

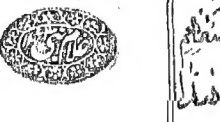
هذا الشي كتاب المتنوي

والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله الذي جعل لكل سائل واسعا واسعا على من هو لنا البك اشرف الوسائل حمد وعزيرة



المصومين ذوى الفضائل والفواضل ما بعد
فهذا كتاب اشرف شمس خفيه وارزهرت



في سماء العلوم بنوه نديقه فلما خذت البلاغة فيه رزهرها
واسببه الروض بن خفيه اخرها ولما افترط تحقيقه في
بحار خفيه غايه وفي علا نديقه هائنه طقوان يستفهم
السننهم استيفهم الدريس الخبير الحارم الذي اترفقول هذا
كتاب مرقوم ارجو من محوره ومواقع جوده او عطف منظومه

هذه نقاشات السحر ام نقاشات السحر ام هذا نسيم
الارواح ام نسيب الارواح فهذه قمر ام درر

وهذا فضل البديع ام فصل الريح وهذه باض زهار ام غياض افكار بخري من يحها الانهار هذه
البرق من منيع البلاغة انهارها وعدت بالسن الفصاحة اطارها ورزهرت ددها وحلا وردها
ورافقت غضا وشاقت نضارها وملت بادله الوحد خضر ورافها حتى توصل اسالك الحزين

الغريق الفاني من غير الله اليافى مقام بقول عبيدك الخبي
بعبه وراي في الله رزقا واباك ولقد احسن كتابه

بانيه في غريب هذا التصريف جاد في طباع هذا التصريف علما كوكبه
الاملاء وان الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء واستنطقت لساني امير
عن حسن كينه وطهره فاستمع واستفدت جوادا في في هذا البداران
فاجم فتم القول قول القائل الماهر كزله الاول والاخر وهذا هو قول
عليه القول من من ذهب الى غيره لم يهد الى سواء السبيل فاجم

الله لنسبحه في يوم ولا تحصى يوم دون يوم
سبحي خليل الله الرحيم وتلك حجتنا اينها البرهيم وسلم

على ابراهيم وذرعه الله المقام في جناب النعم والوفود والعكوف الى مجاوره سيد اوليائه
الولي الكريم اقبل العظم امن بارتب الوقت الحكيم

فِيهَا جَمْعٌ لِدَاقِلِ نَزْكِ كِتَابٍ مَشْهُومٍ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

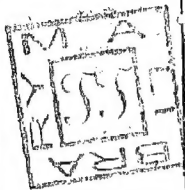
هَذَا كِتَابُ الْمَشْهُومِ الْعَوِيِّ وَهُوَ أَصُولُ أَصُولِ
أَصُولِ الدِّينِ فِي كَيْفِ سِرِّ الرُّسُولِ وَالْبَقِيَّةِ
وَهُوَ فِيهِ اللَّهُ الْأَكْبَرُ وَشَرَعَ اللَّهُ الْأَزْهَرُ
بِرُحَانِ اللَّهِ الْأَظْهَرِ مِثْلُ نُورِهِ كَيْفَ سَكُوفِ
فِيهَا مَصْنُوحٌ لِيُشْرِقَ إِشْرَاقًا أَنْوَرُ مِنَ الْأَصْبَاحِ
وَهُوَ جَنَّاتُ الْجَنَّةِ ذُو الْعُيُونِ وَالْأَخْضَارِ
مِنْهَا عَيْنٌ تَسْقِي عَيْنًا بِنَاءَ هَذَا السَّبِيلِ
سَلَسِبَ سَلَا وَعِنْدَ أَصْحَابِ الْمَقَامَاتِ الْكَرَامَاتِ
بَشَرًا قَامَا وَأَحْسَنَ مَقِيلًا الْأَنْزَارُ مِنْهَا كَانُوا
وَبَشَرُونَ وَالْأَهْرَارُ مِنْهُ يُفْرَحُونَ وَيَبْطِرُونَ
وَهُوَ كَيْفَ يَلِي وَصَرَّ شَرَابُ اللَّصَائِرِ بِنَ حَسْرَةٍ عَلَى
الْفِرْعَوْنَ وَالْكَافِرِينَ كَمَا قَالَ يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا
وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا وَاتَّهَى شِفَاءُ الصَّدُورِ وَجِلَاءُ
الْأَحْزَانِ وَكَشَافُ الْفُرَاتِ وَسِعَةِ الْأَنْدَاقِ
نُطِيبُ الْأَخْلَاقِ بِأَيْدِي سَفَرَةٍ كَرَامٍ بِرَدِّ مَعْنُونٍ
يَا بَنِي الْإِسْلَامِ لَا تَطْلُقُوا لَأَيَّامِهِ الْبَاطِلِ مِنْ
بَيْنِ يَدَيْهِ وَلَا مِنْ خَلْفِهِ وَاللَّهُ يُرْصِدُهُ وَبِرْقِهِ
وَهُوَ خَيْرُ حَافِظٍ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَلَهُ الْقَادِرُ
الْقُدْرَةُ اللَّهُ تَعَالَى بِهَا وَأَقْصَرْنَا عَلَى هَذَا الْعَلِيلِ
وَالْعَلِيلِ يَدُلُّ عَلَى الْكَبِيرِ وَالْجَمْعُ نَدْلٌ عَلَى الْعَبْدِ
وَالْحَفْظُ نَدْلٌ عَلَى الْبَيْتِ وَالْكَتَبُ يَقُولُ الْعَبْدُ
الضَّعِيفُ الْخُتَّاجُ إِلَى رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى مُحَمَّدٌ
مُحَمَّدٌ بْنُ الْحُسَيْنِ الْبَلَّاحِيُّ يَقْبَلُ اللَّهُ مِنْهُ أَجْرَهُ

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13420

أطول المنظوم المشوي السفل على الخائب و
 التواوير وغرر المقالات وذري الدلالات
 وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصبة المنا
 كحة الخائف لاسيما دعا سيدي وسندي ومغني
 ومكان الروح من جسد سيدي ذخيرة يوتي وعبد
 وهو الشيخ فذوة الحارثين إمام الهدى واليقين
 منيب الوردي أمين قلوب ذوي النهى ودبحة
 الله بين خلقه وصغوبه في رب ووصايا به
 لنبيه ووصايا به عند صغوبه معشاق خزان العز
 أمين كوز القرش أو الفضائل حسام الدين حسن
 محمد بن حسن المعروف بابن الحجاز أبو زيد أوف
 جليل الزمان صديقي ابن الصديق رضي الله عنه
 عنهم لا زعموني الأصل المنسب إلى الشيخ المكرم بما
 قال أميدت كزيتا وأصبحت عريفا قدس الله روحه
 أرواح أخلافه فيم السلف ونعم الخلف له نسب القم
 الشمس عليه ردتها وحسب رخص اليوم عليه ضوا
 له نزل فنام فيله الأقبال بوجهه اليها نوا لولا وكسبه
 الأمال يطوف بها وفود العفاء ولا زال كذلك
 طلع نجم ودر شارق ليكون معصما لأولي البصائر
 الربانيين الروحانيين السمايين العرشيين النور
 السكت الظاهر الغيب الحضار الملوكة تحت الأظفار
 الغنائل أفضل الفضائل أنور الدلائل أمين بارت
 العالمين وهذا دعا لأمر دفاة لأصناف
 البرية سائل والمحمد لله وحده وصلى الله على محمد
 وآله وعمره يسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم



وقت کیشا دو گار دین گرفت
پرسن پسان میکیشش تا بعد
گفت ای پوری دفع حج
رجان بر چه مارا ردول است
انست بول القوم سن لاشتی
قعه رنجور رنجوری بخواند
رکت رو و نش و قار و رپ
ببخش از صفه لاسود
عاشق پدست افوریل
چاکلی گزین سر و کران سر
کر چه تقصیر زبان روشنک
چون بن در وصفه پخالک
اقاب اده و سیل اقباب
سایه خاب از رانچون سر
شس و خایج اگر چه ست
در صورت است او را کچ کو
چون حدیث روی شمس افین
ایچ شس جان و نسیم برافیه
تازین انسان خدان شود
لاکلفنی فانی فی الفنا
هر چه میگوید موافی چون نبرد
خودشاکتین برکت است
خاله طینی فاشتنه جان
تو دگر خود مرده صوفی نیستی

بهنج عشق اندر دل و جانش فداست
 گفت کجای نیستم ای صاحب
 معنی الصبر مفتاح الفرج
 و سبکی هر که پایش در کعبه است
 قدر وی کلا لکن لم یحیی

دست پایش نشوید گدازد
صبر فرخ آرد لیکن نایب
ای لقا می یوجب هر سوال
هر چه بیا مجتبی یا رسته
چون که است آن نفس خوار

وزمقام در راه رسیدن گرفت
میوه شیرین و میوه خوش
مشکل رتخل شود و قیل و
ایقرب جاء القضا فاعلم
و است و کفر و کفر و کفر

مردون پادشاه طیب بی بی را بر سر کار

بهم علامت استیم اسباب شریف
 استیفاً از الله قوتیست ان
 بوی خوشی به چشم دیدار
 غیب بجای خود زنی دل
 عاقبت زار باشد بر پیر
 لکن عشق بی زبان شود
 بهم چشم یکسره و کمال
 که دلستان یار دوی رویتاب
 چون پرایه شش اشق
 مثل او هم میتوان بود کرد
 تا در این درد نشو مثل او
 شش چرخ آسمان سرور
 بوی پرایان و غیاث
 عقل و روح و وجود چنان
 فطرت انصافی فلاخصی
 چون تکلفی نیست مالا
 کار و دلیل بی وستی
 لا عین تفاوت سیف قاطع
 نه دار زنی چشم و نسی

لکھتے ہو وارو کہ ایشان کے لئے
 ویدیرج وکشف شد بروی
 ویا مار سیس کو مار دل است
 غایت عاشق ز علما جداست
 ہرچہ کہ کویم عشق شایع و بیان
 چون قلم قدر نوشتن نیست
 عمل در شرحش چو در کتب
 از وی رسایہ نشانی میدہ
 خود غمی و جهان چنان نیست
 کیست آن کسی کہ شمشیرش
 شمس تبریزی کہ نور مطلق
 واجب آمد چو نہ بروم نام او
 کہ برای حق خجست با لھا
 لقمہ ای دوداد قدا داریہ
 کل شی قائم غیبہ نیست
 من چہ کویم کہ کہم بشا نیست
 شمع این جهان دین خون جگر
 سوزن این الوتہ بندی حق
 نقش پوشیدہ حق شمع تر است

آن مقامت نیست و بران کرد
لیکن پنهان کرد و با سلطان
تو خوش است و اگر غمناک
عشق مطلقا بسیار در حد
چون باشی آیم خیل ما هم
چون باشی آیم قلم بر خود
شرح عشق و عاشقی هم
شمن سرورم ز جان نیت
شمن جان با قلمش نیست
نبویش دروین و در پنج
افا هست و از ارجح است
شیخ کردن مری از انام
باز کردن مری از ان خوش
بویج باری که در دست
آن کلفه و فلسف با عشق
شیخ آن باری که از آن است
این نان بگذر تا وقت که
عیش فردا نفس با شکر
خود و در زمین بجا است که

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

خطوط
خیانت

دقیق
دولت

وکیل
نویس

سهراب
سهراب

تألیف
امام

خوشتر آن باشد که سر و دل
چرخه بر دوز بر جنبه که من
اورد و نه آه لیک اندر زه خوا
تا که دوزخ جان جان جهان
این دار و قهر از آغاز کو
چون حکیم از این سخن آگاه
کس نازد و کوشش در دوزخ
خانه خالی کرد و کت و تازی
دار از این شهر قریب است
چون کسی را خاد در پیش
خاد و پادشاه چنین و سوار
کس بر دوزخ خاری دهد
آن که دلی دفع خار آکند
آن حکیم را چسب است با دوزخ
با حکیم و ازار را می کشد
تا که نفس از نام که در دوزخ
گفت چون بیرون شد از دوزخ
خواجه آن و شهر را می کشد
بجز از دوزخ حال خود بدی کند
از دوزخ باز که نام آید
بجز از دوزخ و دوزخ
گفت گوی او که است
گفت از دوزخ که است
من هم از دوزخ که است
چون که از دوزخ که است

کفته آید در حدیث دین
می خنجم با ستم در پیرین
بر تا بد که رایت برکت کا
لب پرور دیده بر بنایین
خلوت طلبیدن طلب
وزر و دل بهرستان سینه
تا پیر ستم از گزند چینه
خر طبع در جهان بهار
خوشی و چو شکی با دیت
پای خود را بر سر زانو
خار و دل چون بود و دوزخ
خرندان و دفع از دوزخ
خار و دل باید که بر سر کنند
دست خیز و جابجا می آید
از مقام و خواجه آن و شهر
او بود و مقصود جانش در دنیا
در که این شهر می بودی
باز گفت از جای و از آن
تا پیر سید ز ستم چو قند
خواجه زر که در آن شهر
کر ستمندی ز دوزخ
او سر گفت و کوی فخر
در علاج است سحر با خنجم
بر تو من شفق نرم از ستم
بان ملکات ز دوزخ حال شود

گفت کشف در پیرین
گفته اعریان و دوزخ
انبا بی کردی این عالم خفت
بیش ازین شوب و خیزی
خلوت طلبیدن طلب
گفت ای ش خلق کن خانه
خانه خالی که شاه و شد
نرم ز ملک گفته شهر تو
دست بخشش نهاد و سبک
وز سوزن می جوید ش
خار و دل را که بدیدی هر
خر زهر دفع خار از دوزخ
بر جردان خار حکم کنند
ان کنیزک بر دوزخ
سوی قفسه گفتش میداد
و ستم آن شهر خود را پیر
نام شهری گفت و از آن
شهر شهر و خانه خانه قفسه کرد
آه سروی بر کشیدن پیر
در بخود دستش نهاد
چون زنجیران بچین باز
گفت آنکه آن کلیم با جوی
شاد باش و این دوزخ
بان فانیان از بازگش
گفت پیغمبر را که خنجم

با دوزخ بچشم ده ای و الف
نی توانی کنی کنایت بی
اندکی کرش آید چله خشت
بیش ازین از شمس بزی
رو نام آن حکایت باز
دور کن جسم خوش و حکیم
تا پیر سید از گزند او
که علاج اهل بر سر می جدا
باز می پرسید از زهر فلک
و دنیا بدید چینه بالب ترش
کی غار دست بودی که
جقه می داشت صبا خنجم
حلقی باید که خاری کین
باز می پرسید حال دوزخ
سوی نفس جستن سبک شوش
بعد از آن شهر در نام برد
رکت رو نفس او دوزخ
نی کس چینه دوزخ کشت
آب از شمش روان شد پیر
چون کشت این غم بر دوزخ
صل آن در دوزخ باز
آن کنیزک را که رستی رعد
آن کیم با تو کی باران چمن
کر چه شاه از دوزخ کین
ز دوزخ و دوزخ

و آن چون اندر زمین پنهان شود
 و عده و لطفهای آن حکیم
 و عده اهل که مرگش بود
 آن حکیم مهربان چون باز یافت
 بعد از آن برخواست غمگین
 گفت تدبیر آن بود که آن مرد را
 مرد در کار انجام زنده شود
 ز رخروا داله و شید کند
 چون که سلطان را حکیم را شنید
 گفت فرمان ترا که کن
 تا سر قدامت آن دو امیر
 گفت فلان شاه از برای زکری
 مرد و دل خلعت بسیار دید
 اسب تازی بر پشت شاد
 در خیالش ملک و عروس
 پیش شاهنشاه برودش خوشبخت
 پس اندر موش که بر سازد
 ز گرفت آن مرد و شمشیر
 با کینک در وصالش خوش شود
 مدت شش ماه سپید گذار
 چون که زشت و ناخوش فرخ شد
 کاکی آن ملک بودی کجی
 دشمن طامع پس اندر او
 ای من را بدو با صحرای کین
 اندک شستم لی دادون من

بعد از آن سرسبزی پنهان
 کرد آن بخور را این بنیم
 و عده ناهل شد رخ روان
 در یافتن آن طبیب
 شاه را از آن شمشیر آگاه کرد
 حاضر آیدم از پهلوی آن در
 باز و خلعت بدو را خود
 خاصه مخلص را که خوش سودا
 فرستاد آن شاه رسولان
 بر چه کوفی پنهان کن آن گم
 پیش آن زکر را بشناس
 اختیار است که وزیر مهربانی
 غره شد ز شمشیر و خیزد آن
 خوشبختی خوشی خلعت شاد
 گفت غم زایل یاری بر
 تا بسوزد بر شمع طراز
 از سوار و ملوک و غلای که
 سپهر از حالت این کار را
 اسب و شمشیر دفع این است
 تا بهجت اندان و خیر تمام
 اندک اندک در دل او سرود
 تا زرقی بدی آن بدو در
 ای بسا که راکب فر او
 سر زندهم برای پوستان
 حریف اند که خند خندان

ذرو تیره که بنوعدی نمان
 و عده باشد حقیقی دلپذیر
 و عده را باید وفا کرد و تمام
 در یافتن آن طبیب
 شاه گفت اکنون بگوید
 قاصدی بهرست کاخ شاد
 چون به بیدیم و زان بینو
 از اگر چه عقل می رود
 فرستاد آن شاه رسولان
 پس فرستاد و نظر یکد و زول
 کاکی لطیف سا و کامل مضر
 ایک این خلعت کیم و زویم
 اندر آمد شاه و مان در او
 ای شده اندر سفر با صد رضا
 چون رسید ز راه آن میر
 شاه دید او را و بس تعظیم کرد
 هم ناز و عوافی جدید
 پس چکش گفت کاکی سلطان
 شاه بدو بنشیند آن به روی
 بعد از آن از بهر و شربت شاد
 عشقمانی گزینی رسته بود
 خون دید ز چشم همچو جگر
 گفت من آن بهر که زان
 ای من آن چکی که زخم بیدان
 برست امر و زواید و برست

پرورش کی بافتی زیر
 و عده باشد مجازی تا بیک
 در خوابی کرد باشی سر و غم
 صورت بچ کنک بازیت
 و چنین غم موجب تیرید
 طالب این فضل و ایثار شد
 بهر زکر و در جهان مان
 مردی قتل باید و ایثار
 پندار در اول از جهان گزید
 حاذقان کاکیان پس عدل
 فاش اند شمع از تو صفت
 چون بیانی حاضر باشی و دیم
 بجزر کا نشاء قصد جانش کرد
 خود پای خوشی تا شد و عده
 اندر و روش پیش طبیب
 مخزن زردا بدو تسلیم کرد
 کاکیان و پند شاه بنشیند
 آن کینک را بدو بخواجه بد
 جفت کرد آن هر دو صفت
 تا بخورد و پیش و صر میگرد
 عشق نبود غایت نگی بود
 و شمن جان می اندر روی او
 رنجیت آن صفا و خون صفا
 بخت خوشم از برای پنهان
 خون چوین کس چنین صفا

جمعه و شنبه

ایمان
عطا نمودن

ادامی سوا
جمع و شنبه

دادون
پند

د فراق اول

گر چه دیوار کجاست سانه دور
این کجاست و رفت در دم ز کجا
عشق زنده در روان دور
عشق آن کزین که جگر آید
کشتن آن مرد در دست حکیم
او کشتش ز برای طبع شا
آنکه از حق با بد و وحی و خطا
بچه سمعیل شش سر به
عاشقان جام فرح آنکه کشند
تو کان کردی که کرده اتو که
هر است این یا نیست و چنان
کر نمودش کارا را با هم
کر خضر و بکر شتی رگشت
آن کی خست تو خوش خوان
می بر زو عشق از رخ شسته
آن کسی را کس چنین شای کشد
کر زیدی سودا و در قفسه
تو قیاس از خوش میکیری و یک
بود بقالی مرا و اطلو شسته
بروگان بودی کجاست و کان
خواه روزی موسی خانه تو
جست از صد و کان کجاست
دید پر روغن و کان و کان
ریش بر میکند و میکند ای رخ
ید به امید و پر و رویش

باز کرد و موسی و آن سانه باز
آن کزین شد زور و درج پا
هر دم می باشد ز غم پاره
یا قند از عشق او کار کس
در میان آنکه کشتن مرد ز کجا
تا بدام و الهام از کجا
هر چه فرماید بود عین هوا
شاد و خندان پیشش جان بد
که بدست خویش غم با نشان شد
در صفا عشق کی بد پا کدو
تا بر او کوره از نفس جفا
او کی بودی و داننده شش
صد درستی و رگشت حضرت
مست عقل است او فخرش
بد کان کرد و زیدش شسته
سوی شست و به تیرین طایفی
کی شدی آن لطف طلق قهر جو
دور دور فدا و به کز تو بد
آنکه گفتی با هم سه و اگر
بروگان طوطی کجاست و فخر
شبهای روغن و ادامت
بر سرش زو شست طوطی کل
کجا قیاس به نغمه شد زیر
تا بیا با طلق مرغ خویش را

این جهان کجاست و فعل ما
ز آنکه عشق هر که با بدست
عشق آن زنده کزین کجاست
تو که ما را بدست با بدست
در میان آنکه کشتن مرد ز کجا
آن سپر کشت خضر بر حق
آنکه جان نهد اگر کبدر است
تا با بد جانت خندان آید
شاه آن خون پی شربت کرد
بگذر از فن خطای بیکان
هر است متحان نیک و بد
پاک بود از شربت و حوض
چشم موسی با هم نوزد
کر بی خون سلمان کلام
شاه بود شاه بس آگاه بود
بیم جان تا بد و صد جان
طفل میل ز در زینش اجتام
پیشتر آنکه گویم قصه
در خطاب اومی طلق بدی
که به جیب ناکه ارد کان
از موسی خانه بیاید خواهش
روزی چندی سخن کوتا کرد
وست و به شکسته بودی از نا
بهره روز و سه شب میران

سوی ما آید و ما را بدست
ز آنکه مرده موسی ما آید
در شراب جان فرایستایی
با کریان کار با دمو آید
نی بی اقیه بود و زینیم
تسرا ز دریا بد عاصم خلق
نایب و دست و دست خدا
بهر جان پاک است با هم
تو که ما را بدست با بدست
آن بعضی خلق اثم را بخوان
تا بهر شد بر سر آرزو زید
نیک کرد و ادلیک نیک با
شدان محب تو بی پر
کافر که بر دمی من نام او
خاصه بود و خاصه الله بود
آنچه در و هم نیاید با
مدر عشق و هم شاد و کام
بو که یابی از بیای خسته
خوش نو او بهر و کویا شسته
در نای طوطیان طاق پی
بهر موسی طوطیک از بیجان
بروگان شست فارغ جود
مرد و تقال زنده مست است
چون زوم جز بر سران
بروگان شست به نغمه

عاشقان
بهر است این یا نیست و چنان
کر نمودش کارا را با هم
کر خضر و بکر شتی رگشت
آن کی خست تو خوش خوان
می بر زو عشق از رخ شسته
آن کسی را کس چنین شای کشد
کر زیدی سودا و در قفسه
تو قیاس از خوش میکیری و یک
بود بقالی مرا و اطلو شسته
بروگان بودی کجاست و کان
خواه روزی موسی خانه تو
جست از صد و کان کجاست
دید پر روغن و کان و کان
ریش بر میکند و میکند ای رخ
ید به امید و پر و رویش

دور
بهر است که داده
روح الشقی غیب
الرب و بهر و کویا
ای صمد که شسته
می کشند خدا و بد
آید و شش
فرزاد

کل
ایع

با پنداران غصه و غم نیست
 و مبدم میخفت از هر سخن
 ناگهانی جویشی میکند
 اگر چه ای کل با کلان میخفت
 کار پاک را قیاس از خود
 همسری با اینا برداشتند
 این نه نیست ایشان نمی
 هر دو کون با هم کجا خوردند
 صد هزاران چنین شبها بین
 این خوردند بهر چه میل
 هر دو صورت که هم اندر
 خبر که صاحب ذوق که شایسته
 ساحران با موسی استیلا
 نقش اندایان عمل را قضا
 هر چه مردم میکند بوزنیم
 این که گذارند ازان بهر
 در کار و در دوزخ و در گشت
 هر چه بود بر سر کپارید
 خوش خوانند جانفش
 سیم دو اویم و نون شریف
 اگر نه ان نام شفق دور
 حرف طرف از درونی جوا
 و آنکه این هر دو رنگ صلی
 هر که را در جان خاند محبت
 در دمان زنده خاشاک جمد

کا عجب این مرغ کی نیست
 تا که باشد گذارید در سخن
 با سری و پاسبان طاس
 تو که از شیشه روغن ریختی
 که چه باشد در نوشن شیشه
 او لیاریا سپو خود میداشت
 دست فرقی در میان میخفت
 زین یکی سر کین شد در میان
 خرقشان هفتا و سال را بین
 و آنخوردند بهر چه نور احد
 آب تلخ و آب شیرین صفای
 شه را ناخورد که داند خود
 بر گرفته چون عصای او
 رختند اندان عمل را در دوا
 آن که کمر میزدند و بدم
 بر سر ستیزه رویان خاک نیز
 با منافق و نوسان در برود
 لیک با هم سر غری میخفت
 در منافق تند و پرشش شد
 لفظ مومن خری تعریف نیست
 پس چرا در وی مذاق دوست
 سحر معنی غده دام الکلی
 در که زین میزد و تا معنی
 هر نفس با زرد انداز گشت
 آنکه ارا که بر سرش نشاند

میزد و آن مرغ بر کون میخفت
 بر امیدا که مرغ است میخفت
 طوطی اند گفت آمد در دوا
 از قیاس خنده و طوطی
 جمله عالم زین سبب گراشد
 گفتد اینک با بشر ایشان
 هر دو کون ز روبرو زردار
 هر دو نی خوردند از یک کجور
 این خورد و کرد و پیدای
 این نین پاک و آن در دست
 بزر که صاحب ذوق که شایسته
 سحر را با معجزه کرده قیاس
 زین عصا تا ان عصا فقیست
 کا فران اند فری بوزنیم
 او حکان برده که من کردم خود
 ان منافق و موافق در دست
 مؤمنان را بر و باشد حاجت
 هر یکی سوی مقام خود رود
 نام ان مجرب از فاکت
 که منافق خویش این نام بود
 زشتی این نام باز حرف نیست
 بجز تخر و جگر شیرین همگان
 ز زلف و زینک و عیب
 آنکه گفت بهت قلب است
 در چار ان تو یک یک خاشاک

در تعجب سبب بدندان میخفت
 چشم او را با صورت میخفت
 باکت بروی ز تعجبش
 که چه خود را داشت صاحب
 کم کسی ز ابدال حق گراشد
 ما ایشان بهر چه خایم خود
 لیکه شدنان پیش از دیگر
 ان کی خالی دان پرشگر
 وان خورد و کرد و همه ز غذا
 این فرشتاک وان در دست
 او سنا سبب خوش نشوره
 هر دو را بر کمر همخا و اسکا
 زین عمل ان عمل را بی شک
 انی آمد در دوزخ سیل
 فرق باکی بینان بهتر بود
 از پی استیزه آمدنی نیاید
 با منافق مات انداخت
 هر یکی بروی نام خود رود
 نام این بنویس از فاکت
 بچو که دم میخفت در اندر
 غنی ان باب یک از غنیست
 در میان نشان بر رخ لایین
 بی محبت هر که ز فانی اعتبار
 آن کسی داند که پریود و دوا
 چون در راه حق زنده می

جوشی
 زنده بر شش

سبب
 با دوا
 در دوزخ
 سبب
 جوشی

در دوزخ
 سبب
 جوشی

در دوزخ
 سبب
 جوشی

دفتراول

توسعه
در بیان کردن

صفت
بابت مرغ

سیلکم
در کز بد

شفت
تو کدی

بسیلکم
نم چو کدی

بسیلان
بیک در آن

صحت دنیا ز زبان این جهان
صحت این جس ز معمر کن
ای خلقت جانی که عیش و
آب را بید و چو پاک کرد
خلع ویران کرد و از کافری
پسین نماید و که خندان
کی را روی او روی است
ای بیسیر آدم روی
بشود آن مرغ بابت صفت
کار مردان روشنی و گرمی است
بوسیلکم الق کد اب
بشو شاهی و رجوان ظلم
شاه احوال کرد و در خند
گفت است احوالی را گذر
گفت احوال زن و شیشه کلام
گفت ای اسامی طغیان
شیشه بک بود و بپوش نمود
چون غرض آمد بهر پوشیده
خاه از حد جهوانه جهان
او زیری داشت و چرخ
گفت تره یان پناه جان
کم کش ایشان را که گشتن بود
شاه نقش پس بگوید صفت
گفت ای شکوش و تو هم
بر بنادی که کن این کار

صحت عقی بر زبان آسمان
صحت این جس ز تحریک
بذل کرد و خان مان و ملک
بعد از آن در جو روان کرد و
بعد از آن بر خشت صفت
جز که حسیه ای باشد کادو
دین یکی را روی او خود روی
پس بر روی نماید و دوست
از جمله آید بیاید و ام و ش
کار و دمان جلد و بی شرمی
مر قحدر اولو الالباب
داستان پادشاه جهودان که نصرا نیان امی گشت
بهر تعصب ملت خود و حکایت این شاه کرد
دور و بی ادب و نامی آن شیشه
پیش تو ارم کن شرحی تمام
گفت اسامان و دیکت این
چون شکست آن شیشه و دیکت
صد حجاب ز دل بوی دید
گشت احوال کالامان این
حکایت وزیر پادشاه و مکر او و تفریق تره یان
دین خود را از ملک پنهان
دین مکر و بوی شکست و چو
چاره این مکر دین تره یان
ببینیم شکاف قلب از حکم تر
بغیض اندیشیدن وزیر پادشاه و مکر او

صحت این جس بگوید طبع
شاه جهان مر جسم را ویران
کرد ویران خانه بهر کج ز
پوست تابش کاف و پیکار کشید
کار چو را که کیفیت صفت
نه چنان حیران که پیشین
روی هر یک بیک میار پیا
ز آنکه صیاد او در بابت
حرف در دستان بد و در و
شیر شهن را برای گشتند
آن شراب حق حاشیما
چون در دمان حاشیما
گفت اسامان و شیشه کلام
چون یک شکست هر دو شیشه
خشم و شهن را و احوال کند
چون و پد قاضی بل و شهن
صد هزاران و مکر و شکست
با حکمت گفت ای شاه اسرار
تره یانست اندک صفت
تا نماند در حجابان نصرتی
بعد از آن در وزیر دار و
ببینیم شکاف قلب از حکم تر
بغیض اندیشیدن وزیر پادشاه و مکر او

صحت آن جس بگوید حسیه
بعد ویرانیش با با و کن
وز همان کنش کند معمر
پوست تازه بعد از آنش برود
ایک لقم هم ضرورت
بل چنین حیران غرق و شست
بو که کسی تو خندست و شیشه
تا فرمید مرغ را آن مرغ
تا بخواند بر سیلی زان شون
بوسیلکم الق کد اب
یا و ز خشم بود و کند و
دشمن عیسی نصرا نی گشت
آن دو دستان خدای جان
شیشه پیش چشم او و دین
احوال کد را و فزون پیش
مرواحل کرد و از میان
ز سهامت روح را بیک
کی شاد طالع آخر طلوع
که پناه هم دین موسی زاد
کو براب از مکر برستی که
کم کش ایشان را و دوست
طاهرش با بست و با و
نی جوید وین و دین نهانی
تا بخواند کد یک با حکم تر
پرسر ای که باشد چاره

تا در اعزازم در ایشان صدق
کاهنان خیره شوند و قدر فرست
دام و دیگر کون نسیم شیان
برزین بر رز ندگه شدند
وز تصب کرد و صجان
شتم شد پیش شفته گفت من
حال دیدم کی بنویسم قل تو
صد هزاران نفس بزجان
و میان جانان کرد و پاک
تا بر تار این میاز بسته ایم
صد نه صد حمید چو سید
خلق حسین نازده نان
کرد و دعوت شروع و اعدا را

جمع آمدن نصاری یاور
انگشتانک جمع شد و گویا
وایا را قوال و افعال هیچ
طلس بودند که نفس غول
عیب باطن بپسند ی که گو
نایدان شد و عطف دیگر چش
خود چه باشد قوت تقلید عام
ای خدا فریاد رس نعمتین
بر یکی که بار و سیر غم غم
کنم جمع آمده کم کنی شیم
و نفس با ویران دنیا
لا صلوة تم الا بالصور

چون سوزان قوم ازین دین
 آنچه خواهم کرد با نصایان
 وز جیل بفریم بنایان
 پس بگویم من سپهر نصایان
 خواستم تا دین زش به نمان
 گفت گفت تو چو مان و دور
 که نزدی جان عیسی چاروم
 جان دریغم نیست عیسی ولیک
 سکه زدا را عیسی را که ما
 دور دور عیسی است ای مردمان
 چون و زبان گم را بر شمشیر
 که رویش میان کجاست
 چون چنان دمد در میانان

روز از گفتن او با ایشان
او بیان میکرد و با ایشان
اول بظاہر و اعطی حکام بود
کوچه سپید و از غرض بنا
صوبه و ذره ذره مگر نفس
موسکا خان صحابه جلالتان
در درون سینه فرستاده
صد هزاران ام و دایه است
میراثی بر دمی مارا و باز
می بنیدیشیم آخر ماهوش
اول ای جان من شوش
کر نه شوشی درد زبان است

کار ایشان سر بر سرور دیگر
آن نمی آید گنون اخذ بیان
واذرا ایشان فخرم صدود
ای خدای راز دان میسر
آنچه وین دوست غایب است
از دل من اول تو رفته است
ادجو و این بکروی یاره ام
و قسم به علم پیش کیست
کشتایم این دین حق را
بشنوید سر پیش او جان
از دوش اندیش راهی بود
تا که رفت شد حال دور
بشد نماز غم او شکبای
از صغیر و عجب سر سر
سر انگیزان و زمار و سار
لیکت در باطن صغیر و دوم
در عبادت و در خلاص جان
بیشاید چون گل از کف
خیزد شسته می ران و خط جان
نایب عیسای می پیدا
ما چون رفان جریس سیمین
سوی دایم میرویم ای فی جان
کاین خذل هر گشت است
و اگر اندک جمع کند هم چو شکر
کنند اعمال چل سالگی است

[illegible]

سایه یزدان چه باشد دایه آفت
دامن او گیسو زو تر بچکان
ایستاده طفل نقش او گیت
روز سایه آفتابی را حبیب
در حسیب کسیر و تو را دره کلو
عقبه دین صبر در راه نیست
خانها را از حسد کرده و خراب
تا کی از خراب کبریا
سعد کمر حسد
چون دین زهر زنی نایب
ناصح دین کشته آن کا فز
تکھا می گفت او میخند
او چو باشد زشت نقش زشت
زبان علی فرمود قتل جانها
با پیش خود شستن از حد
ظاهر تفرقه که سپید است نو
برق اگر چه زو آید ز طسه
نه شش سال در جوانی
در میان شاه و او پیغامها
آخر الامه از برای آن مرده
ز نظر ارم و دیده دول میرت

دار ما ندان خیال و سایه اش	سایه یزدان بود بده خا
در سخن نصیحت و بی مرشد	
گو بسیل نور خورشید حد	اندین دادی مروی این دلیل
و این شمس تیریزی تاب	روه ذاتی جانشین بود و عوا
در حسیب کسیر را باشد قلو	کو ز آدم نکت دار و خراب
ای خاک گش حسد همراه	این حسد خانه حسد آید بدان
بارشاهی از حسد کرده و غراب	کو حسد خانه حسد باشد لکت
جسم پرا ز کبر و حسد و	طهر آیتی میان پاکی است
زان حسد دل را سیاه سازد	خاک شود روان حق بازیرا
در بیان حسد کردن و زیر جو	
هر سرور در جان میکنان	هر کسی کو از حسد بیسی کن
بوی اورا جالب کوئی بود	هر که بوش نیست بی موی بود
کفر نصیحت آید بوش خود	شکر کن مرشاکر بایند بهش
فهم کردن حاد فان نصاری مکر و زیر	
کرده اواز مکر در او نیست	بکر صاحب دوق بود گفت
در جلاب و قدر هر یز	هان مشو مغرور زان گفت
هر چه گوید مرده از نصیحت جان	گفت انسان پاره نهان بود
بر مغز ابله بچو بیهوشی فلان	بر چنان بزه بر آنجو نیست
تا نماز فرض او نبود حب	ظاهرش منیخت در چپش
دست و جابه می سیر کرد	بش اچرخ رویت اش
لیک نه است از خاصیت بود	هر که جز آنکه و صاحب دوق بود
شد وزیر اتباع عیسی پنا	دین دول نکل بدو سیر خلق
پیغام شاه به پیغامی بسوی وزیر پرتویر	
تا دهر چون خاک پیا را بیا	پیش او بنیشت شد کا میلم
زین غم آزا کو کن کرد وقت	گفت ایست اندران کار شما

مرد این عالم در ده خا
تا بهی اراقت آخر زان
لا احب الا قلین کو چون خلیل
از ضیاء الحق حسام الدین پیر
با سعادت حکمت دار و احسد
کو حسد آکو و کرد و خاندان
آن حسد را پاک کرد و انک
کچ نه رست در طلسم شکی
خاک بر سر کن حسد اسچو ما
تا باطل کوش و سبسی باور
خویش را کوش و بی موی کن
بوی آن بویت طاقی بود
پیش شان مرده شود پانده
خلق را تو برسی و در آن
الذی میدید و تلخی حفت او
ز آنکه دارد حسد بی وزیر
پاره ازان بدین که مان بود
بر نجاست بیک نیست
وزار شکیف جابر نیست
تو ز فعل او سیه کاری کرد
نفت او در کون و طول بود
پیش امر و نهی او میر و خلق
شاه اسفان بدو آرا محبا
وقت آنه زود فاسق کن و لم
که حکم درین حدیثی

آشوبه بآید و آتیه دین و دین
در حکایت حال خلیل حق
القلیل ای گنگمال پادشاهی
و فل قان لا احب الا قلین
شعبه بود آمد و نیز کرد و
ساده رخسار و قوم بران
میکرد و پس را بهیم پستی
انکار می تقریر گفت
من چرخ در سبزه و دور و
خوشی چه
کرده و آید و آتیه دین و دین
در حکایت حال خلیل حق
القلیل ای گنگمال پادشاهی
و فل قان لا احب الا قلین
شعبه بود آمد و نیز کرد و
ساده رخسار و قوم بران
میکرد و پس را بهیم پستی
انکار می تقریر گفت
من چرخ در سبزه و دور و
خوشی چه

قوم عیسی ابادند وار و کیر این ده و اندام و و نشان پیش او در وقت ساعت ساخت طواری بنام کیر	حکمای هر یکی نوعی و کیر در یکی گفته ریاضت بود جز تو کل جر که تسلیم است در یکی گفته که اندام است در یکی گفته که غرض صین در یکی گفته که زین و دور گذر از نظر چون بکدری و از چال که ز کشتن شمع جان نذر شود در یکی گفته که بخت و او حق در یکی گفته که بکدران خود که غیبه کردن حق را هر که دوق طبع باشد چون ان غیبه نبود اندر عاقبت در یکی گفته که اساطیر عاقبت دیدن باشد و مره باشن و نخر هر دامن در یکی گفته که صدیک است چنان در صفاتی مختلف و دور و حدت اندر حدت است	حکما نشان ده مهربان کشته بنده آن وزیر بنشان جان بدادی که بد و کشتی کیر تخلیط وزیر در حکام کیر	این خلافتان پیمان با اندین ده مخلصی هر چو در غم و راحت هر یک است هر که درون نیست شمع جز که گفت که نشان غریز بست بود هر چه بچند نظر کشته باشی نیم شمع و صا لیلیت از صبر چون مجنون بر تو شیرین کرد و ایما حق کان قبول طبع تو در دست و بر چو دو کسب از و که شد بر نیار و سپهر و کشت نام او باشد منصف عاقبت بینی نیایی در حب در نه کی بودی ز دنیا خلا رو سحر خود کیر و کشت این که اندیشد هر محسن روز و شب بین خار و گل کشت	هر فریتی مهربانی تابع چنان و جمله بر گفت را و چون بون کرد آن جهود کیر تخلیط وزیر در حکام کیر	بنده کشته میر خود را و کیر اقتدای جمله بر گفت را و فقد نجف از کز و دنا نقش هر طواری و کیر رکن تو بود که ده و شمع شرکت باشد از تو مبعوث در نه اندیشه تو کل نیست قدرت حرم و از کیر قدرت روح و کیر کایه کیر و کیر تا وصل کیر و کیر پیش آمد پیش کیر و کیر خویش را در صفی و کیر هر یکی را قلی چون جان شد که حیات دل فدا جان بود جز خسارت پیش بار و کیر عاقبت بکیر کمال این را لا بکیر کشته است کیر ز آنکه سار کشته است کیر هر که او و صبیح کیر چون یکی باشد کیر کی تو از کز و کیر از کشت را و کیر وز مخرج ختم عیسی کیر بل مثال های و کیر
زین نظر زین نوع و طواری حایه صدر کات از ان قضا	بر نوشتن دین عیسی ساده و کیر کشتی چو نیای	بر نوشتن دین عیسی نیت کیر کشتی کز و کیر	در بیان آنکه خلافت و صورت روستا در کات روستا کیر		

در یکی گفته

در یکی گفته که اندام است
در یکی گفته که غرض صین
در یکی گفته که زین و دور گذر
از نظر چون بکدری و از چال
که ز کشتن شمع جان نذر شود
در یکی گفته که بخت و او حق
در یکی گفته که بکدران خود
که غیبه کردن حق را
هر که دوق طبع باشد چون
ان غیبه نبود اندر عاقبت
در یکی گفته که اساطیر
عاقبت دیدن باشد و
مره باشن و نخر هر دامن
در یکی گفته که صدیک است چنان
در صفاتی مختلف و دور
و حدت اندر حدت است

در یکی گفته که اساطیر
عاقبت دیدن باشد و
مره باشن و نخر هر دامن
در یکی گفته که صدیک است چنان
در صفاتی مختلف و دور
و حدت اندر حدت است

در یکی گفته که صدیک است چنان
در صفاتی مختلف و دور
و حدت اندر حدت است

کر چه خوشی هزاران بخت
صد هزاران بخت و دین
چند خورشید گرم افروخته
پر تو دشت زده بر ما چون
این مایه ران غایت یافته
آن جادوی که جادوی ما بود
آنجا که گشت افضل طبع
جان فلک طاعت بخوشی
کیا ساز است چه گیمیا
پیش هست و بیاید نیست
ویر نهودی او که بود از لغت نیست
همیشه ما و آن و غافل بدو
با چنان قادر جانی که عدم
که جهان پیش برکت و بی
این جهان قد و دان و آن خود
صد هزاران طبع جان بود
با چنان غالب خداوندی
غم و خمار تیر که و نیست
کلا که بود تا تو پیش او
این سر و دماغ تو زدن است
چون فیانی از کار بد شد روی
روح می بود و می پر خیز
پس برترین مسخ کردن چون بود
آخر آدم زاده ای غافل
که جهان پر پرست که در مسخر

ما هزارا با یوست جگست
سجده کرد پیش آن دریا چو
تا که ابر و بجزو اخوت
تا شده و اند پندیده زمین
کاف بحدل دینی نیست
این خسته دین نیست
کل شی من فریفت بود
با که گویم در جهان یک نیست
مخبره بخشی است چه بود
چیت هستی شای و کور
چیت هستی شای و کور

بیان خسارت و ریر در این صده و کور

پنج مینر با قدیم ناگزیر
صد چو عالم هست که اندیم
پیش قدرت در میدان
نقش و صورت پیش آن نیست
پیش هستی و پیش آن نیست
چون نمیر که باشد
بر شکسته می که فصل شای
خاک چه بود و جیش او
ملک و مال تو بلا جان است
مسخ کرد و در خند و زهر کرد
سوی آب و کل شدی در این
پیش آن مسخ این غایت بود
چند نذر سی و سی و سی
تاب خور که از و شش از کلبه

لیست بی صیت دریا دور
چند باران عطا باران بود
چند خورشید گرم تابان
خاک این هر چه در روی کا
تا نشان حق نیاید نصیب
آنجا که از لطف چو جان بود
هر چه دای کند فضلش
هر که کاشی بازوی شکست
این تا گشتن من ترک است
کر نهودی که راز و کد خفته

بیان خسارت و ریر در این صده و کور

تا که ز جسد کان حتی قدیر
صد چو عالم در نظر پدید
پنهان و جویس جانهای شای
صد هزاران سینه فرو
صد هزاران و قدر است
بس دل چون که در بخت
ای با کج آن که کج کاه
ز و نقره چیت تا نه
آن جماعت که ابر و مسخر کرد
عورتی را نرسد که درون مسخر
خویش را مسخر کردی این خو
اسب بخت سوی آخر تاخت
چند کوفی من کبیرم عالم
وزر و دود و زچون او صد هزار

تا بدان ما خدا عزوجل
تا بدان آن بخت و دین
تا بدان آن قدر که در دین
بی خیانت جنس آن بود
خاک میرا بر زو کجا
و محسوس بر قهر چنان بود
عاقلا را که در قهر صبر
هر که کاشی بازوی شکست
کاین دلیل هستی و بی خطا
کرمی خورشید را شای
کی فردی پنجه خ این تا
لایزال بسیرل خود
چون که چیت را بخت
پیش حرف قیاسی شای
نسخ زریک با دو پا است
کان خیال اندیش را شای
چیت صورت چنان بود
ایت تصویرش را نسخ کرد
خاک و کل کشتن چه باشد
زان دجودی که بدان شکست
آدم مسجد را نشناخت
این جعبه را پر کیم از خود
نیت که داد خدا از کیم شای

بیوت
شکلی

سید
سید

بسی هر چه می نویسد
خوبست چه کند
سپهرین بود

صبر
صبر

سپهر
علم و بیفت

لا اله الا الله
و کم نزل این بیوت بعد از

سید
سید

آنکه با سید و کور
نزدت می رسد
مقصود که در اولی

و عالمه غافل بود
بدو خای که فرار شد
بانه من شده است

رکش
رکش

چین
سرخ

سید شدن از میر
سفر
پیش

و ریر
و ریر

همین آن خنجر خنجر کند آن کان کنیز سارین کند از سبب سارین سارین کند چون وزیر مکر با عفت مکر مکر آن وزیر از خود عقل و دیار نشد باز سوزد کفیه ایشان بیو ما نیست نو ما چو طغیانیم و ما را دایره آن امیران در شفاعت اند توبه نه بکنی و ما زرد الله اند این جهان با کن جمله در خشکی چو پای بیطین تفت و آن یغی که کان کن پند اند کو شش خرد کن کند بجس و بی کوشی بی غرت شود سیر برین است فعل و قول سیر بر خشک بر خشکی نهاد آب حیران را کجا خاوی تویت آوارین بخری نان خری تویت جمله گفتند ای حکیم زبیر چون پذیر می تو ما را را سیر چهارا قدر طاقت با نیر طبل با کران بی بر جاسی شیر مرغ پر رسته چون پران دیو را طلق تو خاموش کن	همین آن زهر آسب را شربت کند مهر بار و ما را زهر آسب کن در سبب سوزش سوزش کند مکر مکر آن وزیر و در خلوت در میدان در خنجر از شوق سوز از فراق حال و حال و فراق بی عواکش چون بود حال بر سر ماستر آن بیایه وان میدان در شفاعت همی ز نسیم ز سوز دل آید لطف کن امر و زرا فرو کن آبرو کشا ز چهره دار سیر و ق ر ا و ل وزیر میدان و جامع خود را بدست از چشم خود بردن تا خطاب را بر جی بر شربت سیر باطن است بالا می سیر جان پر دل در پناه سوی دریا را کجا خاوی تویت ما ازین سستی از کجا خاوی تویت مکر مکر آن وزیر میدان که خلوت سرحت کن چنین ما را بر ضعیفان قدر تویت طبل سکین با نازان کن توبه نه مکر مکر مکر کوش ما گفت تویت	در خاکی کعبه چنان کند پرورد در شش ابر سیم در سبب سوزش سوزش کند مکر مکر آن وزیر و در خلوت در میدان در خنجر از شوق سوز از فراق حال و حال و فراق بی عواکش چون بود حال بر سر ماستر آن بیایه وان میدان در شفاعت همی ز نسیم ز سوز دل آید لطف کن امر و زرا فرو کن آبرو کشا ز چهره دار سیر و ق ر ا و ل وزیر میدان و جامع خود را بدست از چشم خود بردن تا خطاب را بر جی بر شربت سیر باطن است بالا می سیر جان پر دل در پناه سوی دریا را کجا خاوی تویت ما ازین سستی از کجا خاوی تویت مکر مکر آن وزیر میدان که خلوت سرحت کن چنین ما را بر ضعیفان قدر تویت طبل سکین با نازان کن توبه نه مکر مکر مکر کوش ما گفت تویت	خار و گل جبهه را جان کند پیشی ریح ساز و سیم در سبب سوزش سوزش کند وین عیسی با بد کن و زنا پرورد خلوت چهل چاه روز ازیا صفت که در خلوت بیش ازین با کن از خود لیک میرون بدن و شربت از دل و دین با سیم ما شیر حکمت تو خود ایم بیکر و زنا چهره جان کند اقدما لند غل با فرا سیم و عطف و گفت زبان کن ما کرد و این کان کن تو گفت خنجر سبکی تو بی موسی جان با می و دریا کاه کاه و کاه صحرای کاه سوی حاجی خود سکر کن مقی خاموش کن چهره تویت این فریب و این جهان با کن ور و ما را هم و ما را طبع هر مرغ بخیر می همس بخود کرد و دریا کی تکلف بی صغیر کن خنجر با سیم چهره
--	--	---	---

سوز و غل
طایفه که عالم را به
خالد و ناز
مکر مکر

نصرت
نصرت و ناز

استاد
باید دانند
سوز و غل
باید دانند
استاد
باید دانند
سوز و غل
باید دانند

با تو تا خاک بستر خاک
با روی تو شب تاریکی است
تصویرت رفت بود فلک تا
اندک بعد یک نظر بر ما کن
گر بسیم مضمون جوین
گر کالم با کمال انکار است
چو گفتندی زیر انکار
اشک دیده است از فراق و دور
ما چو چشم تو زخمه میرسن
ما چو شکر جسم اندر پروا
ما عهد هماییم و پستیهای
حکمران پدید آمدن است
لذت هستی نمودی غیبت
در بگیری کیت جیو کند
ما بنویم و تقاضا مان خو
پیش قدرت خلق جبهه باز
دست نی تا دست جفا نیست
گر بر شیم تیران کی زما
زاد می باشد و لیل غمنا
ز جراستان بشاگردان
هست این با خوش چو آب بود
تو که میوهی بسیار تو
همه و پیمان میکنی که بعد از
بس بدان بنیصل ای صبا
رز جبرش از کف زاریت کو

ای سگ از تو منور تا سگ
رو زدا بی نور تو تاریکی است
معنی رفعت روان پاک
لا تقطنوا فقد طال الحزن
چو اب گفتن وزیر که خلوت را نمی گنجیم
در سیم این حجت و ازار
اعراض کردن مریدان رفعت وزیر بار
آه است از میان جان روان
زاری از ما فی نور تاریکی
بر و مات زار نیست این غصه
تو جو و مطلق فاسد نه
آنکه ناپدیدت بر کریم مبار
عاشق خود کرده بودی نیست
نقش با نقاش چون بیرون
لطف تو ناکند ما می شود
عاجزان چون پیش تو کار
نطق نی تا دم زنده از ضرر
ما کان و تیر مارش خدا
خجلت باشد و لیل غمنا
خاطر از تدبیر ما گردان چرا
بگذری از کفر و بر دین بگرد
میکنی از جرم استغفار تو
چو که طاعت نبودم کار کن
هر که را در دوست او برود
جنش منیر جباریت کو

بیتو ما را بر فلک تاریکی است
با تو بر خاک رفعت برویم
صورت رفعت برای همها
گفت جبهه های خود کو که کند
چو اب گفتن وزیر که خلوت را نمی گنجیم
من بخیرم سدا زین خلوت
اعراض کردن مریدان رفعت وزیر بار
نفل ابا یه ز استیز و دلک
ما چو نایسیم و نوا و بار
ما که با شیم ای تو ما ز جان
ما همه شیران ولی شیم
با و ما بود ما از داوشت
لذت انعام خود را و بکیر
مسکرا اندر ما کن در نظر
نقش باشد پیش نقاش و قلم
کما نقش دیو که در کرم
تو ز قرآن باز خوان غمنا
این نه جبر این معنی جباری است
گر بنوی خستیا این شیم
در تو کو فی غفلت از جبار
حیرت داری که در جبار
چما بد بر تو نشستی گنه
پس یقین گشت از کجایا
هر که او سپید بر پرود تر
بسته در بنیر نادای چون کند

با تو ای به این تاریکی است
بر سما بستی چون خاک است
جبهه های پیش معنی همها
بندرا در جان و دور و راه
کر بگویم سست زانین
ز آنکه مشغولم با احوال درون
گفت چون گفته اخبار غیبت
گرید و گرچه نه پند اندر نیک
ما چو که چشم وصله و رایت
ما که ما بایسیم با تو در میان
حکمران از ما باشد و میم
هستی با جمله از انجا نیست
نقل و با و دجام خود را و
اندر اکر ام و سخا می خود
عاجز و سبب چو کوک و کرم
کما نقش شادی و که غم کند
گفت ایرو ماریت افر
و گر جباری بر رخ زاری است
دین دین و خجلت و اندیم
ما حق پنهان شدند و بزار
وقت بیاری همه بیدار
میکنی غیبت که باز بگرد
می جبهه هوش و بیداری
هر که او آگاه تر رخ زرد تر
چو بگفته عادی چون کند

نیمه کن
که اندوه ماطول
کشید و دراز
شد

و ماطول
و ماطول

بعضی جبهه های

بر ما که ز ادبانی که ناپسند
ما باشد و جبهه های که محض خود

را بطی است معدوم و بودیم
جست و نایسیم و تو که خود

مطلق و نظر نفس فانی
و بعضی جبهه های که در بعضی

جبهه های که اولی و
تشنه که در

مطلق و
چو

اشاره آید و الله و سوره
که در غرزه به نازل شد و قلم

و گن الله قلم و است
و گن الله قلم و است

و گن الله قلم و است
و گن الله قلم و است

توضیح
موسیقی که در
نام کتاب مذکور
است و در
فصل پنجم
جایی که نام
ابراهم

توضیح
موسیقی که در
نام کتاب مذکور
است و در
فصل پنجم
جایی که نام
ابراهم

کی اسیر جاس از او کی کند
پس تو سر سبکی کن با جان
در هر انکاری که میست بد
اینها در کار و دنیا چو
زبانکه بر مرغی بوی خوش
اینها چون جنس عقیقین بد
این سخن باین نادر و لیک
آن وزیر از اندون اوارا
روی بر دیوار کن چشم
الوای ای دستان من دم
پهلوی عیسی نشینم بدین
گفت هر یک با بدین عیسی
وان عیسی ان در کتاب تو
لیکن تا من ندانم این را
ایک دیو مار و احمکام
هر یکی را گردانست زیر
جنگلی طو مار و بدین
بیداران چل روز و یک
چونکه خلق از مرک او گاه
کان عدد را چشم داد
ان خلایق بر سر کوشش
بعد ما هی خلق گفتند ای
سر سیم بر خستیا و در این
چونکه شد پیش دیده روی
چون خدا نیا بد در عیسا

کی گرفتار بلا شاد و کی
زبانکه برود طبع و خوی جان
قدرت خود را همی بینی عیان
کافران در کار عقیقین
میرود و در پس جان پیش
سوی عقیقین کان دل شد
نومید کردن وزیر میدان
کای میدان زمین این
وزیر و خوش چشم
رخت بر جام فلک بر
بر فراز آسمان چارین
فریفتن وزیر امیر از
هر امیری که کوشد گردن
تا نیرم من تو این
هر امیری را چنین گفت
هر یکی را ادب طو مار و
حکم این طو مار خند
گشتن وزیر خود را در خلوت
بر سر کوشش قیامتگاه
از غیب و ترک و دره
کرده خوز از چشم خود
از امیران کیست بر جان
دست بردان و در این
نابی باید از و ان یاد کا
نایب خند این سخن

و تو می بینی که پایت بند
چون تو جبر و نسی بینی
در هر انکاری که میست بد
اینها در کار عقیقین
کافران چون جنس عقیقین
اینها را تو جانرا ان مقام
نومید کردن وزیر میدان
کای میدان زمین این
وزیر و خوش چشم
رخت بر جام فلک بر
بر فراز آسمان چارین
فریفتن وزیر امیر از
هر امیری که کوشد گردن
تا نیرم من تو این
هر امیری را چنین گفت
هر یکی را ادب طو مار و
حکم این طو مار خند
گشتن وزیر خود را در خلوت
بر سر کوشش قیامتگاه
از غیب و ترک و دره
کرده خوز از چشم خود
از امیران کیست بر جان
دست بردان و در این
نابی باید از و ان یاد کا
نایب خند این سخن

بر تو سر نهنگان شد پیش
در همی بینی نشان و دید
اندران چهری شوی کان
کافران کار و دنیا چو
زبانکه بر مرغی بوی خوش
اینها چون جنس عقیقین بد
این سخن باین نادر و لیک
آن وزیر از اندون اوارا
روی بر دیوار کن چشم
الوای ای دستان من دم
پهلوی عیسی نشینم بدین
گفت هر یک با بدین عیسی
وان عیسی ان در کتاب تو
لیکن تا من ندانم این را
ایک دیو مار و احمکام
هر یکی را گردانست زیر
جنگلی طو مار و بدین
بیداران چل روز و یک
چونکه خلق از مرک او گاه
کان عدد را چشم داد
ان خلایق بر سر کوشش
بعد ما هی خلق گفتند ای
سر سیم بر خستیا و در این
چونکه شد پیش دیده روی
چون خدا نیا بد در عیسا

تی دو باشد تا اولی صورت
لاجرم چون بر یکی اقتصد
و ده چراغ از حاضراری و درگاه
فوق توان کرد نور بر یکی
که توصیف و ضدی است
اتحاد یار با یاران شوست
و تو که داری خای خای او
مطسوط بودیم یک کو هر چه
چون بصورت آید آن کوز
شرح این گفتنی من از مری
نکته و چون تیغ الماس است
پیش این الماس بی اسپ
زین سبب من تیغ کردم و
اندیم اندر قامی و است
یک امیری زان میزبان
گفت اینک سیان مرد
این امیری و دیگر آید ازین
آن امیران و در یک یک
هزار امیری و شست خیل مکن
خون روان شد بهر حال
جود و شکست و آنچه منور
آنچه شیرین است آن شد ارد
آنچه با معنی است خود پیدا
بهشتین ابل معنی بهشت
تا علف اندر بود و باقیمت

پیش و یک کشت که صورت
آن یکی باشد و ناید در نظر
در بیان آنکه جمله پیچیدگان
چون نورش روی اری
صد نماند یک شود چون
پای معنی که صورت مکن
هم که داری و کم ملامت
بی سهر و بی پدیدیم
شد عدد چون سایه های لک
در بیان آنکه بسیا علیهم السلام
علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکارند
و ایشان را زیان دار و قال علیهم السلام
ان قتل الناس منا زلهم الی اخره
و زوفا داری جمع در ستان
مناعت کردن امرایا یکدیگر
نایب عیسی منم اندرین
و عوی او در خلافت
بر کشیده تیغهای ابد
تیغها را بر کشیده اند
کوه کوه اندر هوارین کرد
بعد شستن روح پاک شود
و آنچه پوشیده است خود عیا
و آنچه بی معنی است خود مبرا
هم عطا یابی و هم باشی
چون برون شد سوختن را

چون بصورت بگری چشم
نور هر دو چشم توان مکن
در بیان آنکه لافرق بین احدین
طلب المعنی من الفرقان قل
در معانی قسمت و اعداد
صورت مکن که از ان کج
و نایب هم بدلهای خوش
یک کبر بودیم همچون آقا
لک که در ان کشته اند
در بیان آنکه بسیا علیهم السلام
علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکارند
و ایشان را زیان دار و قال علیهم السلام
ان قتل الناس منا زلهم الی اخره
و زوفا داری جمع در ستان
مناعت کردن امرایا یکدیگر
نایب عیسی منم اندرین
و عوی او در خلافت
بر کشیده تیغهای ابد
تیغها را بر کشیده اند
کوه کوه اندر هوارین کرد
بعد شستن روح پاک شود
و آنچه پوشیده است خود عیا
و آنچه بی معنی است خود مبرا
هم عطا یابی و هم باشی
چون برون شد سوختن را

تو نورش و در مکر و در کج
چون که بر نورش نظر انداخت
هر یکی باشد بصورت غیر
لا تفرق بین احاد و اکرل
در معانی تجزیه و اعداد
تا به خبی زیان وحدت
او بدوزد در خود و در پیش
بی کمره بودیم و صافی
نار و دفرق زمینان این
ایک ترسم تا نغز و قاطع
که نذری تو سپرد و پس
کمر بریدن تیغ و نجو
تا که که خونی بخورد و خلافت
بر مقامش نایب میخو
پیش انقوم و خاندیش
کاین نایب بجایه
تا بر آید هر دو چشم
در چشم افتاد و چون
تا بر سرهای برید
افت سرهای ایشان
چون اماره و سبب
و آنچه پوشیده است خود عیا
تا که معنی برین صورت
چون است چون تیغ
بک دل تا که در کار

یعنی طلب معنی
این از آن مجید
و کلا لافرق آن اشعار
شریفه و آیه در سوره
و ما و فی البین من جسم
بین احد منهم یعنی آنچه
فرستاده شد بر اینا فرق
میان ایشان نیزده جانور
لا تفرق بین
من سینه
هر قری
برای هر کس که
۱۲

چگونه
اشعار و کلام

فقی
۱۳

حق فغان از آن نور ابر جانها
هر که ادا ان عشق نامه
که در آنست از برون درو
صفت اندام ان را که لطیف
از سر که سبیلها می تیز
ان جوهر سبک بهیچ پای
کا که این است را بجز درو
با در شهابت نفس شهاب
سنگ و این زاب کی ساکن
ز اب جو مار برون گشته شو
بیت سیه است در کوزه نهان
بست درون کوزه چون آب
آب ختم کوزه کفانی شود
صورت نفس ایچو کی می پرس
در خدای موسی و موسی گیر
کیت زنی با طفل آوردن چو
گفت این زن پیش این بخت
بود ان زن پاکت دین و خون
خوبست تا اویسی با رویت
چشم بند است از حجب
اندا و آب بینش مثال
مرکب بدیدم که ز اوان زو
این جهان چون حم دیدم کن
کنت جهان نیک شکل است
اندا را در که اقبال آمده

مقبلان برو گشته و اما نه
زان نار نور بی بهره شد
از درون جوهر گنج و
لغنه اند بوی این رنگ
انسان افروختن با دشت و بستان
که هر که بجزو است کند از آتش
وینار و در دلش نشین
ترا که ان بنار وین بستان
اد می این و دکی این شود
در وون سنگ و این کی
نفس از سب سیر چشمه دان
نفس شو مشه چشمان می
آب چشمه تازه د باقی بود
قصه و درخ بجان بهفت
آب ایام از فرعون میز
سجده ان بت که در فتنه
بانک زو طفل کانی کم
رحمت این سر بر او درو
از جهانی کاش است انکال
سخت خرم بو فتان تو
چون دینش بدیدم این سخن
دان جاستان به شکل فلان
اندا را در ده دولت است

وان نار نور هر کو بخت
خرد با را رو بهای سوی کل
رنجهای نیک از خم صفا
انچه از در ما بدر ما سر
چون مناسی ان بت نفس
این نیکست نفس بت شرا
سنگ و این در وون دارن
این نیکست اصل از وون
ان بت منوحت چن سبیل
صد سوره شکند یکا نیک
بت شکستن سبیل باشد نیک
هر نفس مری و در بر کران
وست را اندا حد و حد
او وون با دشتا جهوز فی را با طفل و اندا
طفل از آتش و سخن این طفل در میان
طفل از و سید در آتش
اندا را در که من اینجا خرم
اندا را در بین بر جان حق
اندا را سر را بر هم بین
چون بر او دم زدم از نیک
اندرینش بدیدم عالمی
اندا را در سخی ما در
قدرت انکست بدیدی اندا

روی از غیر خدای برشته
بلبل از عشق باروی کل
رنگت زستان از سیه
از بهانجا که در حجاب
وزن با جان عشق میز
سبیلش آتش بی بر پای
از بت نفس بت دیگر
ان سر را زاب میکیر
آب بر نارشان نبود
فعل هر دو کفر تر سا جو
نفس بگر خشم بر شا هر
آب چشمه میزا ندید
سبیل دیدن نفس حبل
غرق صد فرعون با فرعون
ای برادر واره از بوج
پیش ان بت و آتش
ورنه در آتش بوزی سخن
زن بر سید دول از یان
که چه در صورت میان
تا دینی عشرت خاصان حق
کو در آتش یافت و در
در جهانی خوشی خوشی
فده فده اندو عیسی دلی
بین که این آفرینار و او
تا برینی قدرت فغان

عبدالرزاق

سجده
ترا شدم شده
ز چهره
چو شکر آب
از چشمه

مضامین
صاحب یقین
افق اتم
یعنی زین و دم

عذب
استگار
میتین
خوارکننده

ناگس
سحران

تسحر
استغفار

سیمیا
علم طلسم
بهرکات

من ز صفت یکشایم پای
اندر آیدای همه پروا
اندر آید و برین پند
اندر آید اندرین بگریخت
اندر آید ما در آن طفل خور
باکت میزد و در میان کن
خلق خود را بعد از آن بچین
بی توکل بی کشش عشق دوست
آن بودی شدیه روی خجل
که شیطان هم در چشمت
اگر میدید جانم خلق
آن دهن که کرد و از تن
من ز آفتوس میکردم خجل
در خلد اید که پوشیدگی
ای شک چشمتی که او گریان
هر کجا آب روان سبز بود
مرحمت فرمودست عفو
رو با تش کر و ش کاسی تند
چون فیضی چه شد فای
بر کرای تش تو صابری
جا و دلی کردت کسی سیمیا
طبع من دیگر گشت غصه
در حجر که بگذرد و بیکانه رو
اتش طبعیت اگر نکلن کند
چون که غم منی تو استغفار کن

کز طرب خویشم پروای
اندرین آتش که وار و صدها
سرو گشته تش کرم مهین
تا که کرد و در صحن صافی و فریق
اندر آتش کوی دولت ترا
پر همی شد جان خلعان از
اندر آتش مردمان خود را با راوت
ز آنکه شین کردن هر غل
شد پیمان زین سبب بنار
و یو خود را هم سیر و دیکر
که ز ما ندن و بان آن شخص که نام
نام احمد را و پاش کز ما
من بدم آفتوس آفتوس
که ز دوز عیب معی بان
ای هایدون دل او بریان
هر کجا آتش روان جنت
چون ز جرات تو که کرد و
عقاب کردن جهوش که چرا میوزی و جواب
یا زنجبت ما که شدست
چون نسوزی هست قادری
یا خلاف طبع تو زنجبت ما
تیغ حقیق هم بدستری هم
حمله بنید از سکان شتران
سورش از اهر طبعیت و کن
غم با مرغانی آمد کا کنا

اندر او بکرا از هم نجان
اندر آیدای سلمانان
اندر آیدای همه مست و
ما و ش ماخت خود را اند
ما و ش هم زان سن گفت
نهر میزد خلق را کای میزد
اندر آتش مردمان خود را با راوت
تا چنان شد کان عوان
کا ندر تش خلق عاشق شد
آیه میمالید بروی کن
نام پیغمبر پیغمبر
باز آمد کای محبت غف
چون خدا بد که پروا
چون خدا بد که زانی کنی
انلی هر که یه آخر خنده است
باش چون دلا بجان
رحم خوابی رحمت کن بر شکا
قی خجشانی تو بر تش پست
چشم نیدستی ای عیب پند
گفت تش من با هم ششم
بر در خکه سکان سحران
من ز نکت که نمیشم در سبک
تش طبعیت اگر شادوی
چون بخوابد عین غم شاد

کا ندر تش شاد و پند
غیر عذب دین عذبت
اندر آیدای همه عین عبا
دست او گرفت طفل محو
در وصف لطف تش گفت
اندر تش بنکریان بوشان
سبک ندر اندر تش مردود
منع میکرد و ز کاش میا
ورقهای جسم صا و قر شد
جمع شد و در چهره آن آگس
شد دیده آن و زیشان در
ای ترا الطاف علم من
میش از طعنه پاکان بود
میل را را جانب زاری کند
مروا خیرین مبارک بند
تا ز صحن جانت بروی خیر
رحم خوابی بر صفیای محبت
آن جهان بود طبیعتی خوت که
اگر نرسد ترا و چون پست
چون نسوزان چنین شعله پند
اندر آیت تو یمنی تا بشم
چاپلوسی کرده پیش من
که ز ترکی فیت حق درید
اندر و شادی طبعیت
عین بند پای را و می شود

با دو خاک و آب و آتش بنده
سنگت بر این زنی آتش چند
سنگت و این خود سبب آمدن
این سبب است آن سبب حاصل کند
این سبب را محرم او عقل ما
گرهش چرخ این رسن علت است
تا نانی صف و سرگردان چو چرخ
آب حلقه آتش خشم ای سپهر
نمود کرد و زو منان خطی کشید
هر که بیرون بود ز حفظ حلقه را
چون بجهت میدو وقت نه
یا در حصرت و در حصرت
آتش ابراهیم را و ندان زود
موج دریا چون با مرغی خست
آب و گل چرخ را ز دم صحرای
بست تپش بجای آب و گل
چه عجب که که صفوی شد غرور
با صحن گفتند از حد گذران
بگذار گشتن کن این فعل بد
با نیت آمد کار چون اینجا رسید
صل ایشان بود آتش را بست
بهر آتش زاده بود ندان نیت
اگر او بوده است آمد با و
آب اندر حوض گزند ز نالی
دین نفس جانهای را با بچیان

با من و تو مرده با حق زنده
بهم با حق قدم بیرون نهاد
تو بیا لا اله الا الله
با رکعتی بی پروا عاقل کند
وان سببها است محرم نیا
چرخ کرد و ز ناله نیت
تا ندوزی تو ز بیمیزی چرخ
همه زنی بی چرخانی نظر

پیش حق آتش میشد در قیام
این و سنگت هم بر هم نین
کاین سبب را آن سبب
دان سببها کاین را در سببها
این سبب چو بازی کورن
این رسنای سببها در جهان
با دو آتش میشد از آتش
گر نودی و تهنات چرخان

قصه هلاک کردن با دو هم بود علیه السلام
پاره پاره می شکست ایرو
تا نیار و کرک آنجا کرک ز
دایره مر و خند را بود بند
چون کردید حق بود چرخ کرد
اهل موسی را ز قطعی و شست
بال پر کشا و مرغی شد پر
مرغ جنت شد ز قق صدف
جسم موسی از کلوی بود
طهر و انکار کردن با دو شاه جو و وصیت اصحابان
بعد از این آتش نرن جان
پای دارای سنگت که تیر کرد
سوی اصل خویش رفتند تنها
حرف میراندند از نار و دغا
لا دیه آمد مراد را ز او
با دشمنی میبخت کار گای
اندک اندک و زود از دست چنان

اصحاب را دست بست و بند
بعد از آن آتش چل کر ز رفت
بهر آتش زاده بود نه
آتش بود و مومن سوز و
ما در فرزند جیایان و بیت
میر ما ندید و تا مدتش
تا آیه نصیحت اطیاب لکلم

همچو عاشق و دوشب چنان
کاین دو میزند همچون دران
بی سبب کی سبب بگرز
ان سببها زین سببها بران
اندرین چاین رسن آیفن
ان دمان نین چرخ سرگردان
هر دو مرست اند از آتش
فرق چون کردی میان رقم عا
نرم میشد با دکانجا سیرید
گره زباز زده خطی پدید
کو سپیدی هم گشتی زان
نرم و خوش همچون نسیم بود
یا غیب را برده تا تهرین
با ز و تخلص بقصر خود
مرغ جنت سازش الطیف
صفوی کامل شد دست آفین
جر که طغری و جگر انکارش بود
مرکب استینه و جبین مران
ظلم را سپید و سپید کرد
حلقه گشت و آن جو و زانو
جز و را روی کل باشد درین
سخت خود آتش نشان چرخ
صاحبان فرزند اوری است
انک اندک تا زنی بی پروا
صاحبان االی حیث علم

سبب
دانش سبب
ببینی سبب
صفحه
خالی
سبب
تشنه ز آتش
سبب
نام یکی از سببها
عرق

همچو عاشق و دوشب چنان
کاین دو میزند همچون دران
بی سبب کی سبب بگرز
ان سببها زین سببها بران
اندرین چاین رسن آیفن
ان دمان نین چرخ سرگردان
هر دو مرست اند از آتش
فرق چون کردی میان رقم عا
نرم میشد با دکانجا سیرید
گره زباز زده خطی پدید
کو سپیدی هم گشتی زان
نرم و خوش همچون نسیم بود
یا غیب را برده تا تهرین
با ز و تخلص بقصر خود
مرغ جنت سازش الطیف
صفوی کامل شد دست آفین
جر که طغری و جگر انکارش بود
مرکب استینه و جبین مران
ظلم را سپید و سپید کرد
حلقه گشت و آن جو و زانو
جز و را روی کل باشد درین
سخت خود آتش نشان چرخ
صاحبان فرزند اوری است
انک اندک تا زنی بی پروا
صاحبان االی حیث علم

جائهای خلق پیش از دست
ما عیال خستیم و شیر خا
گفت شیرازی علی رب العبا
با پیر پیر رفت با پیر پیر
خواهر چون پلی پست بنده
چون اشک تاش را بر جان
حالی محمول کرد اند تو را
سعی سگر نعمت قدرت بود
جبر تو خفتن بود و در خست
تا که شاخ فشان کند هر خط
دراشا تماش را بینی زنی
زانکه بی شکری و دشو شوتا
جمله باوی با کما برداشتند
صد هزار اندر هزاران مردون
کر کار و داند آن دانا گروه
کرد و وصف کرش از دود لعل
جمله هست و نازد پیر کا
ساده مردی چاشنگای پیر
رویش از غم زده و لب پرود
گفت غم خستیم و پیر پیر
تا مرزا ایجا بندستان
ترس درویشی شال اندر
روز و کیر وقت دیوان تما
ای عجب این که در و باشی بران
که مرا فرمود حق کار و زان

میرید ناز و فاسوی صفا
گفت اخلق عیال لیل که
دیگر بار بیان کردن شیر خج
بست جبری بودن پنج
بیزبان معلوم شد او را
دروغای آن شارب جان
قابل مقبول کرد اند تو را
جبر تو انکار آن نعمت بود
تا ز بینی اندود که غصب
بر سر خفته بریز و نقل دوا
مرد پنداری و چون بی زنی
میردی شکر را در قعر نا
باز خج نهادن مخیر آن
پس چرا خستیم و ماند
که زین بر کنه شد آن گروه
لر زل منته قلال الجبال
مانده کار و دجسای کرد کا
نکرستین غم را عیال علیه السلام بر مردی
او در سرای سلیمان و قعر بر خج توکل بر چند و گوش
گفت نظر انداخت بر خستیم
بوکه بنده کافظف شد آن
حرص کوشش تو بندستان
ش سلیمان گفت غم زل
تا شود واره و از خان مان
جان او را تو بندستان

چون با مر بهبوط بند شد
انکه اواز آسمان بان
پای داری چون بی خود را تو
دست همچون پل شارب جان
پس شاربش اسرار و
قابل امر و فی قابل شوی
شکر نعمت نعمت افزون کن
مان غصبای جبری بی عبا
جبر خفتن در میان رهنما
انقدر عقل که داری کم شود
کر توکل میکنی در کار کن
باز خج نهادن مخیر آن
صد هزاران قرن انا فاجبا
کر و هر که و حله آن قوم خست
جز که آن نعمت که رفت اندر
کسب خراجی این ای ما
نکرستین غم را عیال علیه السلام بر مردی
او در سرای سلیمان و قعر بر خج توکل بر چند و گوش
گفت بین اکنون چه خبری بخدا
گفت ز درویشی گریز اندن
با در فرمود تا او را شتاب
کاین سلازم خستیم از عبا
انفشاری شاه جهان پروا
ویدش زینا و بیس چیران

جبر خشم حرص و غم و خست
یکم تو اند که بر حمت نان
نزد بانی پیش پای نهاد
دست داری چون بی خود را تو
آخر اندیشی عبا رت های او
با بر و وار و ز تو کار است و
وصل جوی بعد از آن و
کفر نعمت آن کفست بیرون کن
جبر بریز آن دخت میو دا
مرغ بی بهنگام کی باید آن
سرکه عقل از وی برود شوم
کسب کن پس تکیه بر جان
کان در میان کاین سببا
همچو ارشاد و کاش ده صفا
در زبا و داری هیچ خست
روی نمود از شگال و چل
جبر خرد و همی پسنداری عبا
در سر عدل سلیمانی و
پس سلیمان گفت ای خواجه
گفت فرما با و داری جان پنا
لقه حرص دل نماند غلغ
بر دوسی خاک بندستان
بگرییدی باز که ای پاک
فهم گر کرد و نمود و در میان
در فکر رفت سر کرد و شوم

در خبر هست از حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله
که او از قضی الله العبد
بیست بار صلی الله علیه و آله
حاجت یعنی چون خدا را
فرمایند که بخدا کان
یعنی جان و دهر و دنیا
برای او حاجتی باری

از عجب کفم کرد و راصد است
تو همه کار خجسته را چنان
شیرت آری و لیکن همین
سی برادر و چسا و مومنان
حیدر نشان جمله حال آید
چنینک تا توانی ای کیا
کافر من گریزان کرده است
بد محال جنت کو نشان
مکران باشد که زندان حفره کرد
حسب دنیا از خدا غافل بود
آب و گشتی هلاک گشتی است
کوثره سر بسته اند آب و فتن
آب نتواند مرا و را غوطه در
پس و مان بماند و بخت
کسب کن عینی منی و جبهه کن
زین خط بسیار بر پا کنه شیر
رو به و خرگوش و اهو و خال
قسم هر روزش یا بدی و شر
جمع بشتند کجا آن و خوش
عاقبت شد اتفاق جمله شای
هم بر این گردان جمله و را
چون بخرگوش آمدن غریب
قوم کفشد که چندین گاه
گفت ای زبان مرا صفت
تا امان ناید مکرم جانت

بارد
شماره

بنده
بجهت
بنیست
عبد الله نعم الله
الصالح لاجل الصالح
یعنی خوبست
صالحی بجهت
کارا

مرغی
چسبیده گاه

ز او بهنستان شدن و در انداخته
کن قیاس چشم کشا وین
باز ترجیح شیر حیدر بر تو کل
تا بدین ساعت ز آغاز جهان
کل شی من طریف بر خط
در طریق بنیاد و اولیا
در ره ایمان و طاعت کفین
نیک حالی جنت کو بختی
آنکه حفره سبب آن گریست
نی تا ش و فتنه و فتنه
آب و دیر و دشتی شای
از دل پر با و فوق آب و فتن
کش دل از فتنه الهی گشت
پیش از با و کبر من لک
تا بدین سحر علم من لک

مقرر شدن بر حج حیدر بر تو کل

جبراکد است و قیل و قال
جانش بر و تافه های کمر
افاده در میان جمله خوش
تا بیا یستمره اندر میان
قرعه آمد سر سبز خاتیا
عبد با کرد و بد با شیرین
عبد چون بستد و قند ز ما
هر کسی تدبیر و را می میزد
قرعه بر هر کوزند و طعمه
قرعه هر همد کرد و قادی

جواب گفتن خرگوش مران بخیر اند

جان فدا کردیم و در غم و فدا
انکار کردن بخیر ان جواب خرگوش شایر
مذاین میراث فرزندان
هر چه میراث ترا و در جهان

دیش نهاد دشت بدست
آنکه بر تاسیم زخ این دبا
چند مایه بنیاد و مریض
آنچه دیدند از جفا و کرم و
تقصه نشان جمله افرونی کرد
ز آنکه این با هم تضار پانها
یکه دوری جبهه کن باقی بخت
مکر با در تکت دنیا و دوست
حفره کن زندان و خوش و دار
نعم مال جمع کفشت آن بر دل
زان بلیغ فیش خرسنگی
بر سر آب جهان ساکن بود
ملک در چشم و دل اولاشی
سنگر اندر فنی جبهه ش جبهه
جبهه در کام جابل شد
کز جاب آن جیران کشیده
کما خیرین بهجت نفیقه و زبانی
سوی مرغی این از شیرین
هر کسی در خون هر یک دنیا
بسیخ شیر زانرا لقمه است
سوی آن شیر و دود و دودی
پاکت زو خرگوش کا خرچه
تا ز جبهه شیر و تو زو زو
تا بکرم از بلا این شود
بچین تا بکرم میخواند

از فلک راه بر نشود بود
قوم گفتند که ای خروکش
پن چه لافست این که از تو
گفت ای یاران اتم الهام
خانه یار و بر از خدای تر
آدم خاکی زنی آموخت علم
زادش شصت هزاران ساله را
علمی ابل جس شد پند
چند صورت آخری صورت
احمد و جمل در تاجا گرفت
نقش بر دیوار مثل آدم است
شد سر شیران عالم حله است
وصف صورت نیست از جفا
میزند بر تن زسوی لامکان
کوش خرفروش و دیگر کوش
رد و تو و باری خروکش من
آدمی را زین هنر چاره گشت
زاد پری و دیو سما حله گرفت
خلق خوب و زشت است از آنها
کر چه پنهان خا و در هست
باش تا جسمی تو مبدل شد
بعد از آن گفتند که خروکش
ای که با شیری تو و پیوست
گفت پیغمبر مکر ای خروکش
گفت هر رازی نهاد باز

در نظر چون مردک چیده بود
عمر ارض کردن تخمران بر خروکش جواب کوش
دنیای در و نادر خاطر
مر ضعیفی را قوی را یافت
حق بر او آن علم به کبود
تا به قسم آسمان افزودست علم
پوزبندی ساخت آن کو سار
تا کیه و شیران علم
جان به نیست از صورت
زین شدن آن شدن گرفت
بکر از صورت چه چیز و را
چون سکت صهارا و او بدست
عالم و عادل بود در نما
می نخبند در فلک خورشید جا

مردش چون مردک و دند
عمر ارض کردن تخمران بر خروکش جواب کوش
مهری با خود قضایان و دلی
انچه حق آموخت مرز بنور
انچه حق آموخت کرم باید
نام و ناموس ملک را در دست
تا تا نشیر علم دین شید
قطره دل ایگی کو به رفت
کر صورت آدمی بنان
این در آید نه نند از تابان
جان کم هست صورت قیفا
چه نیستش از آن نقش نفور
عالم و عادل به معنیست
این سخن پایان نذر کوش را
ذکر دانش خروکش و بیان فضیلت و منافع و اوس
مکر و شیر اندازی خروکش من
خلق دریا و خلق کوه و دشت
هر یکی در جای پنهان جا گرفت
میزند بر دل به روم کو بنان
چون که در تو میخلد و ای کسبت
تا به بینیان و شکل حل شود
بار جستن تخمران سر و اندیشه خروکش
باز کورانی که اندیشه شد
مشورت کالستیا رفت
پوشیده و استن خروکش را ز از تخمران

در بزرگ مرومک کس بر چو
خویش را اندازد خروکش را
و زرا اندم لایق خروکش
آن نباشد ششیر او کور
یج سلی و اندازگون جلیدا
کوری انگش که با حق در دست
تا مکر و دکر آن قصه شید
کان لبر و دند و دنیا
احمد و جمل خروکش
وان در آید سر نه چندان
رو بچون که هر یاب را
چون که جانش خرق شد و خروکش
کش نیایی در مکان پیش
کوش سوی قصه خروکش را
کاین سخن یاد دنیا بد کوش
خبر عالم صورت و جات علم
زاد شده پنهان شیت که
ادقی با حذر خا و قیست
بر تو ایستی ز نذر و است خا
از هزاران کس بودی کس
تا کیم بر سر و خروکش
در میان نه آنچه در او است
عقلها مر عقل را یاری ده
باز کور حقیقت و تصویر
جنت طاق یکدیگر طاق

منعجب
منعبر
و در بزرگ مرومک کس بر چو
خویش را اندازد خروکش را
و زرا اندم لایق خروکش
آن نباشد ششیر او کور
یج سلی و اندازگون جلیدا
کوری انگش که با حق در دست
تا مکر و دکر آن قصه شید
کان لبر و دند و دنیا
احمد و جمل خروکش
وان در آید سر نه چندان
رو بچون که هر یاب را
چون که جانش خرق شد و خروکش
کش نیایی در مکان پیش
کوش سوی قصه خروکش را
کاین سخن یاد دنیا بد کوش
خبر عالم صورت و جات علم
زاد شده پنهان شیت که
ادقی با حذر خا و قیست
بر تو ایستی ز نذر و است خا
از هزاران کس بودی کس
تا کیم بر سر و خروکش
در میان نه آنچه در او است
عقلها مر عقل را یاری ده
باز کور حقیقت و تصویر
جنت طاق یکدیگر طاق

سین خرد و دستک
عین را چون در

شمس
 سر جاز
 الا شمس
 شمس یعنی هر
 سر که از تو
 تاج از کروی شمس
 سپید می کند و بر
 می ناید و بعضی شمس
 دو لبه یا
 دایره
 کرده اند

لاغ
مسفر کی

یافت

از رضا که در هم زنی با آینه
کاین سه را خصم است بیار^{عدد}
کرد سه پرده را باندی هم
مشورت کردی پیر بسته
اوجاب خویش بکشتی ازاد
حاصل آن خرگوش را می خشت
با و خوش از یکت بیکاد
زان سبب که ندان^د اند^د
و ندان ایشان را از خرگوش
راه بخوار است و زینش و
عمر چون است وقت او را چو
منع حکمت شود حکمت طلب
آب عذب دین همی خورد^د
طالب حکمت شوازم و حکم
چون محرم بود عیش و شرب
تو مرا بگذران زمین پیش^د
هر که جبر او رود بر بخورد
جبر چو بدست نگیرد
وانکه پایش در ره کوشش^د
تاکنون فرمان پذیر می زنا
کر ترا اشکال آید و نظر
تا بیا نازه است ایام نازه
بر جو تا و دل تیران^د می^د
تا خدا حواله بدان طرف^د
و صفت باز را شنیده و زنا^د

تیره کرد و روز و با ما آئینه
در کفایت آینه چون و انداد
بر زمین مانند مجوس ارام
کفایت نش چو آب بخیر
وز شو اش می نریزی غیر
قصه مکر کردن خ
سر خود با جان خود میل با
خاک را میکند و میغیرد
چند بفریب در این و چند
قسط معنی در میان است
خلق باطن یک جوی عرق
فارغ آید و در تحصیل سبب
طالبان نازد حیات نمود
تا از کردی و تبسنا و علیم
بعد از آن شد عقل شاکر دوی
حد من این بود ای سلطان
تا همان برنجوریش و کرد کرد
یا به پیوستن رکت کفایت
در رسید و در ابرای و بر
بعد از آن فرمان رساند بر
پس نوشکند داری و در
کاین بجز عقل آن در دوزخ
زیافت تا و بر
که بی نداشت خود را
کفایت من غفای و قسم

در بیان این سه که جلیلت
و در بانی با یکی کوی الوداع
مشورت و از سر پوشیده
در مثالی بسته گفتی را می
این سخن بایان نثار و مار کرد
و سنا شیر و بر
ساعتی تا خیر کرد و اندر شد
گفت کن قسم که عیان حسنا
سخت در اندام نیستش
لفظها و اما چون دعا است
آن یکی یکی که جوشد آب از
بهستان ریخت ای سیر مرد
غیر مرد حق چو ریت خشکند
لوح حافظ لوح محفوظی شود
عقل چون جبریل کوید جدا
هر که ماند از کالی بی شک و صبر
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ
چون دین پدای وجود بسته
حامل دین بود او مجمل شد
تا کنون خسته اثر کردی و او
تازه کن ایان نه از گفت زبان
کرده تاویل حرف بگرد
یک کس
از خودی سر بسته بی جا
آن کس بر بک کاه و دل

از دماغ و زرد چوب و زرد
گل ستر جا و از لاشین شاخ
در کنایت با غلط سخن مشو
تا ندانند خصم سرازاری
سوی خرگوش و لا و لا و لا
مکرانه بشید با خود طاق و
بعد از آن شمشیر شمشیر
خام باشد خام و رشت و رشت
چون پس بید نه پیش از این
لفظ شیرین ریخت با سم
سخت کم یابست و از سحر
کوچی پوست و از خود شد
کاب و حمت را خود او و پیر
روح او از روح مخلوطی شود
کریکی کامی زخم سوز و مرا
او بین و اندک کیر و پانی
بج آرد و آب میر و چون چرخ
بر که میخندی چو پار بست
قابل فرمان بد و مقبول شد
بعد از آن باشد همیشه تها
ای هر امان از ده کرده و رشت
خویش را و میل کنی و زکرا
پست و کشت از تو معنی
و ده خود را شده و آقا
سجود کنی بان همی و رشت فر

زبان اول و دوم

گفت من گشتی دور یا خوانده
بر سر دریا بهی را ندانم
عالمش چندان بود که گشت
کرکس تاویل بگذارد بر آن
همچو آن خرگوش که بشیر
شیر میخفت از زیر تیری و
زین پس من نشوم آن
پوست چه بود گفتی بگفت
پوست باشد مغز بد چپ
نقش است از او فاخر ای
خوش بود پیغامی کرد که
ز آنکه بوش پادشاهان از
نام احمد نام جلد انباشت
در شان خرگوش پس تا خبر کرد
در ره آمد بعد از خبر در
بهری پایان بود عقل بش
تا نشد بر سر دریا چو
هر چه صورت می بویست از
استب خود را یا ده دانند
در فغان و جستجو آن خبر
آری این است لیک آن است
جان زیدانی در کبیت کم
کی پسینی سرخ و منبر و در
چونک شایان رخما منبر
این برون از قلاب و آ

مقی در فکر آن می مانده ام
نیمه و شش اینقدر برون
چشم چندین بگریم خدیش
آن کس را بخت کرد اندک
رنجیدن شیراز در آمدن خرگوش
کرده گوشم عدد بر چشم
با نکت و دانست غولان
چون زده بر آب کش بود
منفریکو را ز غیرت غیب
با زکروی دستای خود کن
کوز سر تا پای باشد باید
با دانه نه بسیار گریست
چون که صدا زد نو هم نش
هم در میان مگر خرگوش و ناخبر او در
تا گوش شیر کوید یکدور
بهر اخلاص باید ای سپهر
چونکه پر شد طشت در دوی
زان و سلیت بحر دور انداز
مید و اندک سب خود را راه
هر طرف پرسان و چو این
با خود آای شسوار اسپ
چون شود پر آب خشکی چرخ
تا نه بینی پیش از آن نه نورا
پس بدیدی و دید زکات از
دان درون از عکس انوار

ایک این دریا و این گشتی
بود بجهت انجمن نسبت بد
صاحب تاویل چون باطل
آن کس نوکوش این غیرت
رنجیدن شیراز در آمدن خرگوش
مکر ای جبرایم بسته کرد
بر دران ایدل تو بشا را
این سخن چون پست معنی نداشت
چون قلم از ما بد و قدر
با دور مردوم بود و از دور
خطبه شاهان بگردان
از در مانا نام شاهان گشتند
این سخن با مان ندارد ای
هم در میان مگر خرگوش و ناخبر او در
تا چه عالمهاست در سواد
صورت ما از این بحر خدا
عقل نهانست و ظاهری
تا نه بنید دل بوسنده را
اسب خود را یا ده دانان
کاکه دروید است مارا کو
وصفها را سمع کوید بران
در درون خود بیست انداز
لیک چون در رنگ که
نیت دید گشت بی نور بود
نور چشم خود نور دل است

مرو گشتی بان واصل را می
آن نظر که بنده او را است
و همسم او بول فرد و شیر
روح او فی فرد صورت بود
روح او کی بود اندر خور قد
تیغ چون ثامن تنم خیزد
پوشش کن گشت این چو
این سخن چون پست معنی نداشت
هر چه بنویسی فکر و دست
چون چرا بگشتی پیغام بود
جز کیا و خطبای انباشت
نام احمد تا قیامت نیند
قصه خرگوش کو شیر
مکر را با خوشتن تقر کرد
تا چه با نهانست این عیال
مید و چون کاسه بر بوی
صورت ما و مایه یازوی
تا نه بنید تیر و در انداز
اسب خود را یا ده دانان
ای که زیر انکشت ای خواجه
تا شاسد مرد و سب خویش
تا بهی بنیر و سرخ و در
سدر نور آن رنگار و پوش
پنجین کشت خیال اندون
نور چشم از نور و اما حا

همچو
سستون
چشم
بول و سر کین

بوش
کر نشسته
بارت
بها

عذاب
عند و بشا و کوارا

نور
رکت سرخ و لیک

علا
بنی

باز نور نور دل نور خدایت شب ندیدی ز یک کان بدیدی و بدین نور هست اگر بدیدی بچ و غم را حق لی آن آید نور حق را نیست خدای دور صورت از منی خوشتر نیست لیک چون موج سخن بدیدی از سخن صورت زاده باز مرد پس ترا هر لحظه مرک جوی است هر نفس نوی شود دنیا و ما آن ز تیری مستر شکل اید این درازی مدت از تیری صبح وصفا و از شرح مستحق بود شیر اندر آتش و در شمع بود کز شسته آمدن بهت بود من که کاوا ز راهم دردم ترک خواب غفلت خرگوش گفت خرگوش الامان حدیث گفت چه قدر ای تصور لها عذر احمق بدتر از خرگوش بود گفت ای شه نامکی باکش شای بجر کو آبی میر جو میدهد گفت دارم من کرم چای من بوقت چاشت در راه سیر اندر راه قصد بند کرد	کوز نور عقل جوش پاک و جدا ز یک کان چو دهنه کور کرد و بدین بقصد نور دانی بیدر تا بدین خد خوشی آید بدید تا بقصد و را توان پیوست با جواز سخن را ندیده بجر آن دانی که هم با ندید موج خود را باز اندر بحر رود مصطفی فرمود دنیا ساعی بخیل از نوشن اندک چون شرکش تیر خبیانی بد نیما بیعت انگریزی صبح رسیدن خرگوش شیر و شمشیر دیدگان خرگوش می آید رود وزو لیری دفع هر مبت من که کوشش شیر را میدام عذر لغت خرگوش شیر از تاخیر و لا کرد کرد عفو خداوندیت و این زمان آید و پیش عذر نادان ز بهر دوش عذر استم دیده را کوشش هر خسی با بر سر و روید جاء بر کس برم بالای او بارق خود سوی شاه آید قصد بهر دو سبده آید	شب بند نور و ندیدی که نظر بر نور بود آنکه پس بقصد نور دانستی تو نور پس نمانها بقصد شد لا جرم ابصار را نالاندر کرد این سخن و او را را ندیده چون ز دانش موج آید صورت از تصویر آید عزما تیر است از بهر و چو عمر چون جوی نو نمید شاخ آتش را خبیانی باز طالبان تیر اگر عطا رسیدن خرگوش شیر و شمشیر مید و بی و پشت و گنج چون رسید و پیشتر ز یک بیم خرگوشی حیا شد و چون عذر لغت خرگوش شیر از تاخیر و لا کرد باز گویم چون تو دستور دانی مخ بیوتی مرت باید بدید عذرت ای خرگوش از تاخیر خاف از بهر ز کوه جاوید کم نخواه پکشت دریا کن گفت بشوگر باشم جای با من از بهر تو خرگوشی کرد گفتش از بهر شاه بشویم	پس بقصد آن نور پدید خدا بقصد پدید بود چون بود خدا خد را میسما بدید چون که حق را نیست خد نه و بهر یک من نور نموی تو ندی بحر اندیشه کجاست از سخن و او را را صورت باز شد کا تا الیه را چون در هوا کی پاید آید خدا مستری نیما بدید در نظر آتش ناید پس در یک حمام آید که ساقی آید رو چکایت کن که بشوید خشمگین و تند و تیر و تیر باک بر زو شیرانی امرا کجاست اندر زمین غرض این شیرای خرگوش کن تو خدا و ندی و شاه و کن عذر احمق را نمی باید شنید من خرگوشم که در کوشم نمی کسی را تو مران از راه خود از کرم و دینک و بیشن کم سرنه و دم پیش از در و عفت خفت همه کرده بودند آن خواجده تاشان که آن دریم
--	--	--	--

اشاره
باید نوشته
در مورد انعام
هست لاند که
الابصار و جهو یک
الابصار یعنی درک
نیکبختند و در آسمانها
او دانا
برضا
ر
فکر
۱۲

عفت
خشم
کر

گفت شایسته که باشد شریک
گفتش بگذار تا بارو کر
لا به کردیش بی سودی کرد
یا رم از زخمی سه جلدن بگر
از و طیفه بعد ازین مست
گفت بسهم اندرینا او کجا
تا نهای او صد چون او
سوی چاهی کوشاش کرد
آب کا بهی از مومن ببرد
سوی فرعون از او درویش
حال آنکو قول دشمن را شنید
دشمن را چه دوستانه گویت
چون قضا آید بهی میرود
ناکه میکنی کای تو علام الغیوب
آنچه در کونست ز اشیا ز آنچه
آب خوش را صورتش است
صمیمت هستی بند چشم از دیدم
چون سلیمان را سوار بر دژ
همه زن و محرم خود پیستند
هنرانی خویشی و سپیدست
پس زبان محرمی خود و ترکست
چمله مرغان هر یکی سر را زد
از فقرتی و از نیستی خویش
چون که دار و از بدارش شکست
گفت ای شایسته که بشکست

پیش من تو باه هر کس می
روی شد بهینم برم از بفر
یا من بدم را بگذشت
هم لمطف بهم خوبی هم تن
حق بهی گویم ترا سخن مر

هم ترا بهم شست را بر دم
گفت بمره را اگر نشین من
مانده آن بمره که در پیش او
بعد ازین آن شیران بپشت
که و طیفه بایدت در پاک

جواب گفتن شیر خر گوش را در وان شدن

در دوست این برای تو
چاه متع را دام جاش کرد
آب که بهی را عجب چون ببرد
میکشد بشکر جسمی ثقیل
بین سزای آنکه شد با جود
دام دان که چه زوانه گویت
دشمن را باز قناسی زد
زیر سبک که بهمار انکوب
وانا جاز بهر حال که است
اندیش صورت آبی منه

اندر راه چون قلا در پیش
میشد آن پروانه ز بکشت
دام که او کند شیر بود
پشت نه در راه با بنسیم پر
حال فرعون که با ما گشت
کر ترا قندی و پان ز برون
چون چنین شد اقبال غافل
یا کریم العفو شایر العیوب
که سکی کردیم ای شیرافزون
از شراب قهر چون می می

قصه سلیمان علیه السلام و پدید و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

پیش او یکیک بجان بنیاد
مرد با هم زمان چون بندگی
همی از هنرانی بهتر است
از هنر و دانش و از کار
بهان نامه و داورایش
خود که بسیار روشن و پاک
بار گویم گفت که بهترا

چمله مرغان ترک کرد و بکشت
ای با همد و ترکست بهمن
غیر نطق و غیر یاد و بخت
با سلیمان کیت بکیت و همود
چون بیاید بر دژ و از خانه
نوبت بهد رسید و پیش
گفت برو که تا که هستن

کر تو بیا رست مکر و دیار
در نه قربانی تو بکشتن من
خون روان شد دل بپشت
حال این بود که و نشسته
مین بیا و دفع آن بی کین
پیش رو شو که بی کونی نور
تا بر داور بسوی دام پیش
بیت خرگوشی چاب بپشت
طرف خرگوشی که شیر را بد
میشکا فدی جابا من سر
حال نرددی که شیطانش
کر تو بطنی کنان قهر دان
ماند تسبیح و روزه کن
هنگام از ناگهش اندر دژ
شیر را مکر بر زبان کن
صفت با و صورت هستی و
تا ناید نکت که هر شمشیر
چمله مرغان بسته شود
با سلیمان که افسح من
ای بیاد و ترک چون بکشت
صد هزاران ترک چنان بود
از برای عرضه خور ای سر
عرضه دار و از سر و دست
وان بیان صنعت و نایب
گفت من که که باشم از

استحقاق
صفت در غلبه منافق
منجی است

قلا و
پیش و سپاه
منجی است
محمدا

تهال
نصیح داری

استحقاق
صفت در غلبه منافق
منجی است

استحقاق
صفت در غلبه منافق
منجی است

افکار
جمع و کسر
منجی است

من اگر دامن بی بیم که حکم
کر قضا پوشد سپید همچون شب
این قضا صد بار اگر دست نزن
چون برساند ترا که شو
شیر با خرگوش چون بر سر
بود پیش خرگوش لیر
گفت پا و پس کشیدی تو چرا
رنگ رویم را نمی بینی چو زر
رنگ و بو غماز آید چون جگر
گفت پیغمبر پیش از آن
رنگ روی مسخ دارد با کشت
درین آید آنکه دست و پا
این خود اجزایند کلیات
اقبال بی که بر آید تا کون
ماه که افروزد اختر در جمال
ای بسا که زین طای مردود
ایب خوش که روح را بهیشت
خاک کوشد بایه کل و جفا
چرخ سرگردان که اندر جفت
که شرف کاوی صعود که فرخ
چون نصیب بهتران درود
خاصه جزوی که راضی از دست
زندگانی آشتی خست
زندگانی آشتی شست
چون کی چند از برای مصلحت

من نه تنگ جا بل در راه
بهم قضا دست بگیر و عاقبت
بر فراز چرخ هرگاه هست نند
در ترسانند ترا که شو
پای و پس کشیدن خرگوش از شیر چون از ویک
ناگهان پا را کشید از پیش
پای را و پس کشش از پا
را اندرون خود میدهند خیم
از خوس که کند با بخت تو
سره مفتی که می طی اللسان
رنگ روی زرد دارد و مبرک
رنگ روی و قوت و پیاد
زرد که در رنگ و فاسد کرد
ساعتی دیگر شود و کس نگوید
شد زنج و قق او همچون طلا
گفته است اندر جهان و خود
در غدیری زرد و تلخ و تیره
ناگهان بادی بر او وزد و ما
حال او چون حال فرزندک
که دبال که مویط و که ترج
که تازگی تواند بود کج
زایه خاک و دیش و باد و بوی
مرک آن کاند ریمان نشان
مرک و در فتن فصل خوش
با هم اندر وفا و محبت

ای خاک استخوان کوی کار کن
کر قضا صد بار قصد جان کن
از گرم دان ای که تیرسانند
این سخن بماند ترا که شو
پای و پس کشیدن خرگوش از شیر چون از ویک
چون گزید چاه آمد شیر زید
گفت که پا می که هست بخت
حق چه سار صغیر خوانده
با بخت بر خیزی رساند خبر
رنگت روان حال دارو
درین آید آنچه در وی کشت
آنکه در هر چه در آید بشکند
تا جهان که صابرست و کشت
آفران یافته بر چارطاق
این زمین با سکون با آب
این هوا با روح آید مقرب
آشتی که با دوار و در برت
حال دریا ز غلط آب و جوش
که حسیض و که میانه کاه او
از خود ای جزو قضا مخلط
چون که کلیات این چنینست
این عجب نبود که پیش از حرکت
صلح اصد است این عجب
صلح و شمن دار باشد عاقبت
عاقبت هر یک بجهت برآید

زود را بکار و زود را کس
بهم قضا جانت و دور مان کن
تا ملکات عینی بشنا بدست
کوش کن تو قضا خرگوش
پرخشید پر کینه بدخواه
گزاره آن خرگوش ندو پا
جان من لرزید و دل از جای
چشم عارف سوی میا انداخت
تا بدانی با بخت خراز با بخت
رحمت کن نه من ردول و کشت
آدمی و جانور و عادت
بر وخت ازین دین آید
بوستان که طله پوشد کاه
لطف طله بکلیا جسته
اندازد و زلزله اش در لرزه
چون قضا آید و با بخت
بهم که بادی بر او خواند
فهم کن تبدیلیا پیش او
اندران از سعد و شقی فرج
فهم میکن حالت هر غلط
جز ویش چون نشد و کشت
این عجب که پیش از حرکت
جنگ اصد است عجب
دل بسوی جنگ دارد و کشت
هر یکی با جنس خود انبار

این سخن بماند ترا که شو
چون برساند ترا که شو
شیر با خرگوش چون بر سر
بود پیش خرگوش لیر
گفت پا و پس کشیدی تو چرا
رنگ رویم را نمی بینی چو زر
رنگ و بو غماز آید چون جگر
گفت پیغمبر پیش از آن
رنگ روی مسخ دارد با کشت
درین آید آنکه دست و پا
این خود اجزایند کلیات
اقبال بی که بر آید تا کون
ماه که افروزد اختر در جمال
ای بسا که زین طای مردود
ایب خوش که روح را بهیشت
خاک کوشد بایه کل و جفا
چرخ سرگردان که اندر جفت
که شرف کاوی صعود که فرخ
چون نصیب بهتران درود
خاصه جزوی که راضی از دست
زندگانی آشتی خست
زندگانی آشتی شست
چون کی چند از برای مصلحت

آشاده
آید وانی پادشاه
راخته از سر و رخ
که میسم فی جگر
از آب و بعضی غلتان
در روی شانه
حله
جابه

مرد و رنگ
مال بیگانه صاحب
خدر
کودال آب
بروت
سبک
حققت
پس دان کی از جلال
که اکب است غافل
این
صند رخ
انبار
سیرک

زینک
برکوست

واهی
سب

کندمان
کندمان
کندمان

بی

فران
اشاره
اذا جاء نصر الله و الفتح
که خبری که منتظر است
و بیارت
پان

اشاره
کعبه
خوبیت که انوار
من فرشته الکران
خانه بنظر بنور انوار
از هر چه در کس صدر
کنند که او با
خدا

اشاره

کعبه

خوبیت که انوار

من فرشته الکران

خانه بنظر بنور انوار

از هر چه در کس صدر

کنند که او با

خدا

بی

بی

بی

لطف باری این ملک نکوست
چون جان بر بخور زلفی بود
خاند بر شیر و ازین رو سپید
پای را و پس کشیدی تو چرا
یا دین سبد زمین در چاه بود
ظلمت چه بر که ظلمت بی خلق
گفت من سوزیده ام زان
من بستی تو تا غم ایدین
چون که در چه بسکند اندر
چون که خصم خویش را در آب
چاه مظلم گشت ظلم ظالم
ای که تو از ظلم چاه می کنی
کرد و خود چون کرم پدید بین
که تو پستی خصم تو از نور سپید
که بدین اشک زاری پر خون کنی
عکس خود را و عدد خویش تو
اندر ایشان نافه هستی تو
در خوابین بدانی منی عیان
چون بقر خوی خود اندر
هر که دندان ضعیفی می کند
سوزان آتش می کند که کند
که کوری این بودی ان چو
چون که تو بنظر بنور انوار
تو بنظر بنور انوار
که تو خواهی این آب خوش

الف داد و در زین ملک
پرسیدن سیر سبب مای
گفت من پس ندانم زین
مید هی باز بچو و لسته
بر گرفتش زره و پیرا بود
سر زده گس که گیر دای خلق
تو که اندر بر خویشم گشتی
که نخورم در آن چه بین
اندر آب شیر و او داف با
سرور انکه داشت اندر خود
اینچنین گفتند جمله عالمان
از برای خویش احمی می تنی
خود چه می کنی انداز کن
انک جزا بیست و ایلست
درو دانت بگیر و چون کنی
لا جرم بر خویش شیر کشیدی
از لاف و ظلم و بدستی تو
ورنه دشمن بودی خود را
پس بدانی که تو بودی ان کسی
کار آن شیر غلط بین می کنی
این خبر را از منم پیرا آورد
خویش را بدو که گوس را نویس
سینکوی را و اندیدی ان کسی
تا شود این مار عالم جگر نور
در سخا ای آب هم پیش شود

لطف حق این شیر را
شیر گفتش تو از اسباب من
گفت آن شیر اندین کشت
قهر چه بگریه بر که عامل است
گفت پیش از خنم او را فایز است
تا بستی تو ای کان کرم
چون که شیر اندر بر خویش کشیدی
شیر عکس خویش دید از پشت
در فدا اندر چو گوشت بود
بیر که ظالم تر چش با بول تر
بر ضعیفان که تو ظلمی می کنی
بر ضعیفان را تو بخشی مدان
که ضعیفی در زمین خوابان
شیر خود را دید در چه و غله
ای با ظلمی که منی در کن
آن توئی دان خنم بر خویش
حمله بر خود می کنی ای ساه مرد
شیر را در قفس پیدا شد که بود
ای دیده خال بر بروی غم
پیش چشم و دای شیشه کبود
نومن از بنظر بنور انوار
انک انک آب بر آتش
آب و دریا جمله در فرشت
بی طلب تو این طلبان داده

الف داد است این شکر و نور
چه عجب رنجور کافانی بود
این سبب که خاص چشم من
اندرین قلعه زافات است
زانکه در خلوت صفای است
تو بدین کان شیر در چه حاضر است
چشم بکشا ایم بچه در بسکرم
در پناه شیر تا چه میدود
شکل شیر و در برش خروش
زانکه ظلمی بر برش آید بود
عدل فرمود است در برابر
واکنه اندر قفس چاه بی نی
از نبی او جاء نصر الله و الفتح
غلغل اقد و سپاه است
خویش را نشاء خنم اندر
خوی تو باشد و در ایشان غل
بر خود آیدم تا لعنت می کنی
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
نقش او ان کس و در کس منجود
عکس خال است ان را غم هم
زان سبب عالم کبود است
عجب نومن با برهنه چون
تا شود ما تو نورای بخورن
آب و آتش ای خدا و دانت
بی شمار و عدل عطا

[illegible]

چون بنوبت میدهند این است
یک روز در آنکه دنیا ساعی است
با سکان بگذار این مردار را
ای نشان گشتم خصم برون
دوخت این نفس و دوزخ از دهان
سکنا و کافران شکندل
سیر کشی سیر کویدی بسوز
حق قدم بروی نماز لا ملکان
این قدم حق زانو و کور کش
راست شو چون تیر و بارها
قدر جفا من جفا و الاخر برم
سهل شیری دان که صفای شکند
در بیان این مشغولیت
بر عمر آمد ز قیصر یک رسول
قوم که تقدس که اورا نصیر
ای برادر چون ببینی قضا
بر کرا بست ز بهر سها جان
چون رفیق و دوست بدو جفا
حق پیداست از میان دیگران
در نهایی این جهان بهر دویم
نوح را گفتند است کو تو
اومی دید است باقی پوشت
چون رسول و مردم این الفا
هر طرف اندی این مرد و کار
جست او را تا ش چون بدو

از چه شد پرا دایر سبست
هر که ترکش کرد و اندر راحی است
تفسیر جفا من جفا و الاخر الی جفا و الاکبر
ما ز خصمی ان بست اندرون
کو بدی با نکر دو کم و گاست
اندیشه انده زار و خجل
ایت ایت تاشن نیست
انکه اوس کن شود از کن نگا
غیر حق خود که کان اوش
کر کان هر است بجهت بیک
یا بنی اندر جفا و اکبر لم
شیر است آنکه خود را شکند
ایدن رسول قیصر روم بنزد عمر رسالت
در دینیه از میان بقول
مرعرا قصر جهان رفتی است
چون که چشم و دست نیست
زود بیز حضرت و ایا ان پا
کی بر بینی شرم و جفا اندر
چو اده اند میان چشمه
عیب جز نخست نفس و دم
گفت او را ندوی و استغفار
ویدانت آنکه چه دو دست
در سماج آورد شد شایسته
شیدی بر سان و او دو پا
بستن رسول قیصر عمر رسالت

ترک این شرب آب کوئی مکد و رو
معنی آنکه را نه گوشتن
تفسیر جفا من جفا و الاخر الی جفا و الاکبر
کشتن این کار عقل و بهوش
هفت دریا را و آتش بسوز
هم کرد و ما کن زنجیرین غذا
عالمی را لکه کرد و در کشید
چون که جز دوزخ است این شای
در کان نهند الا تیر است
چون که و کشتیم ز پیکار برون
وقت از حق خوابم و تو فین
تا شود شیر خدا از خون او
ایدن رسول قیصر روم بنزد عمر رسالت
گفت کو قصر خلیفه ای چشم
کر چه از میری و را اواره است
چشم و دل از نوبی هفت پاک
چون تخر پاک شد زار و رو
هر کرا باشد ز سینه تخر باب
دو سر نخست بر دو چشم نه
تو چشم نخست را بر داری
رو و سر در جفا میچیده اند
چون که وید و دست و خور
ویده را بر جبین تخر نخست
کای خیم بر روی بود اندر جفا
بستن رسول قیصر عمر رسالت

ترک این شرب آب کوئی مکد و رو
معنی آنکه را نه گوشتن
تفسیر جفا من جفا و الاخر الی جفا و الاکبر
کشتن این کار عقل و بهوش
هفت دریا را و آتش بسوز
هم کرد و ما کن زنجیرین غذا
عالمی را لکه کرد و در کشید
چون که جز دوزخ است این شای
در کان نهند الا تیر است
چون که و کشتیم ز پیکار برون
وقت از حق خوابم و تو فین
تا شود شیر خدا از خون او
ایدن رسول قیصر روم بنزد عمر رسالت
گفت کو قصر خلیفه ای چشم
کر چه از میری و را اواره است
چشم و دل از نوبی هفت پاک
چون تخر پاک شد زار و رو
هر کرا باشد ز سینه تخر باب
دو سر نخست بر دو چشم نه
تو چشم نخست را بر داری
رو و سر در جفا میچیده اند
چون که وید و دست و خور
ویده را بر جبین تخر نخست
کای خیم بر روی بود اندر جفا
بستن رسول قیصر عمر رسالت

در این کتاب که در بیان این مشغولیت است
چون بنوبت میدهند این است
یک روز در آنکه دنیا ساعی است
با سکان بگذار این مردار را
ای نشان گشتم خصم برون
دوخت این نفس و دوزخ از دهان
سکنا و کافران شکندل
سیر کشی سیر کویدی بسوز
حق قدم بروی نماز لا ملکان
این قدم حق زانو و کور کش
راست شو چون تیر و بارها
قدر جفا من جفا و الاخر برم
سهل شیری دان که صفای شکند
در بیان این مشغولیت
بر عمر آمد ز قیصر یک رسول
قوم که تقدس که اورا نصیر
ای برادر چون ببینی قضا
بر کرا بست ز بهر سها جان
چون رفیق و دوست بدو جفا
حق پیداست از میان دیگران
در نهایی این جهان بهر دویم
نوح را گفتند است کو تو
اومی دید است باقی پوشت
چون رسول و مردم این الفا
هر طرف اندی این مرد و کار
جست او را تا ش چون بدو

بای آنکه که اندر این کتاب است
چون بنوبت میدهند این است
یک روز در آنکه دنیا ساعی است
با سکان بگذار این مردار را
ای نشان گشتم خصم برون
دوخت این نفس و دوزخ از دهان
سکنا و کافران شکندل
سیر کشی سیر کویدی بسوز
حق قدم بروی نماز لا ملکان
این قدم حق زانو و کور کش
راست شو چون تیر و بارها
قدر جفا من جفا و الاخر برم
سهل شیری دان که صفای شکند
در بیان این مشغولیت
بر عمر آمد ز قیصر یک رسول
قوم که تقدس که اورا نصیر
ای برادر چون ببینی قضا
بر کرا بست ز بهر سها جان
چون رفیق و دوست بدو جفا
حق پیداست از میان دیگران
در نهایی این جهان بهر دویم
نوح را گفتند است کو تو
اومی دید است باقی پوشت
چون رسول و مردم این الفا
هر طرف اندی این مرد و کار
جست او را تا ش چون بدو

ویداعالی زنی اورا جنیل
 آمد آجا دارو وور است
 مهر و میت بست خدیگر
 از شما نم میت وتری نب
 بس شد ستم در مصاف و کار
 بی سلاح این مرغیست
 هر که ترسید از حق و تقوی کرد
 کرد خدمت مر عمر را و سلام
 هر که ترسد مر را امین کنند
 آنکه خوش نیت چون کی قی
 بعد از آن کشتن ستمهای قی
 و زوار نشای حق ابل را
 جلوه بید شاه و غیر شاه
 هست بسیار هسل حال از صی
 و زو نامی گزینان خالی است
 هر کی پرورش از فانی
 شیخ کامل بود و طالب شعی
 سر و کشتن کای میرا و صی
 بر نهده ها کان خوار چشم و ک
 باز بر موج و فونی چون
 باز در کوشش و نه کنه حق
 تا بکوش خاک حق چه خوانده
 در ترود هر که ادا نشده است
 تی تیج یاید یک ف
 احسن بیرون کن را

گفت عمر کت بریزان بخیل
 مر عمر را وید در لر زفت
 این دو ضد را وید جمع اندر یک
 میت این مرد و بهوشم
 بهوشم اندم که باشد رز
 من بهفت اندم لر از صی
 ترس از وی جن و نین و بر ک
 گفت پیغمبر سلام آنکه کلام
 مرد دل ترسده را بکن کنند
 وین چه وی نیست و محتاج ک
 تا بداند او مقام و حال با
 وقت خلوت نیت جز شاخ
 تا در است ابل مقام اندرین
 و مقام قدس کا جلای است
 و امید و نیت شاقش
 مرد و چاک بود و مرکب
 جان ز بالا چون در آمد
 چون فون خواند می یی بوش
 زود او در خدمت ده اسب
 در رخ خورشید افق صیوف
 کو در کشت و فاش شده
 می بکوش او و نه است
 زان دویک را بر کین زان
 تا بکوشد ای آنکه وین قی

زیر خرابین ز صفا و جلا
 بیستی زان غمت آید بر دل
 گفت با خود من شمارا دیدم
 رفته ام در بیشه شیر و گشت
 بس که خوردم پس زدم خمر
 بیت حق است این از خلق است
 اندرین نکت بجزت و نیت
 پس عی کش گفت و او برین
 لا تخافوا بهت ثزل عافا
 حاضر و برینش را ادا کرد
 حال چون جلوت بران نیا
 جلوه کرده عام و خاص را
 از نمازهای جانش یاد او
 و ز جوی کا ندر و سیخ رو
 چون عمر اید در ایا رب
 دیدان مر شد که او را بداد
 مرغ بی اندازه چون قصص
 از فون او و در مها زود نو
 گفت با جسم آبی تا جانش
 گفت در کوش کل و خشم کرد
 تا بکوش بران کویا چه خوا
 تا که بکوشش اندر و کان
 که بخوابی در ترود و بوش جان
 تا کنی خشم آن محتاج شش را

زیر سایه خفیه بین سایه خدا
 عالی خوش کرد و بر جانش نزل
 پیش سلطان خوش بگریه
 روی کن ریشان کرد اندر
 دل قوی تر بوده ام از دیگران
 بیت آن مرد صاحب نیت
 بعد یک ساعت عمر از جاست
 پیش کرد و بنزد خود
 هست در خوار برای عافا
 آن دل از جازیه را و ادا کرد
 و صفات یک حق نمر از قی
 وین مقام آن خلوت آید
 خلوت اندر شاه باشد جود
 و سفرهای رویش با و
 پیش ازین و نیت پرورد
 جان او را طالب اسراف
 تخم پاک اندرین پاک
 گفت حق بر جان وین خواند
 خوش معنی مینرده می
 گفت با خورشید با رخسار شده
 گفت با بل خوش و امان
 که چو مشک زایه و خورده
 آن کنم گوشت یا خورده
 کم فشار این فیه اندک کوش
 تا کنی او را کت و بر شش را

در سوره
 تحمید و اقی
 شد اقی الدین
 قادیان
 خستل علیه السلام
 سخا و فواید و اسرار
 باله و الهی استم
 یعنی آنکه گفته بود و ادا
 خداوند هست و بران
 این
 برایشان
 و صوره و اسرار و اسرار
 سوره و اسرار و اسرار
 این

مست
 ۱۱

پس علق و حرم کرد و کوشش جان	و حرم بود کفین از حشمت جان	کوش جان و چشم جان از حشمت	کوش عقل و چشم متین از حشمت
لفظ جبرم عشق را بی سبب کرد	و انکه عاشق نیست حبس کرد	این محبت با حق است و مجرب	این تحقیق است از این سبب
در بود این جبر جبره نیست	جبران امانه خود کاغذ نیست	جبر اینان نشاندهی است	که خدا بکشد و نشان دهد اصل
غیب و آینه برایشان کشت	و کز اضیای ایشان کشت	اعتیار و جبرایشان و دیگر	قطره اندر صد فدا کوه است
هست بیرون قطره خروید	در صدق آن در دست کوه	طبع ناف است آن قوم	از برون خون در درونشان
تو که کان ماهیرون کشت	چون رود و ناف کشی جری	تو که کان مستن و ن در جگر	در دل کسیر چون کشت
بخیار و سبب در قوه خیال	چون دریشان وقت شد جای	نان چو در سفره است و با شاد	در حق مردم شود او روح شاه
در دل غره کرد و مستحیل	مستحیل جان کند از سبیل	قوت جانست این ای کاش	تا چه باشد قوت این جان
ناست قوت تن و لیکن در	تا بقیه جان باشد بی	کوشته پاره او معی عقل و جان	می کشا فکده را با بجز و کان
زود جان کوه کنش ای	زود جان جان در عشق	گر کشاید دل سر نهان	جان بسوی خوش سازد زکات
کر زبان کوه داسر زبان	تیش نمیزد و ز بسوزان	فصل حق فصل ناسر و حشمت	فصل بارانست از سبب
کر باشد فعل خلق اندر میان	از صفت کردن او هم	انکه در کشت خود را بکوش	پس نکوش را چو ارادی چنان
خلق حق افعال را موهبت	انکه از افعال درون	انکه در کشت خود را بکوش	فصل آثار خلق از دست
کشت است این فعل اختیار	زود کار که بار که یار	ز انکه ناطق حرف بند خیر	کی شود یکدم محیط و غرض
که بعضی رخت شد غافل خیر	پیشا پس یکدم بند محیط	آن که ناکش بی این زبان	تو پس خود کی بی بینی این
چون محیط حرفه و سخن	چون بود جان نالین	حق محیط جسد ادا	و اندازد کارش از کار
گفت از و جان راست کرد	چون نماند آنکه راجو	گفت شیطان که با اغویی	که فصل خود نهان در بود
گفت آدم که ظلمت نفس	از فعل حق سبب غافل	دیگر که از ادب پنهانش کرد	ز ان که بر خود زان و بخود
بعد از کفشت ای آدم	افزیدم در تو آن جرم	نی که تقدیر و قضای من	چون وقت خد کردی
گفت تربیع آدم بکشد	گفت من هم با سبب	هر که از و حرم و حرم	بر که از و قد و حرم
طیباست از هر که لطیف	تجدید	دست که از ان بود از ان	یار را خوش کن رخ جان
یکست مثال ای دل بی مری	تا بدلی حبس را از اختیار	زین پیشانی که از ان	و انکه دستی از ان زان
برود منش از قریه تو	یکست خوان کرد از ان	بخت عقل است این عقل	چون پشیمان نیست مراد
منش را کی پشیمان	بر چنین جبری هر چه	بخت جان اندر مقامی	تا ضیعی ره بر او
بخت عقلی که در و جان	ان و کربان که		باده جاسا تو می

آن زمان که بحث عقلی ساز بود
سوی عقل و سوی حس احوال
مضمون جان آمد فانی مستغنی
بار دیگر با قصه آیدیم
که بجهل آسیم آن زمان که
و بر کثیم ابر پر زرق و سیم
ما که ایم اند جان بی هیچ
جبه کن تا ترک غیر حق کنی
انعم چون آن رسول این شد
اصل را و یافت که شک و دوغ
فایده فرما که این حکمت بود
جس کردی معنی از ادرا
آنکه از وی فایده نمانده
آسیم لطفش که جان جانها
آنکه جردی کار تو با فایده
سگر حق چون طوق بگردان
بر که را که راه باید در کمر
معنی اندر شجر چند با خط
آنکه رسول از خود بشد زین کج
چون عقل یافت آن با او
سکنت مره چون بشد و دیه
و ای آن زنده که با مرده
بست قرآن حالهای بسیار
در پذیرائی چو بر خانی مقص
نقد جانانی که قفسه است

این عمر با او لکم همساز بود
گر چه خود نسبت بجان و جاست
لازم و ملزم دانا فی مقص
تفسیر آید و بهر معنی
و بهر حکم آسیم آن لیوان او
در بخندیم آن ان برق و
چون الف و خود دارد و هیچ
دل ازین دنیای فانی بر کنی
رویش در دلش آید پدید
بهر حکمت که در پرش شروع
مرغ را اندر نفس کن در چو
بند حرفی کرده تو با دورا
چون نبیند آنچه را دیده
چون بود حال ز معنی کوی
پس چرا و طعن کل آری شود
فی جدال و در ترش کردن
در بیان حدیث من را و آن مجلس
چون علامت است از اخصی
فی رسالت یا دانش فی نام
نان مرده زنده گشت و جگر
سکنت بیانی شد اینجا دیده
مرگ گشت و زندگی از وی
ما بیان بچرا که سیریا
مرغ چانت تنگ آید و رقی
انیا و بر سر شایسته اند

چون عمر از عقل آید سوی جان
بحث عقل و حس اثران با
زاکه نمارا که نورش از رخ
تفسیر آید و بهر معنی
و بهر حکم آسیم آن لیوان او
در بخندیم آن ان برق و
چون الف و خود دارد و هیچ
دل ازین دنیای فانی بر کنی
رویش در دلش آید پدید
بهر حکمت که در پرش شروع
مرغ را اندر نفس کن در چو
بند حرفی کرده تو با دورا
چون نبیند آنچه را دیده
چون بود حال ز معنی کوی
پس چرا و طعن کل آری شود
فی جدال و در ترش کردن
در بیان حدیث من را و آن مجلس
چون علامت است از اخصی
فی رسالت یا دانش فی نام
نان مرده زنده گشت و جگر
سکنت بیانی شد اینجا دیده
مرگ گشت و زندگی از وی
ما بیان بچرا که سیریا
مرغ چانت تنگ آید و رقی
انیا و بر سر شایسته اند

بوالکیم بوجل شد و بجهل آن
بحث جان با عجب باو عجب
از عصا و از عصا کس فارغ
ما ازین قصه بدون خودی آیدیم
در به سیاری پتان و سیم
در بصلح و عذر کس مهر او
اندرین ره مرده و مرده
از رسول روم بر کوه
گشت فارغ از خطا و از عیب
جان صافی بسته ابدان
معنی به بند حرفی می کنی
آنکه خود از فایده بدر پد
صد هزاران پیش آن که گشت
فایده شد نخل و گل خالی گشت
در بود هل اعتراض و شکر
بچو سر که شکر کوفی نیست
کوبش سر گنبدین اوار
والله اندر قدرت اند
وانه چون باغی گشت
ذات ظلماتی ادا گشت
در وجود زنده پیوسته
بارون به بیابان
انبیا و اولیا را دیده
می بخندید رستم از نادانی
که ره رستم ترا بهستان

بوالکیم
عقب و ایل کمال
بوجل بود
مستغنی
طالب رستم
تافی
انع و نفی گشت
بارخ
رستم

فلا شک
معنی فلا شک
فلا شک

ما بدین سیستم زینت بخش هستیار خلق خدی حکم است بود بازرگانی او را عظمی چون که بازرگان بهر سبب کرد بهر خلاصم و بهر گریخت باز خود گفت طوطی را چه خوابی از این که فلان طوطی که مشتاق است گفت شاید که من در شب بچنین باشد و فای دوست یا دیار یا در ایمن بود بیکت قدح می نوشی که بیا ای عجب آن عهد آن بود که ای بی که تو کنی در شمع و نار تو نیست نورت چون یاد آور از محبت های ما عاشقم بر تو و بر لطفش این عجب دلیل که کشاید عاشق کل است و خلقت او که یکی مرغی یعنی بی کس چون جاله ز ابله شکر کل زلفت او بهر طاعتش حق صورتش بر خاک جان و کلا بل مکان و لامکان و حکم او باز نمیکردیم ازین ای دوست سرو بازرگان پذیرفت نام	خیز این رویت چاره این در دهان بنیادین کی گشت قصه آن بازرگان که بهرستان تجارت و بهر جامه دادن طوطی محبوس بطوطیان گفت بجز تو چه دارم کی رفت اگر دست از خط بند و ست از قصای آسمان و حبس جان و جسم اینجا میمرد من درین حبس و شکار و ست خاصه کان ایل و این مجنون که همی خواهی که بهی و این و هدای آن لب چون با طرب تر از مرغ با کج ما هم این تا خود که سورت حق مجلسها و محبت های ای عجب من عاشق این تا خود را و خوار اهلستان عاشق تو است و خوش خوش	خیز این رویت چاره این یکت حکایت سنوای زیارت قصه آن بازرگان که بهرستان تجارت و بهر جامه دادن طوطی محبوس بطوطیان بهر یکی از وی را وی خدایت کرد گفت آن طوطی که آنجا طوطیان بر شما که او سلام داد و دست این رو با شد که من در بند یا آری ای همان بن مرغ زار ای حریفان بابت مزون یا بیا دین فاد و خاک نیز و فراق بند ما ز بند کبیت ای جای تو دوست خود از خلاصت که دارد و جز تو نالم و ترسم که او باور شد و اندازد زین خار و ستان شوم این دلیل این سنگ است قصه طوطی جان زینان	تا تراب و یون گشتند را شیدا تا بدانی شرط این بحر عمیق در نفس مجوس بسط طوطی سوی بهرستان شد آنجا کرد جلد را و عده بداد آن نیکو چون بهر یکی کن حال من بیا و ز شما چاره رود و شاد و خد که شما بر سبزه گاهی بر خست بیکت صبوحی در میان مرغ من قد چا میخیزم از خون چون که خورده ای بر عهده خاک چون تو با بد بکشی پس من و انتقام تو جان محبوب تر و در لطافت کس نباید غور تو و در رحم جور را گم کند بهر دلیل زین سبب آن شوم جمله ناخوشهای عشق و ناخوش که کسی که محسوس مرغان بود و اندرون او سلیمان با یار بی زار و شکت لبیک از بر سر تاجش نه خنجر خنجر هر دم وی خیالی بر آید و مزن و الله اعلم الصواب سوی مرغ و تا جرد و ستان در میان طوطی خدی بد
دیدن خواجه طوطیان در دست و خواجه سبزه کورساند سوختن از این سلام	دیدن خواجه طوطیان در دست و خواجه سبزه کورساند سوختن از این سلام	دیدن خواجه طوطیان در دست و خواجه سبزه کورساند سوختن از این سلام	دیدن خواجه طوطیان در دست و خواجه سبزه کورساند سوختن از این سلام

نکته
 خلقت
 لکنتش
 کشته

[illegible]

ما جان
محل سبب جانی
تاک
مختصات

نصاف
بجو کسیدن بجای
بیدار

چون که در آن
چون که در آن
چون که در آن
چون که در آن
چون که در آن
چون که در آن
چون که در آن
چون که در آن
چون که در آن
چون که در آن

از آنکه بایست
مونس است که آن
من جادی تولد
تا غفلت از خدا
از همین که خدا
انکه ذکر می کند

تا که او هم از عتاب از شکست
او هم از غرور و از بلا سخت
زانش مال باب دیده نقل سنا
که تو این بان بان عالی کنی
ما تو را یک دهن و دهن
روغنی که چسبناک است
چون زلفه تو حسد منی دادم
زلفه منست و برش اندیشنا
زاید از زلفه حلال ای حضور
کرد باز کان تجارت نام
هر ضلای را بیا در دامن
گفت فی من خود پشیمان
گفت ای خواجه پشیمان
آن کی موی ز دروت بودی
کله کان جنت که از آن
چون که شدت از سر جانی اگر
بی شریکی جلد مخلوق خدا
هست سال می زنی شد
زان موالید و جی چون مرد
همچون کب و دم و دام و جی
اقلار است قدرت اراده
از همه دله که آن که کشیدند
ایه انو کم ذکر می خوان
چون بنیان هست و راه
صاحب ده پا و شاه جیست

است بر باد دوم تو بر سر
پای ما جان از برای عذر
بوسان را بر و خرسید
پرزو که همدای اجل کنی
و آنکه با دیو لعین جسته
آب خاش چون چراغی را
جبل و غفلت زاید از آن
زلفه بحر و کوهرش اندیشنا
در دل پاک تو در دیده نور
باز گفتن با دکان باطلوی
چون که برکت بر خستید و نشان
دست خود خایان و نشان
جیست این کین شمع و حکم را
زهره شش بدیده و لرزید
پنج تیری دان که جنت
که جهان ویران کند جیست
آن موالید و پشیمان با
درو را از فرسینده می
زید را قل سبب قتال کو
آن موالید است حق را مستطاع
تیر جبه باز از شمشیر بر
آن سخن را کرد و محو و ناپدید
قوت بنیان نهاد نشان
کار نشان کرد و در باشد
صاحب دل شاه دله می گشت

بهر که بیا هم آمد بر زمین
کر پست آدمی و ضلای
تو چه دانی ذوق آب دیدگان
طفل جان ز شیر شیطانی
لحمه کان نور افروز و کمال
علم و حکمت زاید از زلفه حلال
پنج کدم کاری و جبر و
زاید از زلفه حلال اندر دهن
این سخن با این دوا و کسب
باز گفتن با دکان باطلوی
گفت طوطی از معان بنده
که چرا پیغام خامی از کرب
گفت کفتم آن شکایتهای
سرشکان که کین کین کین
و اگر دانه آن تیرای سر
فعل را در غیب اثر با نداشت
زید پرتانید تیری سوی عمر
عمر و دایم ماند در دوزخ
آن وجه را بد و ضوب
بنه در می موالید از سبب
گفته ناکفته کند از فتح باب
کرت بر بان با جیست
چون بتکبر و بنیای قی
خدا تو استخیریه هفتال التمر
فرع و یاد علی بی بیج شک

تا بود که بان و نالان و خیز
و طلب پیش هم طلب
عاشق نانی تو چون باد و کمان
بعد از آنش با کمال انان
آن بود آرد و اگر کسب حلال
عشق و وقت زاید از زلفه حلال
و دیده سببی که کره خرد
سپیل خدمت غم و کین
بجست باز کان و موطی کین
باز آمد موی مندر نشان
آنچه دیدی و آنچه گفتی باز کو
بروم از بیدار نشی و از نشاف
با کرده طوطیان بهی می تو
لیک چو کین شمشیر نی چو
بند باید که وسیل را ز سر
دان موالیدش حکم طوطی
عمر و اگر برفت تیرش همچو
ورد ما میزاید استجاء
که چه هست آن جمله ضعیف
چون شیان شد ولی از سبب
تا از آن لی سخ سوز و کباب
از بی خوان ایه و ضعیف
بر همه دلهای فطان قاهر
از بی خواستید ما انو کم
پس بنا شد دم الام و کس

دربزرگی مرو که کس کی نبرد
یا دوست او میرسد فرایوان
آن صد هزار اپرا نرد میکنند
تا و را سبک یک پدیز
سوی خضم آیند و در شجر
و پس آید هم خضم خوشه
سوی شجر خوش نشیند و در

من تمام این ایام که من تمام
سه هزاران یکصد و پنجاه
این همه اندیشه پیش
پیش و زگر که بپوشد
صورتی کان بر نما و غایت
پیش و اندیشه در وقت
هر چه من سوی اصل خود

منع می آید صاحب مرکز
میکنند هر دم ز دلهاشان
می شناسد ز پادشاه
خوی این خوش خندان
هم بر آن تصویر شد
هم بد آنجا که بود
خروسی کل خود را

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

آنکه او هشیار خود شنیدست
قافیه اندیشم و دلدار
حرف چه بود تا نازیدی این
آنکه می کردش کروم نمان
آن و می کرد می سیاح و نرم
من کسی در آن کسی در پیستم
جمله شاهان بروی بروی خود
دلبران بر سیدلان غنچه جان
تشنه گران آب جویند از جان
بنده کن چون سیل سیلانی کند
غرق حق خواب که باشد غرق
پس زبون و سوسه باشی دو
هر ساردهش خونهای صد
ای حیات عاشقان در کمر
گفتم آخر غرق تست این جان
ای کران جان خاوریستی
غرق عشقی که غرقست این
من چو لب گویم لب دریا
تا که شیرین مانده و جبین
جمله عالم زان غیور اید حق
او چو جانست و جان کالبد
بر که محراب نازش است عین
هر که شد مرده را او جاده دا
هر که با سلطان بود او دین
دست پوش چون رسید پایا

چون بود چون اوقد کیر و بست
گوید هم ندیش جسد و بدن
صوت چه بود چار و دیار در
با تو گویم ای تو سر از جبین
حق رغبت نیز بهایم نژد
پس کسی در آن کسی در ناتم
جمله علما نمروده مرده خود
جمله معشوقان شکار عاشقان
آب هم چوید به عالم تشنگان
ورنه رسوائی و ویرانی کند
همچو موج بحر جان زیر و زیر
گر طرب را باز دانی از بلا
خون عالم ریختن او را حلال
دل نیایی جز که درد کبر و کج
گفت روز و بر این فسون جان
تا که میرا زان خریدستی
عشقمای اولین و چنین
من چو لا گویم مراد الا بود
در حجاب روبرش باشد نشان

شیر مستی که صفت بیرون
خوش نشین ای قافیه بین
حرف صورت گفت راز و راز
آنکه می که گفتیم جلیل
ما چه باشد در لغت اثبات
جمله شاهان سپست پیشتان
میشود صیاد و مرغار شکار
هر که عاشق و دیدن مشوق
چون که عاشق دوست تو ناموس
من چه غم دارم که ویرانی بود
زیر و دریا خوشتر آید باز
گر رادت را مذاق تشنگان
ما بهاد و خنجر را یا فقیه
من دیش جسته بعد از زولا
من ندانم آنچه اندیشید
هر که او ازان خرد از ان
مجلس گفتیم کردم من یا
من ز شیرین نشین روبرش
تا که در هر گوش آید این سخن

از بیض مغز را افزون بود
قافیه دولت توئی در پیش
تا که بی این هر چه با تو نرم
و اند می با که نماند جبریل
من نه ابا تم منم بی ذات حق
جمله ستان مست خوش
تا که نماند که ریشتر شکار
گویند بهت بهمان این و هم
او چو گوشت میزد پهلوش با
زیر ویران کج سلطانی بود
تیر او و گلش تر آید سپر
بی مرادی بی مراد و دست
جانب جان با ختن بشا فقیه
او بجهان کرده با من از ل
ای دودیده دست را چون
گوهری طفلی بقرصان بود
در غم فاهم سوز و غم
من زبیری کفارم خوش
یکت می گویم ز صد ترکان
بر و در غیرت بر این عالم حق
کالبد ز جان پذیرد نکست
سوی ایمان فقرش سیدان
بست خندان بهر شاهان
بر و در شستن دود و غبار
پیش آن خدمت خطا و گناه

آنگاه که
فریادش کرد
سینه اش
زبان کار

بوکرشید بعد از آن که دید
 آن خلقان فرغ حق بی شهادت
 از دو عالم ناله و غم بایش
 بیصال روی روز افروزاو
 بر خوشنودی شاه فردویش
 گوهرست و اسکت پذیرد
 و زلفانست نمی خندیدم
 ما ومن کو آنطرف کان باز
 چونیکجا محو شد آنست
 عاقبت محض چنان دلبر روی
 ای منزله از بیان و انسخ
 تو بگو کی لایق این نیست
 جز غم و شادی و در پس پند
 شرح جان شمرده شده باز
 من همی گفتم حلال و مجتنب
 همچو چشمه شربت و جوش آب
 از تن بی جان دل افغان
 با خیال و همس نبو پشوا
 منزل اند جز دور احسان
 عذر محمدی سامع الدین بخوار
 در صبوحی بامی منصور تو
 چرخ در گردش کدیمی پوشت
 خانه خانه کرده خالی با چوم
 رجوع کجکاس
 کا و دای حقیقت که مجاز

غیرت حق بر مثل کف میوم
شعشع این بکذارم و دیگر کلم
چون ناله می تازد از سنان
ناخوش و خوش بود و جان
خاک غم با سر سازم چشم
من ز جان جان شکایت میکند
راستی کن ای تو خورشید
ای رهیده جان تو از ما
این من و ما بران برآخته
تاسن دو با هم یک جان شد
چشم جهان را ندان و نیست
اگر آفته غم چند بود
عاشقی زن هر دو حالت بجا
کز کز شمع غمزه غمازه
چون کز یزانی ز ناله حال کن
چه بهانه میدی شیدا را
شعشع کل بکذارا بجز خدا
جالت و دیگر بود کان نادر است
چو روحان پنج و شادی جالت
عذرخواه عقل کل و جان تو
و ادعای حق چون چنین دارد
با ده از ما مست شدن با دوز
بس در این حدیث خود
خواججه تاجر

کاه خرمین غیرت مردوم
 از جنای این نگارده و له
 چون نیم در حلقه ستان
 جان فدای بارول بخان
 تا که هر پر شود و دوحشم
 من نیم شاکر رؤسین
 ای تو خدای من در ستارگان
 ای لطیفه روح اندر مردان
 تا تو با خود زود خدیت
 عاقبت مستغرق جانان شوند
 در خیال آردغم و خدیت
 او بدین در عارایت زبده
 بی بهار و بخیران سبزه و تر
 برولم سب و داغ تابه
 غم چه ریزی بر دل غمناکان
 ای بهانه شکر بهات
 شرح قبل گو که شد نه کل
 تو شو مگر که حق پس فادور
 حادان میرد و چشان و ارشاد
 جان جان و تابش بر جان
 باوه که بود تا طرب اروا
 عالم از نایب شدنی باز
 تا حد احوال من و کو
 صدر پرکنده همی گفتند
 دست را در هر کجای میزد

[illegible]

[illegible]

مشتبوس بود چون با بی نجوم
کاین کدو با خمیر پیوست
چون پراخی نورش می کشید
خواه از نور پسین بستان بود
خواه بین نور خورشید آخرین
کوشش داری این کائنات
نغمه دیگر رسید آگاه باش
جان ماری یافت اردوی فضا
گرداننده در زمین و سما
ورنه خود منتقم سبب چون
بر لقمه کشت لقمه ای کرد
در کف او خا و سایش نیست
جان لقمه که کشتان خدا
اشترکت کلی بر پشت است
ای کشته زین طلب بر کوکب
اومی کو می بخند در جبین
ایم حیرتش از نه تغیر
لیک از تائید جان با لیت
این نه آن جانست کافران
چون تو شیرین از سکر باشی بود
زهر محض است آنکه باشد بی وفا
عقل جزوی عشق را ننگ بود
او قبول و فعل بار بود
جان کجاست ندای او کجا
ای بلال این کجاست با جان

گفت پیغمبر که چنانی نجوم
نی چو تو شان کدوی شکفت
بگردید از لقمه آن شمع
در معنی حدیث آن کبریا
خواه بین نورش ریش غارین
در بیدارین چنین نجات
تا زین هم دمانی خواجها
سرو پوشید از لقمه ای
زهره با شان آب کرد و زهر
کرده از پیش و کدو خون شد
وقت لقمه نیست ای لقمه
لیکن از حرص آن تنبیه
پاسی جانش بنده خاری چرا
کز نمیشد تو صد کار است
چند کوی آن کشتان کوکب
در سر خاری می کرد و زنا
تا رغل تو شود این کو به لعل
روح را با مردن از شرک نیست
یا کجی شد چنین کای چنان
کان سکر کاهی ز تو غایب شو
ببند لیا رب تا نسیم الوفا
کر چه بنما که صاحب تر بود
چون حکم حال آتی لا بود
مصطفی کویان که ارخا بلا
خیز بلبل و ار جان میکن نما

خواه از آدم کرم کدو نورش خواهد
گفت طوبی من را می مصطفی
همچنین تا صد چراغ از لعل
در معنی حدیث آن کبریا
گفت پیغمبر که چنانی نجوم
نغمه آید شمارا وید و نیت
جان آتش یافت زان شمع
کار کی و جنب طوبی این
خزیم این دم لی منتی
دوش دیگر که زان سیداد
از هوای لقمه این خارها
خاروان از آنکه خرا ویده
استر آید این وجود خارها
میل تو سوی غیلا نیست کرد
پیش آن کاین کار با برین
مصطفی آید که ساز و چرمی
این حمیر لفظ تائید است
از شورش و زنگر بر رایت
خوش کند هست و خوش بود
چون سکر کردی ز تائید وفا
عاشق از حق چون غدا با حق
زیر یک دوا است تائید است
لا بود چون دوا شد تائید است
ای بلال از زبانک سلسلت
ز اندمی کادم از دوشوش

خواه از آدم کرم کدو نورش خواهد
والدی پیغمبر من و جوی
دیدن آخر لقمه ای مسل
هیچ فرق نیست خواه از شمع
اندین ایام می ارد و سببی
هر که این سبب جان بخشید
جان مرده یافت از دوی فنا
همچو خبیهای طغیان است
با جوان فابن آن کجاست
لقمه جندی داد در حجب
از کف لقمه بر بدن آید فنا
ز آنکه برسان کدو و سنا
مصطفی را دی برین شمع
تا چهل چینی زار مرده است
چشم تاریکیت جولان است
کفشی با حمیر لفظی
نام تائید سندان است
این نه آن جانست کافران
چون تو شیرین از سکر باشی بود
زهر محض است آنکه باشد بی وفا
عقل جزوی عشق را ننگ بود
او قبول و فعل بار بود
جان کجاست ندای او کجا
ای بلال این کجاست با جان

این کدو با خمیر پیوست
چون پراخی نورش می کشید
خواه از نور پسین بستان بود
خواه بین نور خورشید آخرین
کوشش داری این کائنات
نغمه دیگر رسید آگاه باش
جان ماری یافت اردوی فضا
گرداننده در زمین و سما
ورنه خود منتقم سبب چون
بر لقمه کشت لقمه ای کرد
در کف او خا و سایش نیست
جان لقمه که کشتان خدا
اشترکت کلی بر پشت است
ای کشته زین طلب بر کوکب
اومی کو می بخند در جبین
ایم حیرتش از نه تغیر
لیک از تائید جان با لیت
این نه آن جانست کافران
چون تو شیرین از سکر باشی بود
زهر محض است آنکه باشد بی وفا
عقل جزوی عشق را ننگ بود
او قبول و فعل بار بود
جان کجاست ندای او کجا
ای بلال این کجاست با جان

گفت چه بر سر گندی از ازار	گفت کردم آن دای تو حما	گفت بر آن نوی کجاست	چشم پلک اصدباران غیب
نیست آن باران دین بر شفا	هست ابر دیگر و دیگر سما	بچین باران ز ابر دیگر است	رحمتی در زلفش مهر است
بشنو از قول سنانی در روز	تفسیر بیت حکیم سنانی روح الله روح	اسمانهاست در ولایت جان	معنی آوازه ای بر کوزه
که تو بگشتی ز باطن وید	در هر روح است و بالا	که بهای بلند و صحرای	زود با بی سحر و طریقه
پیر دانا اندرین نری گفت	آسمان و آفتابی دیگر است	ناید آن لاله بر خالصین	در حقیقت نین صدف در شیشه
غیب البرقی آبی دیگر است	هست باران زنی پرورده	نفع باران بهاری لعل	باقیان فی لبس من خلقی
هست باران زنی پرورده	دین خزان ناخوش و در کش	بچین مهراد او آفتاب	بلخ باران پائیزی خوش
بچین در غیب او عیب است	در دین و سود و در رج و غین	این دم مال بشد آن بها	بر قاعدت دان و سر شیشه
فعل باران بهاری جوت	ایمان از نفاستان نایک است	که رخت خشک شد در گنج	در دل جان روید از دمی
باد کاخویش کرد و بر وزید	اگر جانی دشت جایش کند	و اگر جاد بود و خود قهر شد	غیب آن از باد جان فریاد
قول پیغمبر شنو ای جان من	در حدیث عظیم آورده الريح فانه یعمل ما یدلکم کما یعمل یعمل	و جتنبو ابر و الخریف فانه یعمل ما یدلکم کما یعمل یعمل	او رکن از خویش نیکو طین
گفت پیغمبر سراسر می بیند	کان بهاران باد خزان میکند	تن برهنه جانب کش روید	تن پیوسته نیدار آن نین
زانکه با جان شما آن میکند	هم بر آن صورت قاعه که	عقل و جان همچون بهار است	در جهان بر عارفان قیاس
در بهاران جاد از تن بر کند	عقل کل نفس چون غلی بود	تن همچون ناکه و نت رشت	کان کند کان کرد باغ
را و پان این ابطا هر برود	تن همچون ناکه و نت رشت	باید صدق یقین و بندیت	کود را دیده فیده کان بود
آن خزان ز رخد نفس در هوا	کر ز باغ دل خلالی کم شود	پرسیدن عایشه که یا رسول الله باران مرو زینه چو بود	کامل العقل بجز اندر جهان
جز و تو از کل او کلی شود	بر تمیذات و عدل کیا	کر مصیبت بر تو او دم است	چون بهار است چات برکت
از خدیست اولیا نرم و در	حرصا بیرون شدی اندر دما	این باران لطف بهارات بود	تا گرم و سرد بچی و ر سحیه
گرم و سردش نو بهار زنده	کسی خلاصه هستی و زنده	بسیار این جهان را افت	زان جواهر چو دل کند
بر دل عاقل هزاران غم بود	این دانا رانهای رحمت است	کلفت این دانا بر نیکین عمر است	با خسوع و با او با خوشی
کسی خلاصه هستی و زنده	این دانا رانهای رحمت است	کلفت این دانا بر نیکین عمر است	حکمت باران هر روزین بود
این دانا رانهای رحمت است	کلفت این دانا بر نیکین عمر است	کلفت این دانا بر نیکین عمر است	یاز پائیزی پرافت بود
کلفت این دانا بر نیکین عمر است	کلفت این دانا بر نیکین عمر است	کلفت این دانا بر نیکین عمر است	بس خرابی او فادای کسی
کلفت این دانا بر نیکین عمر است	کلفت این دانا بر نیکین عمر است	کلفت این دانا بر نیکین عمر است	بیشاری این جهان را افت

از ازار
جهاد راوت
رونی ندان

شاد با دانه و صوفی
نصیب امان آوازه ای بر کوزه

سین صدف در شیشه
باقیان فی لبس من خلقی

بلخ باران پائیزی خوش
بر قاعدت دان و سر شیشه

در دل جان روید از دمی
غیب آن از باد جان فریاد

او رکن از خویش نیکو طین
تن پیوسته نیدار آن نین

در جهان بر عارفان قیاس
کان کند کان کرد باغ

کود را دیده فیده کان بود
کامل العقل بجز اندر جهان

چون بهار است چات برکت
تا گرم و سرد بچی و ر سحیه

زان جواهر چو دل کند
با خسوع و با او با خوشی

حکمت باران هر روزین بود
یاز پائیزی پرافت بود

بس خرابی او فادای کسی
بیشاری این جهان را افت

سجده
آتش افروخته
اکند

یعنی پرو مکتوب

گفت جام از فوق است
 بر سر من تو موند
 شرقی و غربی را تو چینه
 بشوای غافل کم از چینی
 از همه کا جهان بکار
 کی کند تصدیق او آله جم
 در جهان رو کشته بودی بن
 قایمست و چهل پروا نشان
 پایی چون سخت بی مکن بود
 تا نغف سرخون او بر حصا
 و پناه خلق روشن دیده
 فی عمارت فی تجارتا سود
 آن عصا که دادشان بنیاد
 آن عصا را حوزو شکوای
 در کلا و دم جها ویدار
 پنج فوشت نیز خند از بهرین
 بی بیان معجزه بی جز و
 در جزیر و در سید
 در تلسن آمانی گنبد
 باطن آن بچو در مان تخم
 بر چه کو دیدند و فرمان

بن پیغمبر علیهم السلام که جماعت
 است ترا چون بران شبستان
 شنیدند رسول خدا ص
 کلمات حضرت ابان
 از زبان تو مرا چون بخت
 پس رسول گفت کای پیچود
 یا دران عالم حقت سرود
 آن ستور از فتن کردانند
 بهر که با بشد بران کار و
 گوید که بی زنی بهر وفا
 صد هزاران ابل تقلید و
 شبهه می آید دران سلطان
 خیران قلب زمان دیده
 آن سواد می گوید را سید
 گریه نیایان بد مذی و بهمان
 اگر نکردی رحمت فضا
 او عصا مان داد تا پیشانی
 حلقه گوران بیکه کار اند
 چون عصا شد مار و سینه
 گریه نامعقول بودی می
 این طریق نکر نامعقول
 حلقه سیم نیم حیزات
 با پیچو فالابان بران نقد
 فلسفی زار به فی نادر
 با زبان که هر که هست می

در بیانش نقشه هوش دارو
ناله میرد پیچر ارباب غول
کردی که گشت بهم سر و جان
کر چه می ناله ستون با عرض
چون نالم میوای طایر جهان
ای شده باستر تو هم بگرخت
تا روزه بمانی تا ماه
تا چو مردم خسر کردی و بیم
یافت بار آفتاب ویر و شد ز کار
تا گویشش هست بل افغان
آهنگش شان نیم دهمی در گان
در فلنداین جگر کوران سر کور
کر تابش کوه کرد و ذخیره سر
اهل وین کیست سلطان
جلو کوران خود بردی عیان
در گشتی خوب استدلالتان
آن عصا از چشمم بر روی نیت
آید با نواز میانه اوریه
معجزه موسی واحد و ذکر
کی بدی حاجت بچندین معجز
در دل برقیل مقبولین
سر کشیده منکر ان زیر کیا
نقره می ناله و نام پاوشا
و هم زندین چشم بر هم بند
درست و پادشاهان کی

—

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

وای گزیده و از این بیت و چنان
 فدو کس چون من ندادم و چنان
 کاین منی از وی سدر فم
 به چنین در کرک و در ناله او
 پس عرقش کاین ناری تو
 بست بشیرای ز دایا و منی
 ناگره بانی بود سراسر
 ای جزا سزا ز خبر
 اسی تو از حال گذشته بود
 چون که فاروق اعظم
 حیرتی آمد و روشن
 حال و قالی از وای قال
 عقل جزو ذل کو نیستی
 چونکه قصه حال سرجاسید
 از این عیش و عشرت
 جان نشان افشا و خویش
 در وجود آدمی جان و روان
 گفت خمیه که وایم بر
 کاسی خدا یا منقضا سیر
 اسی خدا یا ممسکنا در جهان
 اسی خدا یا منقضا در خلقت
 اسی بسا امساک که اتفاق
 کاشتران قربان می گردان
 چون غلام باغی کو عدل کرد
 عدل این باغی و دواش

کاروان لذت و بیکه شد
عمرش بقا و سال از چنان
پس در سپهر جوان شد گمرا
کرد اندین عمر نظر او را
بست هم از شیرازی نو
ماضی و مستقبلت پرده خطا
بهشمن آن لب او لب است
تو چه تو از کس او تو بر
کی کنی تو به ازین تو به بگو
جان پر از اندون سزار
که برون شد از زمین و آسمان
عرقه شسته و جمال و دل
که تقاضا بر تقاضا هستی
پیر و جانفش روی و در کش
صد پیران جان بشاید با
هر دمی می شود و پیر می
پیر شد آغوش چون آب و
تفسیر و های آن دو فرست
لست که اللهم عطف کل مشفق
و بیان آنکه مشفق مجید
ای خدایا مستکاران و کف
مال حق با حسد با حق
چهره کرد و شیطان خصم
مال شه بر با عیان و نیک
چه قزاید و درسی و درسی

ای خدا فریاد این فریاد خوار
و ادخوار کس نیامد جز
بمحو آنگو با تو باشد ز
و تمام کردیم که هر کسی است بقا
بعد از آن اورا از آن حالت
آتش بر زن ببرد و با
چون بطوف خود و بطوفی
راه فانی کشته راهی و بخت
گاه با نکست زیر اقلید
همچو جان بی کرید و بی خد
جسمی ما و ای جسم
غرقه فی که خلاصی باشد
چون تقاضا بر اقا ضامن
سردهن باز گفت و کوشا
و شکار پیشه جان بارش
جان فشان ای فانی
هر زمان از غیب نوزید
که هر روز بر سر بارش
خلقاً و کل محسنتها
چشمست میرفاده
منفق و محسنت میان بود
تا عرض یابی تو مال بیکر
امری را با و ان از اول
طرح ترکا نهایی شد
روبی انداز ایل غفلت

وادخو اسم فی نفس زین العابدین
 زانکه هست از بنین زکوة
 سوی او واری نه سوی خود
 میشمروی جرم چندین بازار
 زاعترزش سوی سینه اش
 پرگه باشی این بر و چو
 چون بنجامد آمدی به خود
 زانکه پشیری کنایه یحیی
 گاه که ریّه زار در قفسه زنی
 جانش رفت و جان دیگران
 من نمیدانم تو میدانی که
 ای بخور و یا کسی شناسش
 موج آن رویا بهیچا میرسد
 نسیم گفته در و بان او بانه
 بهیچو شد جهان جانبار
 هر جهان گنجه را بناموی
 وز جهان تن بر نشو میرسد
 و دفرشته خوش منادی میکند
 هر در مشا را عوض ده خدای
 توده الا زمان اندرین
 چون محل باشد مشو میشود
 تا باشی از خدا و کافران
 امحق را در نیاید هر سله
 که سخا و سکر و نام مبارک
 گانه لقا قشاشان نیست

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مهر
خالی

نکته

بفتح نون غلبه است که در

دس گویند

جست

بفتح جیم رنج و بلا

تکزه

در دم و جگت

چیره

عالم

مهر

مهر

سردان کرد و حرب رسول بهر این شومن همی گویند نان و همی از بر حق ناست گرفتند از جو در دست توانا او که در انبار ماند و ضرر کرد جان شود و تلخ پیش تیغ بر یک خلیفه بود در ایام پیش رایت از دم و جو و فرشته در جان خاک بر و آب قبله حاجات در دراز شد آب حیوان بود و دریای گرم کیش اعرابی زنی سرشوی کاینکه فقر و جفا با می کشم جانه ما روز تاب آفتاب نکست و رویان ز دوری گر بخوابم از کسی کین نکست چه غزما با می غزا خوشه ایم چه عطفا با بر کدائی می کشیم زین خطه زین ماجرا خوشه تا کی با چرخین خدای کشیم لکنت همان کرد و پیری بست بر این گشتند و اما نفعین تو مرید و میمان آن که چون داناوری بنده ز فرزند حال نیست در فقر و غنا	قربانی کردن سروران عرب در نماز اهدا اصرار حقیق جان می از بر حق ناست کی کند فصل آلت پاپا پیش و موش جاد و ناس خود جان چون دریای شیرین بحر قصه حلیفه که در گرم از حاکم طایفی کد کشیده بود فقر و حاجت از جهان برد مطر بخشایش و آب رقه در عالم جود و آتش زنده گشته هم عرب را و هم عجم قصه اعرابی در پیش ما بر کردن ن با فقر و دوری جله عالم در خوشی ما ناخوشیم شب نالین و ناله نالین روز و شب از روزی اندیشی مر مر که خوش کن مر که جگت باشیر عدم سرشته ایم مر کس را در هوارک می کشیم بر و از حد عبادت پیش شو غذا اندر بحر زلف کشیم مغرور شدن مریدان عجم شیخ دال پنداشتن نقد از نقل نادانستن جانیان کوستا بد حاصلت تار نور کی با بسند از وی در کمان بیج محلی می باغ نموده	بودشان قربان با مید جان سپردن خودی علی برکت بی برکتی بخشید لیکشت اندر مرز غدا باشد صورت صفت و مناسبت کوشن باری زمین بیدار کرده حاکم را کدی چو پند وا و اواز قافا قاف سوی جویش قافله قاف ماند از جو و دینش عجم بشنو اکنون کس هستی با کس گفتند از حد بر کفایت کوزه مان فی انان ز دیده دست روی استخوان بیدار بر مشا استخوان ساری اندر دما در عجم با همه خطا اندر چه نوا و در و عجم بر کشیم شب بخند و نقش از تن بر کشیم خوشیم از خطا و خطا شمار بریا بریم از وی سخا دا که نقش میدان با نفعین میسان مسلمان با نفعین نورند هر تراستیر کنند چه کشد و چشمه الا که کشیم چشمه با کشتا و اندر کمر
---	---	--

<p>و خوشش افزون شد تا کان آید که هست او روم شمرش کرد و بایزید نایب ختم خلیف را دادم کرده اندک شسته فروان را رسا خانه مور است و از دارو عمر طاب رفته کاهی چو در حق او نافع آید این کر چه جان بدشتان آید لیک ما چنان نگار که ندانم چو شیش سالها خود چه مانده اند فرزند چون نمی باید و می از وی بر درخت و برگ شب مانا از همه مرد و اسب بریده از غبار گرد و باد بود جز ویرانه زخود بران چار دانکه شیرین میکند چش هر که او بی پرست جان چنان فسانه را که بر وقت میو پخت فاسد تا بر آید کار با جصلت هر دو جفت کار با پر ترا ان یکی خالی دان یک سال زین سق می گفت باز تو</p>	<p>از خانه بوی او را حرف و زبان بزدیدی هر که داند را چون بایزید او ندانده که خوان بنیادام سالها برو عده فروان زیر دیوار بدن کنی در بیان که ناوار فند که مریدی کنید بصیق و بقیامی رسد که شش و آب و آتش و اگر نذر ساد و شش قبل از آن که ناوار را بر ناموس نزد جان صبر بر مودن احوالی زن خود را خواه صاف و خواه سیل شکر سیکو که خدا فاخته باز دست شاه را کرده این همه غما که اندر سینه دانکه بر بختی نمرون باد جز درکت اگر شش شین هر که شیرین بید او تلخ شب گذشت و صبح آمد رز بدی پیوسته چون کاس جفتی جفتی باید بهم کریکی کش از دشت آید است نایب بر شمر جفت هر دو قانع از سر خلاص</p>	<p>و در شش طشت زبانش شش او همی که بیدار ایم شش شکست و در او زدن و بیزید پیش او نداشت حتی یک تا خود یازده خون چو دم شش استکار را که دوازده شش در بیان که ناوار فند که مریدی کنید بصیق و بقیامی رسد که شش و آب و آتش و اگر نذر ساد و شش قبل از آن که ناوار را بر ناموس نزد جان صبر بر مودن احوالی زن خود را خواه صاف و خواه سیل شکر سیکو که خدا فاخته باز دست شاه را کرده این همه غما که اندر سینه دانکه بر بختی نمرون باد جز درکت اگر شش شین هر که شیرین بید او تلخ شب گذشت و صبح آمد رز بدی پیوسته چون کاس جفتی جفتی باید بهم کریکی کش از دشت آید است نایب بر شمر جفت هر دو قانع از سر خلاص</p>	<p>علا هر آن چون درون شش و یونم و در شش شش خروید کیر و در سخن بر بایزید بیدار از آن و خوان اسما الصلاساده و لان حج ویر باید تا که ستر آدمی چون یک شش کان چینی لیک ما طاب ای که فرو او بقصد یکت خود جانی رسد چون تخری درون شش ما چرا چون مدعی نهان کنیم شوی گفتش چند جانی دل عقل اندر شش نقصان اندرین عالم هر آن جانور حمد میگوید خدا را عذیب همچنین است که سیر تا اصل این غمان چو کن چو آن چون زجر و درکت تو کی هزار و از مکت می آید رسول کو سفند از روضه می کشند تو جوان بودی قانع تر میرد است بیکه شیرین شود جفت باید بر مثال هر که جفت و یکت خورد و آن من روم سق می گفت باز تو</p>
--	--	---	---

ابدال
مردان خدا و کسب
همواره جفت تن از
ایشان در عالم هستند
و دو قطب کین
فردا

سختی
جستجوی قبل از این

تجلیل
صاحب تجلیل

ترتیب

نخانی بود

بروت بخت

الکلیت در این باب
نسخه چاپی در دسترس نیست

در این باب
نسخه چاپی در دسترس نیست

مکتب

مکتب

که به کمالی در این باب

چاپ شده است

مکتب و دبیر

پایان

نسخه

نسخه

از بروز بانگ کانی کس
زبان از دعوی و دعوت
چند حرف لطراف کار و بار
نخوت و دعوی و کبر و ترا
چند آخر دعوی و بار و بروت
گفت پیغمبر قیامت چیست
تو بخوام جنت و کسرتن بغل
با سکان بر آستان درگاه
عقل خود را از من فروزون
چون که عقل تو عقله مرده
هم تو را می فهمم فکری
سردا و سکر بخواند چون عذر
سردا و سکر جز حس و کسب
تو بنام حق فیسری مرا
نام حق بستاند از تو داد
از اینگونه خوش گفتار
مرد چون این طبعها ازین
گفت ای زن تازی با بول
آنکه رلف و جدر عبا باد
وقت عرضه کردن آن برده
کوید این شرمنده است
کز طبع عیش بنده طامعی
کار در ویشی وای فتمت
بلکه در ویشی وای کافران
آن یکی انصاف و کالادهند

نصیحت کردن من می شوی که سخن افزون از قدیم
خود مگو که لم یقولون مالا تفعلون که این سخن را اگر چه را
اما اینها هم تو را نیست و سخن فوق مقام زبان ارد
در کن از دل که بایا بی سبب
ای ترا خانه چوبیت الکلیت
کچ را تو و انسیدانی ریخت
جنت ایضا فم جنت غل
چون لی شکم ہی درم
توسن کم عقل را چون دید
آن عقل است آن کار و کرد
ما کرد و ماری ای نکت
او فزون بر بار و مار فزون
دنیایا زمان فزون ما
تا کنی رسوای شود و شرا
من نام حق سپردم جان
نصیحت من زنی که در فقیه کجاری منکر و در کار حق
بچکان کمال نکر و طعنه من و فقر فقیران و شکم کردن
فقر فقره مرا طعنه من
چون کلاش فخر و شرافت
بر کند از بنده جاه عیب پوش
از برهنه کردن او از نور
گشت و بهار طمعها بیایا
سوی درویشان بیکسرت
روزی و از در فزون از در
و این دگر بر سرش نشاند
مال و در مردا بود همچون کلا
مرو حق باشد با نیت
در بود عیبی برهنه اش کند
خواجده و عیب غرقه تا گوش
در کلا کویدین چون در کن
زانکه در ویشی وای کار را
حق تعالی عادلست و عادلان
پیش سود که دارد این کمان

من فزون از تخا بجم خود پیش
رو سخن از کبر دار نخوت کمر
کار و حال خود بسین و شرا
روز سرد و برف و آنکه جایز
از فاقها تو نام آموختی
تو من لافهای غم و درخشان
چون کس از در و کس خیر
تا گویم آنچه در کاشی است
ای زنک عقل تو بی عقل
دست عقل تو زانگاه با
همچو برف از برف و غم کدختی
کی فزون مار کشتی شکار
آن خود دیدی فزون بای
نام حق را دام گردانی تو
یا تا چون من بزنی فی برد
خو از بر شوی خود او طوطا
مستمع شد بعد از آن این چه
کمال بود آن کر که سازد پناه
پس برهنه چه که پوشیده نظر
بل بجا به خدعه با وی کند
خواجده راست مالش عیب
ره نیاید کالیه او در کمان
و مبدم از حق سرش از اعطای
کی کند بگری بابدان
بر خدای خالق هر دو چنان

فقر غری بنکر افت و بجا
گر بکیرم ماروند اشش کمر
از طبع هرگز سخاغم من ذوق
از سر سر و دین بسنی چنان
ویدامهد را بوجله و بخت
گفت ای چه سرور ای بر سر
وید صدهش بخت ای ای
گفت ای چه سرور ای بر سر
حاضران گفت ای صد
هرگز آینه باشد چش و
ان طبع را ماند و حمت بود
صبر کن با فقر و بکدرا ن
صد هزاران جان تلخی کس
این سخن شیرست و پستان جان
ستمع چون آید آیه ای
و در آید سهرمی دور از کند
که بود از چنگ از زیر
نای را حق بیده خوش نگز
این بین از برای خاکینا
ای سیه هیچ تو بر خاستی
ترک جاک و زهرنی بکجو
بر سر این ریشا نشیم زن
پاشی کشتن بهشت را کشتن
زند و دیار و کده و دولت
زن و دار و زهرنی بکجو

صد هزاران غریبانست
تا کش از سر کوفتن این گنبد
این طبع را بچشم من نهان
زان فتنه و آسمانمان گنبد
در میان آنکه عیب یکدیگر
چشمه و جو و خورشید و ماه یکدیگر
سج و چون باها از رنگ
از همه تا به سی و یک
راست کوفتی و وضو کور چرا
زشت و خوب خوش بامید
کو طمع آنجا که آن نعمت بود
زانکه در نعمت غرور انجمن
بسبب چو کل آفتاب مشکل
بی گشته خوشش میگردان
صد زبان که در بختن گنبد
بر کشاید آن شیران رو خند
زبان کوشش بچشم صم
بر آنس آه پی همند گنبد
آسمان مسکن افلاکیان
خوشه تن ابر که آرد است
در میوهی تبرک من بگو
ز خمار جهان بخویشتم
بر اعانت کرون خنجر ی را
شکران گریه خود و مرنست
فت من خاک شامی بی نستی

از غضب بمن بقدر امانی
از آنکه آن دندان عدوی
جانشیند طمع بیار خلق
چون که بگردن و سر نهی
از نجاست که ویست کبری
قلمب الگو نماید و تا هیچ
بون ایستید بشوید
ورست کوی تر باشد
گفت من اینها هم مصقول است
ای زن از طماع می بینی
آستان کن قهر روزی دژ
سکه مفروشند از این
ای درینا مرثرا کنجایی
ستمع چون آتش و جینه بد
چونکه نامحسوسم در یاد زدم
هر چه را خوبا دوش بکنند
مسک را حق بیده خودم
حق بین طاسان برانداخت
مرو سفلی دشمن بالاد
کر جبار پرور کنون کشم
مر مراد جایی بکشت
کز خش کردی و گریه انتم
استغفار نمودن را که خود
گفت از تو کی چنین شدی
چشم و جان و سر و روان

ما رخسوی و ما کسبیه هم نمود
 من عدد و را اینچنین که این نام و
 از قناعت و در دل من غالی
 خانه را که دهنده بسینان تو
 نیست نقیصی که بشی با شکست
 راست آفتی که چه کارافر
 فی زشتی فی غفرتی خوش است
 اسی رسید ه نور و مایه
 ترک و هند و درین انبیا
 زین تخری زانای بر ترا
 تا فقر اندر غنا بسینی و تو
 از قناعت غرق کنین
 ز جام شریح دل بدهش
 و اعطای مرده و بود و کشته
 پرده در پنهان شوند اهل حرم
 از برای دیدن بیاکنند
 هر ششم کرد و پی چشم نکرد
 در میان بنار و نور افروخته
 مشتری بر مکان سیلاب
 روزی تو چون نباشد چون
 کاین دلم از صلهای هم میر
 که همین دم ترک خانان کم
 هیچ غریب یک اندر خانک
 از تو من استید دیگر و شمر
 حکم و فرمان بملکی و زمان

۱۰۰

توینست که فرموده
الفرق

[Handwritten signature]

[Handwritten signature]

برونان ۱۹۹۸ء میں چلیا گیا
۱۹۹۹ء میں چلیا گیا
۱۹۹۹ء میں چلیا گیا

شاید بفرستد

۱۰۰

چنین
نار و افغان
فدک
ز دست مال و پند
شمن است بر لب
سپاسخ بندگان
کویت
آش است

زین الناس حق اراسته است
رستم زال ابو دوزخه پیش
آب غالب شد بر آتش ایزد
ظاہر ابریزن جواب را عجب
کفت پیغمبر که زن بر عاقلان
با بزرگ جلالان غالب شود
مهر و رقت و صف نهایی بود
مرواران کفتن پیمان شد
کفت خضم جان جان چون آ
چون تضاد نماند فهم در

اشاره با دوقه در سوره
نمودی مملکت من بنفش و احد بود
منه زده جالیکس ای ایا پیمان
جان خدایست که فرزند شاه
تن واحد که دوم باشد و فرزند
یعنی انطلس از مملکت او
حق بود تا آرا که در اوم با و
نیز و با او

کرد و ریشی دلم از صحریت
جان تو که هر دو ششم نیست
کاش جانت کش روان من بد
خاک را بر سیم و زر که و یکم چون
تو ترا کن که هست بستگان
بند و بر وفق تو دل افروخت
کفر کفتم بکشت با جان آدم
چون ز غفلت تو چراغی خام
از راق مخ میکوی سخن
عذر خواهم در درخت خلق
زین نش میکت با لطف کاش
چون تراشش اند و برش کاش
ز آنکه بنده روی خوش بود
آنکه از نازش دل و جان بود
آنکه جزو بزریش کاری بود
زین الناس حق اراسته است
رستم زال ابو دوزخه پیش
آب غالب شد بر آتش ایزد
ظاہر ابریزن جواب را عجب
کفت پیغمبر که زن بر عاقلان
با بزرگ جلالان غالب شود
مهر و رقت و صف نهایی بود
مرواران کفتن پیمان شد
کفت خضم جان جان چون آ
چون تضاد نماند فهم در

هر چه ششم نیست آن هر تو
از رای ست این بکشت
از سیر جان من واقف شدی
تو چندی یا من ای جابر کاش
ای برای تو جان را عذر خوا
هر چه کوئی بخت کوی خشت
چین بخت از سر جان کم
تو به کز دم اعتراض اندم
هر چه خواهی کن لیکن این
زاعما و اول من جرم است
در میان کریم بر روی او
ز آنکه بی کریم با و خود را
چون بود چون بد کی افکار
چو کما آید در سار او چون
چون نند کردن نهی سو او
ز آنچه حق راست چون پندار
هست در فرمان پیران
ز آتش و جوشد که باشد
باطنا مغلوب و زرا طالع

در میان حدیث این بخل
ز آنکه ایشان ندون چهره
خشم و شہوت و صف جوی
تسلیم کردن مرد و خود
بزر و عقل میرواند
اران چهره که گرداند و چهر

تو مرا درود با بود
خوش من دانست که هر چه
چون تو با من چنین بودی
تو که در جان و دلم جاسکی
با دشمن آن زانی را که من
من چنانچ تو آتم هر چه
خوی شایان ترا شایستم
می نهم پیش تو شمشیر کفن
در تو از من عذر خواهی هست
رخم کن پنهان ز خود ای
کریم چون ز حد گذشت و با
شد از ان بان یکی بقی
آنکه از کبرش دلت لرزان
آنکه در جود جانش و ام
آنکه جز کردن کشتی ناید از
چون پی یکن ای کس
آنکه عالم مست کفتش آید
چو کما و کی جایل آمد هر دو
اینچنین خاصیتی را و می
در جان حدیث این بخل
ز آنکه ایشان ندون چهره
خشم و شہوت و صف جوی
تسلیم کردن مرد و خود
بزر و عقل میرواند
اران چهره که گرداند و چهر

کرم بوستان رقت و لطف
پر تو حقیقت دان معشوق
تسلیم کردن مرد و خود
بزر و عقل میرواند
اران چهره که گرداند و چهر

من میخوانم که باشی
بر نفس خواهد که میروش
سهم ز جان بر کشتن هم
ز سقید از من است
چون منم بودم تو بودی
یا ترش یا که شیرین می
پیش تو کشتاخ خود در خشم
میکشتم پیش تو که زار
با تو بین و شفیع
ای که خلقت به زدن
از خفیش مرد اول شد
ز سر ساری بر دل فرو
چون شدی چون تو که
عزیزا و چه بود و چه در
خوش در پای تو چون
کی تو از ادم از خوا
کفین یا حسیر میرو
نیست که دان آرا که
معه جوار که پستان
غالب آید سخت بر صاحب
ز آنکه حیو نیست غالب
خالفت آن کویا مخلوق
کر عانی ساعت مر
بر سر جان من که با
کس نمیداند تضاد

چون قصه آید فرو پوشیده
چون قصه بگذشت خود بخود
من که کار تو ام جمعی کن
من که کار تو ام جمعی کن
کفر دایان عاشق آن کبریا
موسی و فرعون معنی سار
روز موسی پیش حق بالان
زانکه موسی را تو محسوس کردی
نوشته که رب و سلطان فرست
س که فرعونم ز خلق ابوس
باز شاخی را موصول میکنی
حق آن قدرت که آن تیره ترا
در نهان خاکی نمودنم
نی که قلب و قابم در حکم است
سبزه که دم چو که که یکشت کش
چو که برینجی ابر رکت شد
کبریا آید بر این خست نزل
اهل روغن زاب افزون شود
چون کل از خاسته دهارا کرد
یا نه نیست و نه آن حیرانی است
چون عمارت دان تو بهم بود
نی که هسته از نیستی فرما کرد
ظا هر امیرا دست او جوی
نظمای باز گو نه هستای سیم
چون حکمت عظمای کرده است

تا اند عقل با دار نس
پرده بدریده کریان مید
بر کن کبار که این چنین
عذر من بپذیر و بشنوی
در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو منکر یک شایسته اند
چنانکه زهر و بار هر طلعت و نور و خلوت قوت با حق
نیم شب فرعون بگره کشان
ماه جانم را سپید و گرد
به گرفت و خلق پنهان
زخم طاس ربی الا علای
شاخ و کبر را معطل میکنی
از گرم کن این کبریا را توست
چون بوسی میرسم چون شوم
لطفه مغرم که یک لحظه بود
زرد که دم چو که که یکشت کش
موسی با موسی و جنت شد
رکت کل خالی بود از قیل و قا
عاقبت با آب ضد چون شود
هر دو در جنت اند و اند با
کنج باید کنج در ویرانی است
کنج بود و در عمارت جایا
بلای نیست آن هست با وادو
و درون میرا دست با چوب
سبب حیران است از و جهان که خسر الدنیا و الا
کاسمان خنیه زمین چون زوده است

زان امام المتقین و اوانج
مرو گفت سانی نیشان شوم
کافر سپیدار پنهان شود
حضرتی رحمت و کرم
کاین چه غلت است خدا بر کرم
بتر از ما هی نمود استار ام
میزندان طاس و غم غای
خواجده تاشانیم اما تیش
شاخ را بر تیشه دستی هست
باز با خود دگه فرعون محبت
رکت نه قلب ده تو می
لطفه با هم که یکدم سیاه
پیش چو کاههای حکم کن
چون بر سرخی رسی کو دشتی
ای عجب کاین رکت از کبریا
چو که روغن بار را جبار تیشه
یا نه جگست این برای حکمت است
استی تو کنش تو قسم میکنی
در عمارت هستی و جنتی بود
تو که که من کبریا غم رفیست
قومی اند آتش سوزان چو در
گفت سایل چون کاغذین کاه کن

گفت از اجا، اقصی علمی
کریه که کافر مسلمان شوم
چو که عذرا رد مسلمان شود
عاشق و هم وجودم
مس دلقه سبزه آن کبریا
ظا هر آن ره دار وین بر
ورنه غل باشد که گوید من
چون خوف آید چو پند
ماه را از زخمه سوا می کشند
میشکافد شاخ را در پیش
هیچ شاخ از دست تیشه
من ز دریا با تو ام جمعی
پیش آتش چون سیر و میش
دو وجه باشد خیر ازین کال
مید ویم اندر مکان و کال
موسی و فرعون کرد و دشتی
رکت با رکت چون در خانه
آب با روغن چاهه کشند
همچو جگست خرفه و شایسته
زان تو قسم کنج را کرم
عینت را از شمشادنی بود
بلکه او از گوشت فرست
قومی اندر کستان با شیشه
نظرت فرعون با دان را
در میان این معیله است

پنهان
کاسه و پاره و کال
موصول
پنهان و پنهان

بغل
پستی
مقاصص
آهن
عاصفات
بادی وزنه

سجده
نون و مغلوب
و انچه در سینه است
قلع و جادوی الیه و غیره
نفس و سینه و تن و اندام
چشم و بینی و دهان و گوش
سینه و کمر و زانو و پا
و سینه و کمر و زانو و پا
و سینه و کمر و زانو و پا

بهر
سینه و دهان و گوش
و سینه و کمر و زانو و پا
و سینه و کمر و زانو و پا
و سینه و کمر و زانو و پا
و سینه و کمر و زانو و پا
و سینه و کمر و زانو و پا

بهر قذی معلق در هوا
چون ز مقاصص قبه بخت
بگو نفس میگردانست
پس دفع این جهان و آن جهان
بگو با دار و چون پیدا
آنچه که مرتبه حیوانی است
بنده خود خوانده احمد در شاد
عقل عقله اولی و علیها
چه فلا و چه شتر بان با
بیت خورشیدی نهان در ده
بناهی و کانی در درون
عالم کبری بقدرت سجده
الیهان گفته مروی است
شده اکنون قصه صالح رون
زانکه صورت بنی بنید جان
ناقه صالح بصورت بشر
از برای آب چو چشم شایه
ناقه صالح چو جسم صالح
شوخه قهر خدایشان بحسب
روح همچون صالح و تن ناقه
روح صالح قابل از انست
بهر کار از این ازاد است
کس نیاید بدول ایشان ظفر
گفت صالح چو که گردان
رنگ روی جلالتان کرد

فی برغسل میرونی بر ملا
در میان اندامی او نیست
تا ماند در میان عاصفات
مانده اند این بران بی این
گاه هستی تو را شید کنند
گر اسیر و سجنه انسانیست
جلد عالم را بخوان قل یا عباد
بر مثال شتران تا آنها
دیدگان دیده بنیدان
شیر ز در پوسین بره
رحمت حق است بر هر کس
کرد خود را در کس نفسی نوز
وای آنکو عاقبت اندیش
حقیر و بدن خصمان ناچه را چون حق تعالی خواهد
بلاک کرد و در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید
یقینکم فی اعینهم لیقضی الله امر کان مقعولا
آب کورمان بخور ایشان بد
شد کسی در هلاک طایان
خوبهای شتری شهری است
روح اندر وصل من و ملاقات
نوریزان بخت کفایت
آب این نعم متصل باب جو
بر صدف بضر فی کبر
بعد سه روز از خدا تقصیر
رنگ رنگ مختلف اند

آن کجیم گفت که جذب است
آن در گفت آسمان با صفا
پس ز فغ خاطر ابل کمال
سرکشی از بندگان ذوالجلال
کعبه بای خوش چون نماند
مرتبه انسان بپست اول
عقل تو همچون شتران شود
اندر ایشان بگر خرد جفا
مکت جان در لب با مزه
بیت دریای نهان در زیر
هر همه فرود آمد در جهان
الیهانش فرود دید و بوی
عاقبت دیدن بود از کار
حقیر و بدن خصمان ناچه را چون حق تعالی خواهد
بلاک کرد و در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید
یقینکم فی اعینهم لیقضی الله امر کان مقعولا
آب کورمان بخور ایشان بد
شد کسی در هلاک طایان
خوبهای شتری شهری است
روح اندر وصل من و ملاقات
نوریزان بخت کفایت
آب این نعم متصل باب جو
بر صدف بضر فی کبر
بعد سه روز از خدا تقصیر
رنگ رنگ مختلف اند

ارجات شش با نذر سحر
کی کشد و زویرین سبزه
جان فرعونان با نذر سحر
زانکه دارند از وجود نوا
ز و تسلیم را طعنه کشند
سجده چون سلطان نشانی
میکشاند هر طرف و حکم
بیت فلا و زبست جان صدف
منظر موقوف خورشید
پار این که بین منه با شتر
فرود بود و صد جانش در جان
کی صغیف است آنکه باشد
دور بودن بر نفس از صافی
بگذارد صورت طلب است
عاقبت بینی بیانی غایت
بی بریدنش ز جل آن قوم
آب حق را و شتر از حق
ناقه الله و سقاها چکر
نفس کمره مرور چون بیست
رخم بر ناچه بود و بر او است
تاش از آمد و بنشیند آن
تا که کرد و جلیه عالم رسد
تا شوی با روح صالح خواجه
آشی بایک دارد سه نشان
و دروم و سحر همچون

دو سوم کرد و همه رو پاک
کر تو اندیش گرفتن چاره است
کس نیاست ندان که به
گفت و دید این قصه بستم
که بجای آید و شمس تیرا
روز اول دی خود دیدند
شد به روز سوم روی طم
ورنهی اور جسمیل این
نظر کشید زخم قفسه
ناله از جرای ایشان می شنید
راستخوانهاشان شنید و نا
گفت ای قوم باطل نیت
من بخت پند شد بد از جفا
حق مرا گفته ترا لطیفی و هم
در نصیحت من شده بار دیگر
در شما چون غم کشید
پای چکس بر برکت غم نوحه کند
گر خون را یی رست خوانند
و فکره می بارید و حیلان کشید
بر چه میگردی بگو بر فلکشان
بر دم و دندان کسکس را دندان
و نشان کپایشان که چشم کش
پیر خنی بکله کشیده پیر خن
اهل اردو خلد را بین پیر خن
اهل بار و اهل نوران نیست

بعد از آن اندر سد قهر کرد
ورن خود مرغ امید زدم
رفت در کسارها شد نا پید
صورت امید کردن زده است
و روز نو میدید و سعادته را
میزد از نا امید یاس و
حاکم صالح رست شد بی محمه
شرح این را نوز و نا جان
قهر اندیشست کرد آن شهر را
نوحه پسید نوحه کویان پید
اشک خون از جانشان چو ناله
در شما من پیش حق بگریه
شیرین از مهر جو شد و صفا
بر سران زخمها بر هم
گفته امثال و خنیا چون
ز آنکه زهرستان بدید این
ریش سر چون شد کسی بود
کیف ای خلف قوم کافر
و طره بی علت از رویا جو
بر سپاه کیستند بد فلکشان
بر دمان چشم کشم و مغان
مهرشان که مصلحت که چشم کش
از زبان چشم و گوش هر که
نصیر که میوه صریح البحرین
در میان شان نوحه قافیه

کریشان خوابید زمین زین عهد
چون شنیدند این را و بخت
همچو روح پاک کوار نمکشان
کرده ناله چه باشد خاطرش
چون شنیدند این را و بخت
سرخ شد روی همه روز و
چون همه را نا امید می سر ز
را نوا زدم زن که تعلیم کند
صالح از خلوت بدی شهر
که به چون از کدشت و با
صالح آن شنید و گریه کرد
حق بخت صبر کن بر جورشان
بس که کرد و یزد جابر جان
صاف کرده حق دلم را چو
شیر تازه از شکر بخت
چون شوم غم کن غم شد
رو جو و کرد و بخت ای نوحه
بار از چشم دل او گریه یافت
عقل می گفت که این گریه
بر دل تاریک پر زنگارشان
بر ستیزه و تخر و افروشان
از پی تعلیم و زیادت عقل
از بخت اور و زودان زده
ایل و نوحه با هم در میان

کرده ناله چه باشد خاطرش
در پی اشترو دید مذکی چو
میگردید و جانب رتبه الن
که بجای دید از احسان و بر
چشم بخت و ناله از نظر
نوبت امید و تو بکشیم
همچو اشترو روز و ناله
در چنین را نوز و ناله
شهر دید از میان و دور
کرهای جافق ای دگر با
نوحه بر نوحه کران خاک کرد
پندشان و بس ناله از ناله
شیرین از نوحه و در کمال
روفته از خاطر م جو ش
شیر و شندی با شکر
غم شما بود ای قوم من
نوحه است دایم ناله از ناله
رحمت بی علتی بروی شما
بر چنان افسوسیان شما
بر زبان زهر همچون مارشان
شکر کن چون کردی چو شکر
پایها و بر حال عقل
تا نایدشان سقر و روان
در میانشان بر ناله
در میانشان بگره زنی

منکر
بر والد
راغ و حب
در میانشان کشته شد
حرون
شکر
نوحه
در میانشان کشته شد
نوحه
در میانشان کشته شد

و زیوسم کرد و همه رویا
 که تو اندیش کردی جان پست
 کس تا نیست اذنان که به
 گفت دیدید این قصا بر من
 که بجای اید و شرسید از آن
 روز اول روی خود دیدند
 شد سه روز سوم روی همه
 و رسی اورد جبریل این
 خط کشید زخم خسته
 ناله از اجزای ایشان شد
 ز استخوانهاشان شنید و احسا
 گفت ای قوم باطل رسته
 من بخت پیوسته بند از جفا
 حق مرا گفته ترا لطفی و هم
 در نصیحت من شده بار و کمر
 در شما چون زهر کشیده این
 پیکان بر من کشتم نو کند
 ز خون ای رسته خوانده
 خفه می بایرد و حیران کشد
 بر چه میگردی بگو بر فلشان
 بدم و دندان سگسار ایشان
 و نشان کشایشان کشتم
 پیر خونی جگر کشته پیر خن
 بل فارو خلد را من به کشا
 بلن فارو ابل نور است

بجای از آن اندر رسد و فخر را
 و در نه خود و مرغ امید زدم
 رفت در کس را پاشنا پند
 صورت امید را گردان زده است
 و در نه خود امید دید و بعد از آن
 میرد ز از نا امید ی که شد
 حکم صالح رست شد بی محمه
 شرح این را نوز و نا جان
 فخر اندیش کرد آن فخر را
 نوحه سپید نوحه کیان پند
 اشک خون را جانشان
 و ز شامین پیش حق بگریه
 شمسید از مهر جوشد و رضا
 بر سران زخمها هم
 کعبه امثال و خمنان
 زانکه زهرستان دیدار
 ریش سرچون شد کسی بگریه
 کعبه کسی خلف قوم کافر
 و قطره بی علت از دریا حوض
 بر سپاه کیست بد نشان
 بروان چشم گرم خایه
 حدشان گریه شد
 از زبان چشم و گوش
 نسیم از کعبه مرغ البحر
 دریا نشان قوه ناف

اگر نشانی خواهی بد از من سخن بگو
 چون بشنیدی این را زو جانم
 به خورشید پاک که از آفتاب
 گشته ناله چه باشد خاطرش
 چون شنیدی زبان و عین
 سرخ شد روی بهر روز و دم
 چون همه در نا امید می سرزد
 ز او اندم زن که تعلیق کند
 صالح از خلوت بهیوی شهر
 گریه چون از کشت زایا
 صالح آن بشنید که یار کرد
 حق بجهت صبر کن بر جورشان
 بس که کردید ز خبا جانی
 صاف که در حق دلم را چو
 شیرازه اش که بخت
 چون شوم غم مخورم غم شد
 رو بخود ذکر و بخت ای نو که
 باز اندر چشم دل او گریه
 عقل می گفت که این گریه
 بر دل زاریست بر زخا
 بر شیشه و شکر و فو
 از پی تقلید از آیات نقل
 از بهشت او در روان بود
 به جهان بهیامان روز
 ابله را دور با هم در میان

اگر تو نافرمانی و سرکشانی
 در پی آتش و دود بستی
 میبایز و جانب رستگار
 که بجای آید از احسان و برکت
 چشم بخت و دانه را بخت
 نوبت قید و توبه کشیم
 همچو آتش در دوزخ اواند
 و چنین را از زون بپس کنند
 سحر دیدار میمان و دود
 لریهای جانفروای در بار
 نوحه بر نوحه کران خاکبرد
 پندشان ده بس نامزد و ریا
 شیر پند فسر دور کجائی
 رفته از خاطرم چو شهاب
 شیر و شمشیر بشکر آید
 غم شما بودی تو هم جز
 نوحه است را می نهد زدن
 رحمت بی غلغله بروی است
 بر جان افرو میان شایر
 بر زبان زهر چگون ما را
 شکر کن چون کوفی چو شکر
 پناه و بر جبال عقل
 تا نایدشان سقر پروردگار
 در میانان بزم ایچان
 در میانان بزم ایچان

شكره
والجودة

سيرة والمجودة

حاج

100

تحریر

سرحد
کیش

۵۹.

0.1

10

1

1000

100

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 2679, 26

1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 2679, 26

10

10

بکده اندر ملک و دیار و خط
بیم سراییم سراییم این
پس سلیمان همی باید که او
با چنان قوت که او بود هم
چون بر او نیست زین اندوه
هر که را بهی و بکمی آن کرم
شوخ این نفس نیست گفتن کین
ما جرای مردوزن را مخلصی
این زن مردی که نفس است
زن همی جوید جو میج خفا
عقل خود زین فکر یا کاه
کر بیان معنوی کامل شد
در بهای دوستی با یکدیگر
ز آنکه احسانهای ظاهر باشد
دو بخورده مستی پیدا کند
تا کجا ناید که او مست ولا
ما هر که حق بود کاهی غلط
حق را تمیز دانی چون
بنو آنکه نور حقش تمام
ما محبت در درون شعله
بست تفصیلات که توام
دروا لست همچو آید و درت
در بهایت بگردانی نظر
مرد گفت بکنن که شتم از خلا
هر چه کوئی مرا فرمان بزم

زبان نازد و اما غوره را زبان دارد که در دست
و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم
من ذنوبک و اما آخر صدق الله
سوج آن کاش فرو می بست
بر همه شایان عالم حرم کرد
او بیایست و کس هم نم
مخلص ما جرای عرب و جغت و دو فقر و سکا
با نیچو بدرون مخلص
یکت پاستت بزیکی
یعنی آب روان خوان جان
در دماغش خرغم انداخت
خلق عالم عاقل و باطل بد
غیت اندر دوستی الا صور
بر چندی تری از جسد
با بهی و هر که را نسیب کند
چون حقیقت بخوی غرق یا
که نریده باشد و کاهی سقط
آنکه حق خطیر نور الله بود
نر سدا یا سلبا را غلام
زفت کرد و در زار فارغ کند
این سخن لیکن بچو تو بهلام
چون با بهیت روی و در دست
دور دور ندانیده از یکدیگر
دل نهادن مرد و عجب بر التماس دلبر خویش و مبالغه
نمودن که مرا درین تسلیم جیل و متخانی نیست

مرد و ملک جهان بپسیم
متخانی نیست از مثل این
بگذر درین صد هزاران کس
چون باید آنخت و ملک خود
با کمالی ده که دادی مرا
خو می چو بنم فی دمی
باز میگردم بقتل برو
این مثال نفس خود میدان
روز و شب در جنت و دوزخ
کاه خاکی کاه جو بپسیم
صورت دهنه شنوا کنی تمام
صورت صوم و عار شانی
بر چندی می مضمر در خفا
مست کاهی از می و کاهی
نیاید جد و جدی بس نام
تا نشان باشد بر آنچه صبر است
تا شایم آن نشان کز در است
پنج خوشی که محبت جبر است
مرا زار اسپیکس بنو و غلام
چون محبت نور خود و پر
صورت از معنی قریب است
چون در نمی گشت عالمی
شرح کن احوال آن و در دست
حکم داری تخ رکش از خلا
در بد و نیت شیدا ترا تنگم

شاید و اندر دست
بست و لغت سلیمان
عجب سلیمان را بپسیم
بخت و سلیمان را بپسیم
بخت و سلیمان را بپسیم

چون
اقول و تره که با
کوشید

مرا
ریکسند

هماره
بحدیث
انقوا من نور

الزمن فانه ينظر

بوز الله است لیکن

بهیچیز از حد است

دوست بکن

کرا

بوز خدای می
بیدار

کتابی که در این کتاب است
 اشاره به آن و علم آدمی که
 کلمات که در سوره نوح و
 الهی از این کتاب است و در این کتاب
 نشان می دهد که در این کتاب
 قابل
 یعنی در این
 شود در سوره نوح
 من تا ملاقات کنی
 بهشتی از دنیا من ای
 پر بهر کار اشاره به آن
 و آنچه در سوره نوح است
 فادخل فی
 عبادی
 و اودخلی جنتی
 ۱۲

در وجود تو شوم من خرم
 گفت و الله عالم السوء
 یا و کوش لوح محفوظ
 تا ملک بخودش از مدین او
 در راجی عرصه آن پاک جا
 در زمین داسمان و عرش
 گفت فاعلم ان عبادی
 خود برزگی عرش باشند
 تخم خدمت در من بیکم
 الفان انوار باطلات
 جسم خاک را از اینجا بکنند
 در زمین بودیم و فاعلم ان
 که که تحتها همی گفتیم
 حکم حق کسر و بر ما
 مایمی و انیم خود را
 از بی طهارت این سبک ملک
 صد پدر صد ما در اندر عالم
 خود چو کیم پیش آن درین
 از سر مهر و صفات و صفات
 سر بر نشان تا بدیدیم
 چه کم در دست من چو پاره
 گفت زن ناک افغانی تا
 که به پیوسته آن شده شد
 چشم احمد بر ابو بکر می زده
 نسبتی با دیر ما با جلیتی

چون بچشم حب یعنی بصیرت
 کا و دید از خاک تو هم
 تا بدست استجه در لاج بود
 قدس و یکبارفت از تقدیس او
 شک آمد عرصه بیعت با
 من بچشم این عین ان ای
 جبه من رویی با
 لیک صورت کسیت چو منی
 زان فلق عجب می شوم
 چون تو در نور باطلات
 نور پاک را در اینجا بکنند
 فاعلم ان که بد رویی
 که بجای ما که آید ای خدا
 که بگویند از طریق است
 لیک میجوایب او را
 در تو هم واحد اشکال است
 هر نفس زاید و هست دنیا
 نیست الا کف کف کف
 حق آنکس که بدو ارم رجوع
 امر کن تو هر چه بروی قادر
 تعیین کردن طریق طلب روزی خود را قبول
 عالمی زو رشتائی یا نیست
 سوی هرا دبار تا کی میرو
 او ز یک صدیق صدیق او
 هیچ پیشه هست شدنی الی

گفت زن بگفت بر من بگفتی
 و رسد که قالب که راوش نمود
 تا بدیدم که از پس بود پیش
 آن کشا دیشان که اومد او
 گفت سنجید که حق فرموده است
 در دل و من بچشم ای عجب
 عرش آن زو و پاسبانی
 هر ملک بکفتم را پیش
 که این فلق چیست با این عالم
 او مان لف از رویی بود
 لیک جان را زو و پاسبانی
 چون سفر قوم و دوازده مقام
 نور این تبلیغ دین تکلیف را
 هر چه آید بر زبان بی خدا
 ز آنکه این دمه با بی نیست
 تا کوئی و کسیم بر زمین
 علم ایشان کف جو حکم است
 حق آن کف حق آن در میان
 که به پیشتهما نیست این سر
 دل منو نشان تا بدیدم
 نابت دامن خلیفه کردگار
 دوستی مبعلمان چون کیمیا
 گفت من شد را پذیرا چون
 همچو مجنون که بشنید از کیمیا

یا بحلیت کشف سرمه منی
 استجه در اوج و در اوج بود
 درس کرد از علم الاسما می
 در کسا داسما نشان نبود
 من بچشم هیچ در با دوست
 که مرا جوی دران و طلب
 چون بدید در ارباب جای
 الفی میبود با رویی من
 چون سرشت ما نیست از
 ز آنکه صفت را زمین بدو
 پیش از خاکان برافکند
 تلخ شد ما را از آن تحویل کام
 میفرستی بصیرت قبل را
 بهیچ طفلان یکتا با چشم
 رحمت من بر غضب هم با
 منکر حکم است رودم
 کف رود اید ولی در اینجا
 که استانی نیست این کف و دنیا
 استخوان استخوان کن کینین
 تا قبول ارم هر آنچه قاطع
 در کمر جان من چه کاره است
 شهر بغداد است از جوی
 چون فلان نشان کیمیا می
 بی بهانه سوی اوست چون
 که مرض آمد بلبل اندک

گفت آتش سخن لیلی شاد
روز نشان جولان و خوشامی
کار دینی آتشی و پستی است
تا ششم رحمی کند در مغنی
نزدان قاضی القضاة انجیح شد
تا با بد نور ادبی قال او
پاک بر خیزم تا از محمود و خوش
طغت و سرایه و اسباب تو
در مفازه هیچ بر زمین نیست
اندان آب حواس شورما
پاک و دارین آب را از هر کس
پاکت بنید باشدش شش
گفت غصه اعرن هوا صحرای
هست جاری و جلد بهر کس
حسن تجری تحت الانسارین
از که از من عهد نام کجا
چین که این بدست داراست
جز حقیق و ماثر ارواق نیست
او چه داند جای آب رو
تو چه دانی صحرا و سحر و غبار
بر همه طفلان و معنی پس بید
هم کشیدش از میانان
یار سباین کو هر باران
قطره زان آب کمال که هر
برودا دار الخلافه بنید

مطر
باران

اشاره

بایق واقعه در
سوره و انقضی است
و اما اسفل فلاته

چون سائل و خواجه
نزد بکن

معمای بلبله
کهن را

چهره
عالم

زاکت
زاج است

دید و کاهی پر از انعامها
بر کبر و مومن و دنیا و نشت
خاص و عام از سلیمان تا بر
انگه بی بهت چو با بهت شد
بانگ می آید که ای طالب بیا
خود محتاج هست و خوا چلا
چو در میگردان و وضع
چون کدائینه چو دست بان
آن یکی چو دشت که آردید
و آنکه جز این و دست او خود
لیک درویشی که تشنه نشد
نقش درویش است و لی با جان
فقر لغمه وار و افی فقر حق
نقش های کی بود در پیش آ
عاشق خست و بر تو
و هم مخلوق هست و در او
عاشق آن بهسم که صاب
فتمای کینه کویت فخر
خاصه مرغ سروده پوسیده
نقش اگر تخمین خوابی بر در
وین غم و شادی که اندر دل
صورت تخمین نقش از بهر
تا برونی جا بهما بینش
باز میگردم سوی قصه خبر
آن عرابی از بیابان بعد

اهل حاجت کسریه و اهما
هم خورشید و عطش چن
زنده گشته چون جان از غم
در میان آنکه چنانکه کد عاشق
اگر کد را صبرش بود که میم
بود کد بر در و آید اما صبر کمال
همچو خوبان کاینه خند صبا
و دم بود بر روی شیشه
وین و کد سجده کد یا زار میزد
او بر این وین نقش پرده
خرق میان آنکه در پیش است
و آنکه در پیش است از خدا
پیش نقش مرده کم نطق
آن زلی آبی سیکر و خبر
نیت جانش عاشق حق و حال
حق ترانیده است اولم بود
آن مجازش با حقیقت میرو
صد خیال به در و در فکر
بر خیال اعمی سپه دید
او مار و از غم و شادی
پیش آن شادی و غم پیش
تا که مارا یاد آید راه راست
جابه بیرون کن در امانی نفس
پیش آمدن نقیبان و در بان
اخر اسبپه و پذیرفتن هدیه او را

و میدم هر سوی صاحب
دید قومی در نظر آسته
اهل صورت زان جا هر چه
در میان آنکه چنانکه کد عاشق
اگر کد را صبرش بود که میم
بود کد بر در و آید اما صبر کمال
رومی خوبان زاینه زبانش
پس این فرمود حق در و حق
پس کدایان آستینه چو خند
لیک درویشی که تشنه نشد
نقش سبک ما تو بنده زان
ماهی خالی بود در پیش آن
مرغ خازنه است او نهیخ هوا
که تو هم سنجیده او عشق و
عاشق تصویر جسم چو
شیخ میخا به بیان بن
بر ساج است هر کس چهر
نقش های چهره در او چه خا
صورتش تخمین او فارغ از
صورت خدا نقش از بهر
نقشهای کاذبین تمامها
ز آنکه با جابه در انوار
پیش آمدن نقیبان و در بان
اخر اسبپه و پذیرفتن هدیه او را

یا فیه را ز در عطاء خلقی
قوم دیگر منتظر بر خاسته
اهل معنی سحرنا در نیست
و آنکه با بهت چو با بهت شد
جو محتاج کدایان چون کد
همچو آنکه توبه خوا به توبه
رومی احسان از کد اسب
بانگ کم زنی می محمد بر کد
و آنکه با خند جو مطلق اند
بست و ایم از خدایش کار
او حقیر و ابده و بی خیر
نقش سبک ما تو بنده زان
مشکل های لکینه از در باران
لوت نوشدا و نوشدا از
و است نبود و هم اسما و صفا
کی بود از عاشقان بلون
لیک میترسم بر سر چهر
نقش هر بر علی از بهر
رنگت هند و از چه درون
صورتش خند او را ن بل
تا از تصور شود معنی در
از برون جابه کن چون جابه
تن نجان جابه ز تن آگاه
از بیان سرور از بواجب
بر در و از الحاله چون رسید

پس بقیان پیش احوال شد
پس بد گفتند با وجه العبر
ای که در روان نشان تهر
ای همه بنظر مژده الله شد
من غریم از بیابان آدم
تا بدینجا بسرو دنیا و آدم
بر فرجه شد بجای کلسان
رفت موسی کاظمی از و بد
دام آدم دام کد هم شد
طفل شد کتب کی گشت
آمده عباس حب ازین
آمده عمر بجزب مصطفی
آن علف کشوی پراشت
من بر این در طلب چرایم
فان برون را ندادمی ازین
بیرض نبود بگوش در جان
چاشقان کل ناین عتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزو شد
دیش کا و دهنده غیراه
فصیت خالم تا کند ایاراد
هنده موسی بنده شد و نازد
عاشق دیوار شد کین اضیاء
و بانه دور از طلب نیش
یا مهری گرفتیم در سخت
نمودی خرد و پیوسته کل

پس کلاب لطف برد بر دین
از کجانی چون اراده و تعب
فرمان خوشتر از جعفر است
از برحق بر بخش آمد
بر امید لطف سلطان ایدم
چون رسیدم مست ویدم
فرجه او شد جمال باغیان
آتش دیدار که از آتش برست
تا وجودش خوشتر از دهم
بر امید مرغ با لطف
بر قح احد و استیون
تیغ در کف بسته پس میا قفا
بخیبر به کج ناکه برزد
صد گشتم چون بد بلیزم
آن مرا اندر بستی درشت

و بیان آنکه عاشق و ساینه
 آفتاب فتنه و جعد کند و ساینه
 آفتاب سینه ساینه چارم لاجرم
 آفتاب فتنه و جعد کند و ساینه
 کار خواجه خود گوشت پاکار
 بوی گل شد بوی گل او فتنه
 سینه کاین عکس خورشید سینه
 سینه سینه رنج باطل ای سینه
 مرغ حیران کشته بر شاخ سینه
 غار میخیز غار معون گل

حاجت و افغانان شریفان
گفت و حکم کز راجی برید
ای که یکدو ارمان دینار
تاز سیه آن کیمیا باسی نظر
بوی لطیف او بیابانها گرفت
به زمان شخصی سوی او داد و
بچو اسرار بی که آب از کیم
جست عیسی تا بداند دشمنان
با ناله سوی دامن بر خیزد
پس رنگت آن یکی صدی
کشت دین از آفتاب است
گشته از شرع امیر ازین
تشنه آید سوی جواب در
آب آید و دم بخیزد بران
رستم از آب و زمان بگرفت

عاشق دیوار نیست که براو
 این تاب از دیوار نیست از
 دل بر دیوار نهادن و چون تو
 نام خود چو منم برین نهادن
 قازان به خمره دین و منم
 به چون آن ابله که تاب آفتاب
 چو من بصل خویش پرست این
 چو صیاد می که در وسایط
 ناپاکین متعبر که میغند و محجب
 مرد و کبر نیست هر سبکی

کارش این به عطا پیش از دل
 بی او جسم چو لعل چشم
 اسی تا رویدان وینارها
 بر سر سهای اشخاص بشیر
 زده ای رایت هم جانان
 داو جان چون فوارا بر
 آب حیران زرخ یوسف
 پوشش آن جبین کایم
 ساعدیه یافت او با صمد
 ما بپایز داده و جری شد
 در خلافت او و فرزندان
 پیشوا و متدی مسلمان
 دیداند جوی خودس فرم
 بوی نام برده و صمد جان
 بغیرض کردم برین و فلک
 غیر جسم و غیر جان و شفا
 ما نازک لکن آنکه شد شفا
 زد و مشغولش بکل خود رود
 عرق شگفت و ضعیفی در او
 فاسق القدر وین شد
 دید بر دیوار و حیران شد شفا
 و بر دیوار سایه مانده بجا
 سایه کی کرد و در سایه
 نیت باطل نیست پر سایه
 ورنه خود باطل جری بیدار

[illegible]

کشتی

کودال

کوله

کاف پاری

کوزه

خومین

فردین

شک

شوخ

سپه

سپه

سپه

سپه

چون زولان را پل پستند
شیر کن حال عربی باطن
باقیان حال خود را آن سر
گفت این بدید بدان سلطان
خنده می آمد غیب باران
خوی شامان در غیبت کند
چون که آب جلد از خونی است
زانکه سپیده است بر لاله سخن
لطف عقل خوش نهاد سخن
لطف آب بکر چون کوثر
پیش استاد و اصولی هم هر دل
پیش استادی که او نوی بود
زین همه انواع دانش روزگار
آن کی نوی کشتی و کشت
دل شکسته کشتی کن زبان
بیج دانی استا کردن سخن
حجمی باید نه بخوابد نه
چون بر روی تو را و صاف
کز علاقه زمانی در جهان
فقه فقه و نحو و صرف و صرف
ما سبب ما پر به جلد میرویم
کز جلد با خبر بودی چو ما
آن سبوی تنگ پر ناموس
چون خلیفه دید و او را پس
داد و بخشش و خلعهای

پس هر یوزن نشان کنان
سپردن عرب بدید خود را بعدا مان
چون گفت او دید بهنگام
سایل شد از حاجت و ازید
لیکن پذیرفتند از او چو ما
چرخ خضر خاک را خضر کند
هر یکی آبی و بد خوش و دانا
خوش کن در معنی این حرف
چون همه تن را در آرد و آرد
سکت ریزه اش جلد زد و کشت
خواند آن استا و سپه تا دل
جان شاکر دوش آن غوی شود
رو کشتی بان نمودن خود
لیکن اندک کم شد از او چو ما
گفت ای خوش جواب جز
که تو حوی خلیفه را است
بجو اسرار است نه بد بر فرق
گفت غایب این جهان این
در کم آمدی ای بار کلف
کر نه خردنیم ما خود را خردیم
او خبری آن سبوزا چو ما
قبول کردن خلیفه بدید و عطا فرمودن با
کمال بی نیازی از آن بدید
آن عرب را که در افتاد خلا

این بایان مزار دای غلام
آن سبوی آب را در پیش و
آب شیرین و سبوی سبز
زانکه لطف شاه خوب خبر
ش چو حوضی دان چشم چو
در در آن حوض آب است
لطف شاه شاه جان چو
عشق شکست بقرار لیکن
هر سحر کاسه این حوض
پیش استا و فقیه آن فقه
باز استادی که آن محوره است
گفت بجز آن خود را که گفت
با کشتی را بگردانی فکند
گفت کمال حیرت ای سخن فضا
آب دریا مرده را بر سر
ایک طعنه از تو خرمی خود
مروسخی را از آن در و فقیه
آن سبوی آب و انشای ما
آن عرب با بدی این خبر
بلکه از جلد اگر وقت بدی
پس نقی را از مود آن قباد

زانکه خبری سخت دارد و غلام
روزی که شد حکایت کن با ما
سخن خدمت را در دست بکار
آب بارانی که جمع اندیکو
کرده بود و اندر همه ارکان
آب از لوله در و در کوهما
هر یکی لوله همان آرد بدید
چون را که هست اندک تن
چون در آرد کل تن را در
جان شاکر دوش آن محوره
فقه خواندنی همون فی
جان شاکر دوش آن محوره
دانش فقه است ساز راه
گفت نیم حرق شد بر فنا
گفت کشتی این بدین طبع
زانکه کشتی غرق دیگر دانا
در بود و زنده زدی یا کی
این زمان چون خبر بین
تا شمار آن خود را
و آن خلیفه و جلد علم
کوز جلد غافل بهر بود
آن سبوزا بر سر سبکی بودی
شد حجاب بجز آن او را
آن سبوزا پر زرد کرد و بدید
آن جان بخشش آن محوره

کاین سپهر ز درخت اوین
 چون کشتی در شیبند ریخ
 چون کشتی در شیبند ریخ
 چون پذیرفت ازین آن ایچی
 قطره از دجله چون ریخت
 کنج مخفی در پستی و پیش
 و آنکه دیدنش پشیمانی
 خم شکسته آب از آن درخت
 نه سپهر و نه اینجا است نه آب
 پر فکرت مثل لاله و گل
 چون کرسته میشود سبزه
 پس نمی رود در دگر و دگر
 ز آنکه سبک چون سپهر کشتی
 در حکایت گفته ایم جهان شای
 که گوید فقه فقرا دیده
 در بگوید که نماید راستی
 این نفس را صافی و محزون
 از سکر که شکل آنی نیست
 بگوید که داند از شمع
 ذات زرش داور بابت
 بت پرستی که با در صورت
 منکر انداختن داند رنگ
 این حکایت گفته شد نیز در
 بلکه چون است در قطره آبی
 پیش هر صوفی که را با تو بود

چو که واکرد و موسی و جبرائیل
خود فراسو شش شو و یاجاجا
مسجده میکرد از جیا و مجید
آنجان جنس و غل و درور و
کان میکند ز پری ز سر و
خاک را سلطان طلس و
یخ و نوبه سب و سبکی ز د
صد و رستی زین شکست نیم
خوش بین و الله اعلم بالصواب
زاکر کل خدای ترا کل شد
شد و بد و چو بد و بد و بد
چون کنی ادره اهل و شش
کی سوی سید کمار خشی و
در حق سیمای بی پناه
بدی فخر آید از ان شش و
ای گری که دست ادره
همچو دسام لب معشوق و
طعم قد آید نه از چمن
صورت عایش را بکنند
نقش لب بر نقد عایش
صورتش بگذارد در مخ
بگذارد غم و در آنک
همچو فکر عاشقان بی پای
هم سر است و پا و هم بی
هر چه است از این است لایزال

از در شکسته آید بهت و این سفر
 به پیمان کرد و دو کوه بدش
 کا عجب لطیف آن شد و تازا
 کل عالم را سب و ان ای سپر
 کج غمغی بد و پری خاک کرد
 و در بدی فطری از وجود خدا
 اسی ز غیرت برسد و بسکی زده
 بر و جزو خم فربس است چال
 چون در معنی زنی باز گشت
 زان گشت و گشت سحر خیزان
 چون شدی تو سپهر وادی
 الت اسکار خود بر سگستان
 آن عرب را بدین می کشید
 هر چه که بد و عاشق عشق
 و بر کج و کفر را بدی و بد
 آف که ز کج صافی خاسته است
 گشتین و شام مطلوب
 کرب زین بیاد بر موی
 تا نابد و زب نفس و دش
 بگرگی تو کلیمی را مسوز
 مرو تجمی بکری حاجی طلب
 کربیا بست و همک است
 سر زار و کزائل بود و پیش
 عاشق اندام چاک است
 چون بود فکرش پیش خول

از ده و جلدهش بود نزدیکی
 پر زور و زود ما و جلده و تو
 دین عجب نرگو سندان آسپا
 کان بودا لطیف و خوشی آسپا
 خاک را تا مان ترا ز خاک کرد
 آن سپرد او فاکردی فنا
 و سبزه مستخت کاشیده
 عقل جزوی را نه در آن جا
 پرتوخت زن که سبزه بگفته
 تا نمانی اسپه گل اندرین
 بچو و بچیب چو دیواری نوی
 گزکت انداز سبک را آخونا
 تا بیان درگاه دین دوست
 از دهش سبزه در کوی عشق
 ای در کف شکش بوی بهین
 اسل صاف آن مرغ را اسل
 خوش زنجیر حاض محبوب او
 کی بداد او را محبت کوی
 چه که صورت نامت در این
 و مصلح هر کس گذر روز
 خواه بند و خواه ترکش و بجز
 تو سفیدش خوان که بهرکت تو
 پا بداد او بد بوست خوش
 نقد حال را بستن چو چین
 نایا اندر دین او کفر مال

اشکاء و توبه و توبه
مستور و توبه و توبه
غیب و توبه و توبه
توبه و توبه و توبه

توبه و توبه و توبه
توبه و توبه و توبه
توبه و توبه و توبه
توبه و توبه و توبه

طفیل

نام شخصی بود

که ما خوانده بهر سینه

و عیشی میفرسته و اما

طفیل العریس خوانده ای

که هر که ما خوانده عالی بود

طفیل کوته و

او دیر

توبه و توبه و توبه

شش است که او برین

قلبت

ز خانه

شیشه که او برین

توبه و توبه و توبه

نام یکی از اربابان فارسی

و اینجا مقصود از توبه

هم عرب ما هم سواد هم کمال
بشو اکون اصل انکار چه خوا
لطف سبز و لطف کل بود
در تو اسکا لی بختی و سحر
چما با برد و با سحر و سحر
قابل این کعبه با شوکو سحر
اولا بشو که خلق مختلف
از یکی روضه و یک و متحد
هر که چون هند و بد و سحر
برکت کین کل چون نذر خاوه
خار میخی خزان خوا بخت
پس خزان در ارباب است چا
خو جان آن کین کس آن چا
او جان کامل است و سحر
ما بود و ما بان شکوفه چو نه
میوه معنی شکوفه صورتش
اما مان شکست قوت کی بود

ایضاً ای حسام الدین
که چه جنت ناکت و سحر
که چه مصبلح در جا بخت
بر نویس احوال پیراهان
کرده ام بخت جارا نام پیر
خود قوی ترمی بود و خمر کن
آن ره می که بارها فرست
هر که او میسر شدی در راه شد

چله ما تو کانت غنم من کانت
از آنکه کل را کو نه خروا
با کت قمری جزوان بدل بود
صبر کن کالبصر مفتاح الفرج
ز آنکه خاردین فروئی کرس
اما از سارسانست من کانت
مختلف جاندار یا با الف
از یکی روز نهر و از یکی قه
روغ غشش نوبت رسولی است
شد بهاران و شمن سحر او
تا زنده بپوی خود با کلتان
کین ما بد سنگ یا قوت کانت
هر سارده بر فلک جزو است
سحر کل وجود او را است
تا کنتان میوه پای کله
آن شکوفه مژده میوه نعش
نا شکسته خوشه کی می داد

بر نمی آید جب از ایشو کا
لیک سر خیل دل و سر رشته
پیرا بکین و عین ادها
کور حق پیر است نرا نام
خا صدان حمیری که باشند
بی طلا و اندران شفته
او ز غولان کمره و در چاه شد

عقل را سودان وزن این کانت
جزو کل فی جزو یا نسبت کل
کرشوم مشغول اشکال و جوا
چما کن اجمار اندیشه ما
چما اسل و او آه یعین
کو سواره چه که کان زردی
در حرف مختلف شود بخت
پس قیامت روز عرض کبرا
چون نادر وی همچون آفتاب
و آنکه سر تا پا کل است و سحر
تا بپوشد حق آن نکت این
باغبان هم دانرا جزو
خو جان آن کین کس کانت
پس می کیند نفش کانت
چون شکوفه بخت میوه کیند
چون شکوفه بخت میوه پند
تا جلیه شکند با او دیر

که چه جسم ناکت را زور است
چون سر رشته بدست و سحر
پیرا بستان و خلقان تیرا
او جان پیر است کس غایب
پیرا بکین کی بی پیر این
پس پیری را که رفتی تو حج
کر باشد سایه پیرا فضل

این دو طفلانی و سحر عقل کانت
نی چه بوی کل که باشد جزو
شکرا کی تو غم داد آب
ز آنکه شیر اند در این بشما
چما کن قوت جانت حسین
تا بهار و تا ثریا بر سوس
کر چه از مکر و سر تا پا کانت
عرض او چا که با ریب و سحر
او چا به جربش همچون آفتاب
پس بهار و دود چشم روشن است
تا بهین نکت آن در کانت
لیک و دیکت یا زرد جانت
چله اتباع و طفیل ای فلان
مژده مژده نکت می آید سحر
چون که تن شکست جان سحر
چون که آن کم شد شین اندیشه
کی شود و جنت او را دریر

یکد و کا خد بر فراز و صف پیر
لیک بی خورشید ما را نوز
در نامی عقد دل با لغام
خلق مانند شب اند و پیرا
با جان در عظیم انار
بخت پس پرافت و خوف خط
پیرا مژده نکت پیرا سحر
پس تر اسکرشته دار و کانت

غوغلت از راه فحشد اندر که ند
 صد هزاره ان ساله را از راه
 کردن خرکیه و سوسی را پیش
 کر یکی دوم تو بفلت و پیش
 که ندانی ره هر آنچه خرجه است
 با چو اواز دهم که باش دست
 گفت پیغمبر علی را کی علی
 لیکت بر شیرین کن غم غمید
 هر کسی که طاعتی پیش آورد
 تو تقرب جو بعل و قهر جو
 اندر او رسد ان عاقلی
 بس تقرب جو بد و سوسی که
 زانکه او هر خارا کلشن کند
 و سیکر و سبند خاص که
 آفتاب روح فی ان فلک
 یا علی از جمله طاعت را
 بپور و در سب ان عاقل که یز
 چون گرفتگی برین تسلیم شو
 هر چه کشی بشکند تو و درین
 دست حق میراندش ز دست
 هر که سب ناما و این برود
 تا با زان چنین خلعت دهند
 لیس که پیش شه بند و کم
 مدیکن تا بهیابی درون
 بهر زخمی تو کرسینه شوی

از تو داهی مردین رب سب
بروشان بگردان زاده و بار
سوی ره بان در بدان خوش
اورد و فرسنگها سوی حشیش
عکس از کن که هستان است
چون بصلوات عن سبل الله است
وصیت کردن رسول خدا
طاعتی تقرب بحق جوید
عقل و بنده خاص تا
باشی قال النبی علیه السلام
خالقهم با نوع البر تقرب
تسقیم بالدرجات والرفق
دیدہ هر گوردار و شن
طالبان رهسبر و پایش
که نورش زنده اندیش و
رگزین توسیہ خاص الہ
رہبانان دشمن پنهان
چو موسی زیر حکم خضرو
چو طفلی رکشہ تو ممکن
نہ چو بود جان پندہ کند
کم بعون بہت مردان
ضران از غائبان لاسک
کی کہست ہیر و دی
نہانی طلعہ دارا ز اندون
وی ہون قوی شہ کاہ و

از پیشتن ضلال رهرون
استخوانها شان بین و مریشان
بین چهل هزار و دست ازوی
و شمن را پیست خست طلع
شاوره و بتن پس آنکه خالقا
این پوار شکند اندر جان
مرعی را که چون هر کسی
تو تو قرب جوی صحبت
را ایشان همه پیش قدم
م او تو قرب الناس
الی الله بالعقل و السیر
عند الناس و عند
ظل و اندرین چون که چای
کر بگویم قایم است لغت او
در بشیر و پوش شست آب
هر کسی در طاعتی که بخشد
از پیم طاعات است لایق است
مهر کن بر کار خضرا بی ایضا
دست در احوی چو دست خورشید
بر باید راه بر تپش مرو
رست پیر از غائبان کو نایه
نایاب را چون نواله میدهند
قربیار است ناید و حساب
کرندی پیران که دل با
همان شدن که در چشم

که چنان کرد آن مجلس بدو
عمری کرد و روان خرسویش
از آنکه عشق دست سوی
ای با خرنه را کرد
آن من لم یعصن فاعف
هیچ چیزی بهیچ سایه بر
شیر حق پسدانی بر
از داور سایه منحل مسد
بر قرب حضرت چون چند
نی چو ایشان بر کمال پیش
کش نازد بر داوره فانی
سرمیخ از طاعت و هیچ کا
روح او سرخس عالی طوا
هیچ آزار غایت مطلق مح
فهم کن و الله و اعلم بالصواب
خویش را فکری نگینند
بست یابی بر برنگوسای
مانگوید حضور و بدافرق
ناید الله فوق ایسم بر
از سر خود اندرین صحرا و
وست او جز بقعه اتید
پیش همان چاه نمینند
ن زابل گفت و این زابل
ست در زید و چو آن
بر کبابی صیقل نموده

[illegible]

این حکایت بنوا صاحب یا بر چنان صورت پای یک گفت چه صورت دلمای گفت بر چه مو صفت صورت چونکه اوسون فرو بردن گفت آخر شیر فرو می اروم و دلمای شیرم جانب دیگر گرفت آن گفت آگوشش باشد کلام کاین سوم جانب چه درو افزون گشت که بر زمین دوسون آمد و چون نداری عاقبت سوزن کمان کردی که رسیدند چون دلش از جهت صبر خشمگانی کرد خدا کار چسبست تقطیع خدا کریمی خواجهی که بفروری کمان به با هم ندان آیه پشت چمدان رسید چنین شد در لشکر امر شاه و هم میرا رسید روح غالب را کنون کا و کوهی و جزو کوش چون ز که در پیشگاه در طریق و عادت قزوین از سر صورت کبود گفت بر زن صورت شیر گفت بر شانه کمر زن دروان در شانه که گفت از چه عضو کردی دکه اود که هم محکم بیمای بی مو اسانی کوش را بکار و کوه گفت نیست شکم شیرای اشکم چه شیر را گفت در عالم کسبی از چنین شیران پس چرخ و مهر و باستان آفتاب اورا بر میل کردی آفتاب خوشتن را خاک و خوری هستی همچون شب رفتن کرک و درو باه در خدمت شیر سخت بر بندند بار و قد لیکیت هم به شد جماعت کر چه دانی نیست دنی سکت حارس و یا فتنه و کار ایشان گشته و مجروح و کر چه زایشان شیر همچنین را از آن در ترا و جو رفیق چونکه رفتند آن کر که باشد در پی کرک و درو به راطم میرزا از صورت شیر که کبودم زن کن جد کن رنگ کبودی با چنین شیران سر مرگشتی چه گفت دم بکارای که دلم نسی گرفت گفت او کوشش باز قزوینی خود چه شکم تا بدید گشت پاچین شیرای تاری از پیش مرو در فرمان و کر ترا در کذا پیش جزوی خوشتن ریش رفته بود صید کای لیکیت کرد او میان لی از آنکه در رکاب کر نیاید که در وقت	میرزا از صورت شیر که کبودم زن کن جد کن رنگ کبودی با چنین شیران سر مرگشتی چه گفت دم بکارای که دلم نسی گرفت گفت او کوشش باز قزوینی خود چه شکم تا بدید گشت پاچین شیرای تاری از پیش مرو در فرمان و کر ترا در کذا پیش جزوی خوشتن ریش رفته بود صید کای لیکیت کرد او میان لی از آنکه در رکاب کر نیاید که در وقت	بر تن دوست و کتف سوی دلاکی بشد علا لعم شیرست تا شود چشم قوی بهوان در ناله گفت از و نگاه شیر بی دم بانت زدا و کاین جانب و دیگر گفت که اشکم خیره شد دلاک شیر بی دم ای برادر صبر کن هر که مرو اندر گفت حق در آفتاب خارجی لطف چسبست تو حید شیر و کرک رفتن کرک و درو باه در خدمت شیر کر چه زایشان شیر همچنین را از آن در ترا و جو رفیق چونکه رفتند آن کر که باشد در پی کرک و درو به راطم	در طریق و عادت قزوین از سر صورت کبود گفت بر زن صورت شیر گفت بر شانه کمر زن دروان در شانه که گفت از چه عضو کردی دکه اود که هم محکم بیمای بی مو اسانی کوش را بکار و کوه گفت نیست شکم شیرای اشکم چه شیر را گفت در عالم کسبی از چنین شیران پس چرخ و مهر و باستان آفتاب اورا بر میل کردی آفتاب خوشتن را خاک و خوری هستی همچون شب رفتن کرک و درو باه در خدمت شیر سخت بر بندند بار و قد لیکیت هم به شد جماعت کر چه دانی نیست دنی سکت حارس و یا فتنه و کار ایشان گشته و مجروح و کر چه زایشان شیر همچنین را از آن در ترا و جو رفیق چونکه رفتند آن کر که باشد در پی کرک و درو به راطم	این حکایت بنوا صاحب یا بر چنان صورت پای یک گفت چه صورت دلمای گفت بر چه مو صفت صورت چونکه اوسون فرو بردن گفت آخر شیر فرو می اروم و دلمای شیرم جانب دیگر گرفت آن گفت آگوشش باشد کلام کاین سوم جانب چه درو افزون گشت که بر زمین دوسون آمد و چون نداری عاقبت سوزن کمان کردی که رسیدند چون دلش از جهت صبر خشمگانی کرد خدا کار چسبست تقطیع خدا کریمی خواجهی که بفروری کمان به با هم ندان آیه پشت چمدان رسید چنین شد در لشکر امر شاه و هم میرا رسید روح غالب را کنون کا و کوهی و جزو کوش چون ز که در پیشگاه در پیشگاه و عادت قزوین از سر صورت کبود گفت بر زن صورت شیر گفت بر شانه کمر زن دروان در شانه که گفت از چه عضو کردی دکه اود که هم محکم بیمای بی مو اسانی کوش را بکار و کوه گفت نیست شکم شیرای اشکم چه شیر را گفت در عالم کسبی از چنین شیران پس چرخ و مهر و باستان آفتاب اورا بر میل کردی آفتاب خوشتن را خاک و خوری هستی همچون شب رفتن کرک و درو باه در خدمت شیر سخت بر بندند بار و قد لیکیت هم به شد جماعت کر چه دانی نیست دنی سکت حارس و یا فتنه و کار ایشان گشته و مجروح و کر چه زایشان شیر همچنین را از آن در ترا و جو رفیق چونکه رفتند آن کر که باشد در پی کرک و درو به راطم
--	--	--	--	--

سنی
بازو

هم
برک

من

و در وقت که رسیدند
چون دلش از جهت صبر
خشمگانی کرد خدا کار
چسبست تقطیع خدا
کریمی خواجهی که بفروری
کمان به با هم ندان
آیه پشت چمدان رسید
چنین شد در لشکر
امر شاه و هم میرا رسید
روح غالب را کنون
کا و کوهی و جزو کوش
چون ز که در پیشگاه

چون ز که در پیشگاه
در پیشگاه و عادت قزوین
از سر صورت کبود
گفت بر زن صورت شیر
گفت بر شانه کمر زن
دروان در شانه که
گفت از چه عضو کردی
دکه اود که هم محکم
بیمای بی مو اسانی
کوش را بکار و کوه
گفت نیست شکم شیرای
اشکم چه شیر را
گفت در عالم کسبی
از چنین شیران پس
چرخ و مهر و باستان
آفتاب اورا بر
میل کردی آفتاب
خوشتن را خاک و خوری
هستی همچون شب
رفتن کرک و درو باه
در خدمت شیر
سخت بر بندند بار و قد
لیکیت هم به شد جماعت
کر چه دانی نیست
دنی سکت حارس و
یا فتنه و کار ایشان
گشته و مجروح و
کر چه زایشان شیر
همچنین را از آن
در ترا و جو رفیق
چونکه رفتند آن
کر که باشد در پی
کرک و درو به راطم

چون ز که در پیشگاه
در پیشگاه و عادت قزوین
از سر صورت کبود
گفت بر زن صورت شیر
گفت بر شانه کمر زن
دروان در شانه که
گفت از چه عضو کردی
دکه اود که هم محکم
بیمای بی مو اسانی
کوش را بکار و کوه
گفت نیست شکم شیرای
اشکم چه شیر را
گفت در عالم کسبی
از چنین شیران پس
چرخ و مهر و باستان
آفتاب اورا بر
میل کردی آفتاب
خوشتن را خاک و خوری
هستی همچون شب
رفتن کرک و درو باه
در خدمت شیر
سخت بر بندند بار و قد
لیکیت هم به شد جماعت
کر چه دانی نیست
دنی سکت حارس و
یا فتنه و کار ایشان
گشته و مجروح و
کر چه زایشان شیر
همچنین را از آن
در ترا و جو رفیق
چونکه رفتند آن
کر که باشد در پی
کرک و درو به راطم

[illegible]

رو به اندم بر زبان شکر گرا پس پاس او که را در جهان تا که از حال آن که کان میش استخوان و پشم که کان عیان در نه بند و یکان از حال او گفت نوح ای سرکشان زمین چون ز جان مردم بکمان زنده چونکه من ستم اندم بر تو کر ز روی صورتش می کرد صد هزاران شیر بود اندر چونکه خرمن پاش عشا و ندا پس چون آن شیر بر در اند کا شکی آن زخم جسم آدمی لیک هم زمری بگویم با شما جله ما دمن به پیش او بند را که او پاکست بجان او گفت ایس اندک جان عجب اگر دولت آفرید و ویر کو به بنید ستر و فکر و جبر سرمه را بجان موقوف شود چون زنده و نقد دار بخت پادشاه را چنین عادت بود دست چیشان پهلوانان صوفیا را پیش زه مونس پسینا صیقل زده از ذکر فکر	که مرا شیر از پس آن کرک خوان کر و سید از پس پیشینان پس چون به پاس خود در پیش بنکر و پند کیر دای من نهید کرد نوح علیه السلام مرقوم را که با من محمد که من روی پوشم خدیرا پس با خدای می محمد زین نیست مگر ما بیدایم پیش اندم هر که دم نکند عرش شیران از روی نشو هر دو عالم را می دیدار او چنان شعله بران خرمن فاستقامت منسم بر خا اند تا بدی کا یا ن دل سالم بو که دریا بید و کردید آشنا ملک ملک است ملک او بی نیاز است از فقر و غرور تا که در بنده هر سو جلد ملک و دولتها چکا آید پس چون در شیر خا خا تا که معون آینه می شود پس یقین را با زاندا تا که دل پهلوی چپ با شد کا تیکه جانند و بسته تا پذیرد آینه دل نقش کبر	کر مرا اول بفرمودی که تو تا شنیدیم آن یاسنها حق اتمه مرحوم زاین رو خوان عاقل از سر سنا بنی و با چون بدم از جاسات هست اند نقش این رو با کر ز روی نوح را از حق می او بر دن رفته باز ما می هر که او در پیش این شیرینان زخم با بدی چکر کر از پیش تو تم بکست چون بجا رسید پس چون رو به کیم اشک کشید چون فقیر آید نداده است پس شکار و پرکاری که است منیت شه را طمع هر خلق پس بجان بس نهمه دیل اگر ادبی نقش و ساد و سید مؤمنی او مؤمنی تو بیکان چون شود جانش می نقد تا که دل پهلوی چپ با شد کا تیکه جانند و بسته تا پذیرد آینه دل نقش کبر	بخش کن این که بروی جان بر گردن ضایع اندر حسن از رسول حق و صادق و دین چون شنیدم بجامه فزون عجب گیرند و از اضلال او من ز جان مردم بکمان زنده حق مرا شد مع و ادراک سوی این رو پیشاید پس جانیز چسان بر بزم کرد او چو آتش بود عالم خرم بی ادب چون کرک کشاید پیش شیرانه بود کرک و سر چون تو انم کردن این سپرد پیش او و به با نری کم کشید شیر و صید شیر خوان است از برای بندگان آن شه است ایشه دولت حکمت آنگوشت تا که دید از کمان بدخل نقشهای غیب را آینه شد در میان هر دو فرقی بیکان پس به بند نقد و قلب این شنیده باشی ارباب و تبت تا که علم ثبت و خط آینه ساده و ازاده و کلمه آینه و پیش باید نهاد
--	--	---	--

فرعون مضی
یعنی خود را کشته
است مرحوم
نام اقامت رسول است
مع فرعون بجهت آنکه هر
کس که میزند چنانکه کحل بر
عین او بجهت آنکه سلاطین
فرعون را

مجلس شورای ملی
مجلس شورای عالی
مجلس شورای عالی
مجلس شورای عالی
مجلس شورای عالی

۱- در صورتی که در یک سال دو بار باران
 ۲- در صورتی که در یک سال دو بار باران
 ۳- در صورتی که در یک سال دو بار باران
 ۴- در صورتی که در یک سال دو بار باران
 ۵- در صورتی که در یک سال دو بار باران
 ۶- در صورتی که در یک سال دو بار باران
 ۷- در صورتی که در یک سال دو بار باران
 ۸- در صورتی که در یک سال دو بار باران
 ۹- در صورتی که در یک سال دو بار باران
 ۱۰- در صورتی که در یک سال دو بار باران

موقوف
عقار گنبد

طالب انچه باشد بدست تا تو که قول سورت نشوی بر سواد آشنائی ما داریم از قصای حق کلمه گفت همچون در حلق و کلام نور چشم دول شد و فخر قیمت فروزان شد بفر بجای الزار آید کشت قوم و یک در افلاخ فقط تا که بایست که چنان هست بی کد هم سوی طاعت هم بداند که خلقا کم کند و عده آمدند باطلان بر و دران دست پاچون باش در اسرار نیست از زمین در عرصه و اسع سخل را بجا کرد و شاخ ماذکی رفت و شد بی در قیام و در تعجب چیت آن و آن کمال بجزین هر دویشان ذات او باشد ز هر دو او شرم این تقاضا ارمعانی و نظرها کر بپیش تو دل و جان آوردم	صیقل جان در دلتوی القوت امدن آشنائی از سفر بدین حضرت یوسف علیه السلام یوسف صدیق شد میهن گفتن آن زنجیر بود و کاس بر همه زنجیر باران می بود نی در آخر بد کرد و بر سما پس ز خاکش خوشه باران گشت جان و عقل و فهم سود باز ما ناز سکر و سوی صحت طلب کردن یوسف از میان زانو و بعد از آن چنین چه آوردی تو ما را از غنا ارمعان کواز برای روز نشتر ارمعان روز رستاخیز پس ز مطبخ خاک و خاکستر ارمعان بجز طاقا تشبیر تا به بخت حسوس بون عرصه دان کا بنیا در رفاه کنده مده میوه و میوه پیش محمول حال اولیا نیجرات الیهین ذات الشمل فیستنان خونی و کاس بجزین هر دویشان گفتن همان یوسف علیه السلام را که ارمعان بجزین آورده ام تا چون در آن نگر می راید او را قطره را سوی عمان چون م	عاشق آینه باشد روی بشو که زن یک مثال که از افغان واری صحران یاد او و شش جوار خان شیر را بر کونان در بجزیر بود در محاق ارماه نو کرد و دو کندی را بریز خاک آید باز ناز را بریز و دان کو فتنه باز آن جان چون بی او شود این سخن پایان نذر و باز کرد بعد قصه گفتش گفت ای طاهر صعقالی خلق را کو چیشتر چین چه آوردید دست او را سکری منیش را از خری انذکی صر نه کنان و خواب انذکی جنبش کن همچون جن اگر ارض الله و اسع گفته حالی تو مرخواست را کون چاشنی دان تو حال خوب می کشد شان بی تکلف در فعل کر تو منی شان بدواری در میر و دین هر دو کا را در گفت یوسف چن با و ارمعان گفت من چند ارمعان چن چنه را جانب کان چن م	عاشق آینه باشد روی بشو که زن یک مثال که از افغان واری صحران یاد او و شش جوار خان شیر را بر کونان در بجزیر بود در محاق ارماه نو کرد و دو کندی را بریز خاک آید باز ناز را بریز و دان کو فتنه باز آن جان چون بی او شود این سخن پایان نذر و باز کرد بعد قصه گفتش گفت ای طاهر صعقالی خلق را کو چیشتر چین چه آوردید دست او را سکری منیش را از خری انذکی صر نه کنان و خواب انذکی جنبش کن همچون جن اگر ارض الله و اسع گفته حالی تو مرخواست را کون چاشنی دان تو حال خوب می کشد شان بی تکلف در فعل کر تو منی شان بدواری در میر و دین هر دو کا را در گفت یوسف چن با و ارمعان گفت من چند ارمعان چن چنه را جانب کان چن م
---	---	---	---

وفا اول
عاشق آینه باشد روی
بشو که زن یک مثال
که از افغان واری صحران
یاد او و شش جوار خان
شیر را بر کونان در بجزیر بود
در محاق ارماه نو کرد و دو
کندی را بریز خاک آید
باز ناز را بریز و دان کو فتنه
باز آن جان چون بی او شود
این سخن پایان نذر و باز کرد
بعد قصه گفتش گفت ای طاهر
صعقالی خلق را کو چیشتر
چین چه آوردید دست او را
سکری منیش را از خری
انذکی صر نه کنان و خواب
انذکی جنبش کن همچون جن
اگر ارض الله و اسع گفته
حالی تو مرخواست را کون
چاشنی دان تو حال خوب
می کشد شان بی تکلف در فعل
کر تو منی شان بدواری در
میر و دین هر دو کا را در
گفت یوسف چن با و ارمعان
گفت من چند ارمعان چن
چنه را جانب کان چن م

نیست شکی که اندازن امبار
تا به پستی روی خوب خوردن
آینه برون کشید و از فعل
پستی اندیشی توان نمود
نیستی و نقص هر جانی که خوا
چون که جایست و در دلو
خواجسته شکسته بند آنگاه دو
خواری و دوتی سبها بر ملا
ز آنکه صد راضی کند پند
زان پخته و بسوی و در کمال
از دل دارد و دات بر خون
که چه خورد پس شکسته بیند
در گشت جوهرت سر کربانی
جوی خوردن که تواند پاک کرد
کی ترا شد تیغ دهنه خوش
دان مکن اندیشه و مال تو
تا به پنداری که صحت یافته است
پیش از عثمان که ساختن بود
چون بی از جوی فرمودی سب
پر توان و جوی بروی تا فتنی
کاش میگوید رسول مستنیر
پر توان که آتش بر دل بتا
مصطفی فرمود کای که عزت
اندرون می خوش هم نینجا
آه می کرد و بنودش آه بود

غیر حسن نوک و ارباب نیست
ای تو چون خورشید شمع است
خوب را آینه باشد مشتعل
مالداران بر نفس دارند جود
آینه خوبی جمله هست نیست
مظهر فریفت درزگی
که در استیجای شکسته بود
که نباشد کی نایک میب
ز آنکه با سر که دیدیست این
کو کانی میرد و در کمال
ماز تو این معجزی برین شود
آب صافی دان و مکرین بجز
که چه جو صافی نماید مر تو را
نافع از علم خدا شد علم مرد
رو بخواهی سپار این ریش را
ریش توان طمعت حال تو
پر تو مرهم در آنگاه تا هست
مرشد شدن کاتب جی سبب آنکه پر تو و جی بروی ندو
آن آیه را پیش از سپهر خواند و گفت من محل ختم
او درون خویش حکمت یافته
مرد است آن حقیقت در
در درون خوشتن حرفی نیاف
چون سیکشتی که نور از تو بود
تو به کردن می نیارست عجب
چون دما تیغ و سوز آور بود

لا یقین آن دیو که من نیست
آینه اور دست ای روشی
آینه هستی چه باشد نیستی
آینه صافی مان خود که سست
بهر آنکه نیستی بالوده کی است
ما ترا شیده همی باید جود
کی شود چون نیست در بخود
نقصها آینه و صف کمال
هر که نقص خویش را دید و شنا
علتی بدتر ندان کمال
علت طیس ناخیز نیست
چون بشود را میزاد از آن
بست پیراه دان بر فتن
آب جو سر کین نماند کمال
بر سر بر ریش جمع آید کس
در نه در هم بران ریش تو
چون زمر هم سرکش ای شیشه

پیش تو ارم چو نور سینه
تا چو پستی روی خود را کنم
نیستی بکین که آینه نیستی
سوخه هم آینه مثل رنده
د آنچه این هستی همه آلوده
تا دروگر فصل بار و دود
ان حال و صنعت بکمال
دان عقارت آینه خرد
اندر استکمال خود و دود
نیست اندر جانت ای خرد
وین مرض نفس بخود
آب سر کین زکات کرد و دود
با غمای نفس کل با جوی
جبل نقش را زرد علم مرد
تا به بید قح ریش خویش
آن زمان با کین شود و دود
دان ز پر توان ان از کمال
که منج و جی جدی منید
او همارا دلو شستی بروی
زین قدر که راه شدن تو
قهر حق آرد و بر جانش نزل
شد عدوی مصطفی از روی
چنین آب سیه کشوی
شکند بر لبست از تو به و با
ای سبب بسته به بند ناید

شعل
یعنی اسباب

دری جود
خدا جمیع صانع شایسته
دروگر
سجده

یعنی
عزوری بود که
گفت ناخیز نه غفقتی
من را و خلقه من را
من اندا و کم که مرا از کین
افندی و دادی

نسخ
نسخه نویسی

مستنیر
علب زکات شده

میدوع
چشمه

[illegible]

مستمر
بنیان شده

مرا
سینه

حاکم
را
مردود

پای
پیش

گوش این قالب همچون سپهر
جز روده و دخل و خرج این نفس
که بنفش میرد کای بی بار
همچنین این باور از دان
گفت العنی بر آتش شمع
حکما و قصه عاشاک اندر
چون کشد از ساحل دل در چاک
چون کلاه و منق خلان جان
دست خاندین که قند نمی کشم
خوش بین چون از کسی جرمی
حمیت دین را نشانی و بکرا
شکر کو تپای سپاه و فالان
عصمتی که مر شمار در تن است
آنچنان کان کاتب محی رسول
لحن مرغان را اگر حاصل شود
در دانی باشد آسم از کمان
آن کرسی را گفت افزون به
خاصه رنجور ضعیف آواز
چون بگویم چونی می خنجم
من بگویم صحه نوشت باوان
پای او را از نمود سیم با
گوشت را بخورد خا طرز کرد
گفت چو کی گفت مرگم کشم
بعد از آن گفت چو در دمی
گفت عزت شیل می آید بر د

پست اندر روح مترا می سپهر
از که باشد جز جان می پر به
که گلسان میکند کایش خا
کرده بد بر عا و سپهر
سبح معینا است رب العالمین
هم ز آب آید وقت خطا
آن کند با دکه آتش با کما
تغیبه قصه ماروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان
لیک عیب خود نید ندی کشم
آشی در وی زو رخ شید
که از آن آتش جهانی خست
رستا یا ز شوت و از جاک
آن ز عکس عصمت و حفظ
دید در خود حکمت و نور و صل
بر نسیم مرغ کی واقف شو
بعیاوت فتن که سفاک همسایه
که تزار بجور شد همسایه
لیک با ید رفت آنجا نیت
او بخواب گفت نیکم یا خوشم
از طبعیان پیش تو کو ید فلا
هر کجاست میشود حاجت روا
اندکی رنجیده بود ای پسر
شد از آن رنجور پرا زار و فکر
گفت نوشت با افزون کشم
گفت پایش من مبارک نشا و

گوش این باور هستی او
کا جیش میکند که حی و دال
همچنین این آب را بر دانه
باز هم این باور بر مؤمنان
جله اعلیٰ از زمین و آسمان
چون که ساکن خا پیش کرد از
بجای آن خردارد با زدن
خویش در آینه دیدن شکر
حمیت دین خاندان کبرا
گفت حصان کر شمار و شکر
که از آن معنی نهم من بر شاک
این من بیند ز خود همین
خویش را هم لحن مرغان خدا
کر یا موزی صغیر طبل
گفت با خود که با گوش کران
چون بگویم کان پیش جنبان
من بگویم شکر چه خوری با
من بگویم من مبارک است
این جوابات قیاسی کرد
کرد را پیش رنجور شست
کاین چه شکر است این عذوبی
بعد از آن گفت از طبعیان
این زبان از رز و دا ویم بر

همچو چرخ گو اسیر آب است
کا صلیح میکند کای جلی
کر و بر فرعون خون سمنان
کرده بد صلح و مراعات دان
همچو خاشاک بران بگردان
سوی ساحل افکند خاشاک را
عاجب دارد و دوت ای جان
میشدی روشن با نشان زان
رو بگرد و سپید از خوشم کرد
نکر و در خویش نفس کبر را
در سیه کاران مغفل منکرید
مر شمار پیش نذر و سما
تا بچرخد بر شاد و لعین
میشم و آن بد صفت خود را
تو چه دانی کو چه که بدی
چون زلب جنبان کجا ناک
من چه در یابم ز گفت آن
من قیاسی گیرم از آن رز
او بگوید شکر بی با ناک
چونکه او آید شو و کاست
عکس آن واقع شد ای ناک
بر سر او خوش نمی نالید
کر قیاسی کرد و آن کر است
که همی آید سپاه پیش تو
کفتم و آنرا که کرد و خجرت

خار خار
بوسه
بازو درازان
بازو درازان

خار خار
بوسه
بازو درازان
بازو درازان

خار خار
بوسه
بازو درازان
بازو درازان

خار خار
بوسه
بازو درازان
بازو درازان

خار خار
بوسه
بازو درازان
بازو درازان

خار خار
بوسه
بازو درازان
بازو درازان

خار خار
بوسه
بازو درازان
بازو درازان

خار خار
بوسه
بازو درازان
بازو درازان

خار خار و دوخته می نشست
ما برین گردون تقه می تهم
تا شویم آنچه دور زمان
بشو الفاظ حکیم برده
چونکه از اینجا مستی خال شد
او چنین و کوکان اندیش
گفت دنیا لعب و لهو است
چون جامع طفل و ان این بودی
جست خلقان همچو حرکت
جله شان گشته سواره بری
باش تا روزی که همولان
هم طفلان جمله تان و من
غلب الطین فی ترجعوا
آنحضرت من این گشت
علما می یابن حالشان
گفت این و چهل اسفاره
لیک چون این بادرانیک
تا که بر دیوار علم اتی سوار
از صفت و زمان چه رایید
بیخ نامی بی حقیقت وید
کر ز نام و حرف خوابی کند
خویش با صافی کن از اوصاف
گفت پیغمبر که هست از تهم
بی صحیحین و احادیث و روا
تر مسیحا و اصحابا و روا

تا که تخم خویش می نکشت
بر زمین آسم و ساد درین
تا نسیم اندر زمین امن و امان
در بیان آنکه حال خود مستی خویشان باید دست
تسخیر و بار نیچه اطفال شد
پیغمبر از مستی و ذوق مش
کو و کیه در است و رایید
که می رهند اینجا ای فتی
جمله یعنی و بهیروز و محفلان
کاین زبان ماست و دلایل
اسب تاران بگذرند ازین
اگر شمشیر و امن گرفته است
لا تا اتمس فی توضیعها
مرکبی سازید و اید از اینجا
علما می یابن حالشان
بار باشد علم کان بنویسد
بار بر کینه و بخت نشی
آنجهان قدر ترا زو شای
وان خیالش بهت و لال
یا ز کاف و لام کل کجند
پاک کن خود را ز خود مکن
تا به مینی ذات پاک صافی
که بود هم کو هر چه تهم
بلکه اندر مشرب آب جفا
میرساند جانب را بخدا

پس می گفتند کای ارکانیا
عدل در نیم عبادات اویم
این قیاس حال گردون برین
در بیان آنکه حال خود مستی خویشان باید دست
می قند او سوسو در هر هی
خلق طغانند جنست خدا
از لعب بیرون رفتی کوکو
پنجاع طفل چو د با زنی
جمله با شمشیر چون چکان
حاملند و خود ز جمل افراشته
یعرج الروح الیه و ملکات
از حق ان الطن لایغنی سید
اقاب حق چکر و دستوی
و هم وحس و فکر و ادراکات
علم چون بر دل زندیاری شود
علم کان بنود ز بهر بیو ط
بین کش بهر خدا این با علم
از بهوا پاک ربی بیام جو
دید و دلال بیدار کن سیح
اسم خواندی و مستی را بچو
همچو آهین ز بهی بریکت شو
مینی اندول علوم تنبیا
مرموزان نور بنید جانان
سرمه لک و دیادان
در مثالی خوابی از علم نمان

بجز از پانی روح عایان
باز هر شب سوی گردون می
رست ناید فرق و درودین
هرسم آنچه که با ده خور
در کل و میخندش هر طبعی
منیت بالغ خبر سیده ازین
بی زکات روح کی باشی نکی
با جامع رستی و غارتی
جمله در لایغنی است
ز اکب و محموله سید شده
من عروج الروح بهر طبع
مرکب من بر فلک کای دود
در قیامت بر کشید و بخت
همچو فی دان مرکب کوک و ط
علم چون برتن زند باری شود
آن پای پیچ و رنگ شط
تا به مینی درودن انبار علم
ای ز بهو فای شده با نام
تا باشد جاده بنو و غول
به با لاوان نه اندازد جو
در ریاضت آیه بریکت شو
بی کتاب ولی معید و اوستا
که من ایشان را همی نمیدان
را از صحنه عربیت سخن
قصه کوار و میان چنین

خار خار
بوسه
بازو درازان
بازو درازان

نارنجی
نارنجی که در سوره الشرح
فی بین نه در سوره صافات
نارنجی
جمع بین
جمع بین
داود و سوره و سوره
و سوره الانسان فی سوره الشرح
و سوره الانسان فی سوره الشرح
و سوره الانسان فی سوره الشرح
و سوره الانسان فی سوره الشرح

و سوره الانسان فی سوره الشرح
و سوره الانسان فی سوره الشرح
و سوره الانسان فی سوره الشرح
و سوره الانسان فی سوره الشرح
و سوره الانسان فی سوره الشرح
و سوره الانسان فی سوره الشرح
و سوره الانسان فی سوره الشرح
و سوره الانسان فی سوره الشرح

سوره
نارنجی و قراول

پیش ازین هر چند جان پرست
تن چو مار در سطل جان را عالم
ز کیمیا که میزد خوار داشت او
گر بود ز کیمی بر دیش زنجیران
او که میسر بود ز اند بود
مید پد رنگ حسن تقویم
فاش کرد که تو کاغذی که کرد
ایشن پیمان نداد و باز کرد
جمله را چون روز ستا پیر
این کویم با فرو بند نفس
بل مرا تا پرو یا را پرورم
و انامیم را در سنا خضر
و انکسایم هفت سوراخ نفا
و درخ و دجالت بر رخ دریا
و انکسایم که کشید کوش نفا
اهل جنت پیش چشم خست
کر شد این که شمع با کت است
بهمین می گفت سرست چرا
ایته تو جنت بیرون از غلا
ایته و میزان محکما سخی
اوت کو بدیش و سبت جنت
این باشد چه از نیم جنت
گفت آخر هیچ کسند در بعل
گفت یک صبح چو چشمی
تا پوساند جبار نقطه

در رحم بود در علان غیب بود
مرکت در دوا و نشت و زلزله
رو میان کوبید بس زیاست
روم را رومی بر جسم این
کا مرون دست او را بود
تا با سفل میروان سیم
هند و فی یا ترک پیش کرد
جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق
بر من پوشیده نیست و همه را بینم
لب کریش مصطفی بکین
تا چو خورشیدی تا بد کیم
نقد را نقد قلب است
در ضیای ماه بی خف و نفا
پیش چشم کافران و دعای
یکت بیک را و انامیم که کشید
در کشیده یکت بیک را و کیم
از جنین و نقره و جبر
و او مغیر کریمش بیا
ایته و میزان کجا که بد غلا
کر و صد سالش تو خد شیا
ایته و میزان و انکه ریو شد
کی شویم این روی بکون
افتاب حق و خورشید زل
بمی از خورشید عالمی
هر که درون محکف از نقطه

الشقی من شقی فی بطن ام
جمله جانهای کشته
چون براید و جهان جان بود
تا ز او مشکلات عالمی
اصل آب نطفه اسپید است و
یوم تقیض و شوق و جود
در رحم پیدا نکرد و بند کرد
جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق
بر من پوشیده نیست و همه را بینم
یا رسول الله بگویم سترش
تا کسوف ایستادن خورشید
و سنا بریده صحا شال
و انامیم من پلاس شقا
و انامیم حوض کثر را جوش
می بساید و دشان مردون
دست یکدیگر زیارت میکنند
این اشارت است کویم از جود
گفت بین دکن است کیم
ایته میزان کجا که بد نفس
کر برای من بوشان را
چون خدا ما را برای ان و
لیک دکن و دین ایته را
هم و غل جسم بعل را بود
یکت سرخشت پرده باشد
لب مبد و غور و ریائی نکرد

من سناست اندر عرف عالم
تا چگونه زایدین جان بطم
پس نماید اختلاف بعض بود
انکه زاده شاد و کیم است
لیک عکس جان روح می و
ترک و چند و شمر که کرد
چون که زاید بندیش را بود
تا انامیم از قطار کاروان
فاش می بینم عیان زنده بود
در جهان کیم اسم امروزی
تا انامیم نخل را و سبدا
و انامیم رکت کفر و کمال
بشو نم طبل و کوس نیا
کاب بر دشان زندگین
نفر دشان میسند و کوش
وزلبان هم بر سر خار میکنند
لیک قیر سم ز آزار رسول
عکس حق لایستی زو شرم
بر آزار و حیای هیچکس
بل خزون نما و مناکاستی
که ما بتوان حقیقت رشتا
کر تختی کر و سیمنا سینه را
فی جود ما بدیش فی خرد
وین نشان ساری اند
بجو را حق کرد و محکوم شد

<p> پنج چشمه رخسبیل و سبیل هر یکا خود هم داریش رون که بخوابد رفت سوی زهره که بخوابد سوی کلیات بر طرف که دل شارت و شاد دل بخوابد پاراید زور دست و دست نمانی زده که بخوابد کعبه زور دل که مر سلیمان یا فیه است ده حسن است و عفت از هم که درین ملک بری باشی زده در زو دست و دو خاتم را هر دو و رت و دو خوشن میگری بود لقمان پیش خواجها و نشین بود لقمان در غلامان چنان خواجه که گفتند لقمان خوردن گفت لقمان سید اشپش خدا امتحان کن جمله را ای کریم لیکن بس که تو دیگر دار را بعد از آن میرا ندان درو چون که لقمان را داد قی زان یوم نبی التسلیم را کلسا نازان آمد عذاب کاوان ریش بدو داد و وی بافت پس تو بهر جتی که میخواهی گیر </p>	<p> هست در حکم بهی رحیل بهی سحر اندر ما و سحر در بخوابد رفت سوی مقبا در بخوابد چسب خفیات میدو و چرخ حسن و حسن پاکیزه سوی افزونی و نقص او درون تن از رون بماند در بخوابد همچو که زده من که چهار چرخ بر تافته است اینجا اندر گفت ناید می شمر خاتم از دست تو نماند یا و شاه قیوت شجاعت می شمر کردن علامان و خواجه نشان در میان بند کاش خواران پرستی تیره صورت همچو لیل خواجه بر لقمان ترش گشت گران بنده حاین باشد شمر سیران در و در تاز آب حمیم صفهای کاشف امدار میدویدندی میان کشتا می و ما ندو و ش آب سنا بان سکم کاسن لایستی که جهر ناما باشد در تان مر سر خردا من و دندان محو آبش و صفات یکر </p>	<p> چاروی جنت اندر کم بهیچون و چشمه چشم رون که بخوابد سوی محسبات بهیچین پنج حسن جان ناز دست و پا در امدول شد تامل دل بخوابد دست آید حیا که بخوابد بر عدد و ماری شود دل چه میگوید پیشان غبی پنج حسی از رون مامور چون سلیمانی دلادر سهری بعد از آن عالم گیر است بعد از آن احسوس شد العباد میفرستاد و علاما را باغ آن علامان میوای جمع را چون تقصیر کرد لقمان آن سبب استخار کار فرما ای کی بعد از آن مار ابحر ای کلان گشت ساقی خواجه از آب حمیم قی و در افتاد نایسان از غنا حکمت لقمان چو مازان بود چون ستوا آمد حمیم تقطعت این دل چون سکت تا چندی الخبیات الخبیون کجاست نور خواجهی مستعد بود </p>	<p> این نه زور ما ز فرمان خدا هست در حکم و از فرمان خدا در بخوابد سوی ملبوسات بر ما و امدول شد بایزه بهیچا در دست مری آن عصا یا اصابع تا نوید او کلب در بخوابد بر وی ماری شود طرف و صلب طرفه نهانی پنج حسی از رون مامور بر پری و دیو زن کشتی دو جهان محکوم تو چون است بر شام خنوم تا یوم تناسل از تاز دو آینه کی جان تا که میوایدش بهر رخ خوش بخورد از نایب طبع را در عاب خواجه اش کلک شربت رانش بده بهر غنا تو سواره ما سپا ده برود سر غلاما را و خود را بکشد آب می آورد و زایشان میو پس چه باشد حکمت ابجد جمله الکسار و مفا پند گفتیم و فی پند فیت زشت را بهر شست جنت و در خواجهی خویش این دور </p>
---	--	--	---

همچو زبای عقل اسبیل
چشمش نور خود چون برآید
گفت پیغمبر که اصحابی بخوم
کی ساره حاجتشی ای فیل
ماه میگوید با بر دغاک و
ملکوتی دارم نسبت با شمس
همچو شد پس سر که در چشم
سخت دل معمر شد با کشت
این سخن پایان ندارد و زید کو
زید را اکنون نیایی که کجاست
نی از نقش بیایی نه نشان
حشما و عتله نشان در دین
خلق عالم جللی پیش شوند
بیش از او داد و حق بهوشا
آن جلو دوان عطا نم
سر چه می چمی سپهر اناوید
می نه بینی صنم ربانیت
آن عدم او را چهار بنده
نوش را بین چون بی نیستی
هر چه در عشق خدای است
خلق را او دیده در آب سما
در شب تاریک جو آرزو را
سر زخمت کی توان بردا
تو نمیدی که خصمانت کند
آب آتش را کشت زرا که او

که بسی فرقتشان اندر میان
گفتن پیغمبر صلعم مرید را که این سر را فاش را بین
هر و از استماع و شیطا را چون
که بود بر نور خورشید یابیل
من بشیر بودم ولی یوحی است
نور دارم بر ظلمات نفوس
ناسوی رنج جگر ره پیستم
بر روی الرحمن علی العرش است
تاو هم بندش که رسوائی مج
حسب از صف فعال نعل
نه کسی یابی نه راه که کشتن
موج در موج که یما محض
پردا بر برد کشند و بخت
حلقه حلقه و در کوشا
خارسان کشته خیار خجسته
در عدم اول نه سر حبه
چون کشید و موسی شافیت
کارکن دیو اسیان زنده
مر عدم را نیز لرزان من
کر سگر خوری است آن جان
صد کان دارند در آب جیا
پیش کن آن عقل ظلمت و دا
با چنین صد تخم غفلت کا
ناریان خصم وجود خاکند
خصم فرزندان است و عد

سیر قرین بر سر در شکست
گفتن پیغمبر صلعم مرید را که این سر را فاش را بین
هر و از استماع و شیطا را چون
که بود بر نور خورشید یابیل
من بشیر بودم ولی یوحی است
نور دارم بر ظلمات نفوس
ناسوی رنج جگر ره پیستم
بر روی الرحمن علی العرش است
تاو هم بندش که رسوائی مج
حسب از صف فعال نعل
نه کسی یابی نه راه که کشتن
موج در موج که یما محض
پردا بر برد کشند و بخت
حلقه حلقه و در کوشا
خارسان کشته خیار خجسته
در عدم اول نه سر حبه
چون کشید و موسی شافیت
کارکن دیو اسیان زنده
مر عدم را نیز لرزان من
کر سگر خوری است آن جان
صد کان دارند در آب جیا
پیش کن آن عقل ظلمت و دا
با چنین صد تخم غفلت کا
ناریان خصم وجود خاکند
خصم فرزندان است و عد

این ملک باشد که باشد
قتل او را شمع شد آرمه
که گرفت ز آفتاب هر چه نور
که بود بر آفتاب حق شهو
وحی خورشیدم چنین نور
که زمره آفتاب انوری
سر که را بکند و میخورد این
حق کند چون یافت این بر
چون قیامت میرسد طهار
همچو اختر که بر وجود شیدا
محو نور و آتش سلطان
انجم پنهان شده بر کار
هر تی از خاک که بر پشت
نازاران رتبا حیات
در قیامت شکوه و کرم
که مرا که بر کند از جای
که نبود در مکان و خیال
ز بهر فی تا دفع کو با جوا
هم ز ترس است آنکه جانی
درست در آب حیاتی باز
شب بر و ز تو سحر شب
آب جیوان جنت تارکی بود
خواج غفقت و ز در شب
همچو آنکه آب خصم جان او
کاند و اصل کناه و زشت

و این ملک باشد که باشد
قتل او را شمع شد آرمه
که گرفت ز آفتاب هر چه نور
که بود بر آفتاب حق شهو
وحی خورشیدم چنین نور
که زمره آفتاب انوری
سر که را بکند و میخورد این
حق کند چون یافت این بر
چون قیامت میرسد طهار
همچو اختر که بر وجود شیدا
محو نور و آتش سلطان
انجم پنهان شده بر کار
هر تی از خاک که بر پشت
نازاران رتبا حیات
در قیامت شکوه و کرم
که مرا که بر کند از جای
که نبود در مکان و خیال
ز بهر فی تا دفع کو با جوا
هم ز ترس است آنکه جانی
درست در آب حیاتی باز
شب بر و ز تو سحر شب
آب جیوان جنت تارکی بود
خواج غفقت و ز در شب
همچو آنکه آب خصم جان او
کاند و اصل کناه و زشت

مار سیرولی بانی نهد مار سیرولی را چه چاره نوری تا ز نار نفس چو نمرود تو هر که تر ناک خدائی را بخورد کر طبیعت کویدی را بخورد کویدت در دل حکیم گسترده زین دواش خانه ات بران ناصحت چون فرود در وجود تا که هیزم می نهی بر آتش کی سیه کرد و با آتش روی آتش افاد در عید سیم شهر از شعله آتش گرفت آتش از پیله و از دوی لب گفت این آتش زایات خدا خلق گفتندش که در کس بودیم هر فقر و هر بوسش بهر نا اهل دین را باروان اهلین از علی آموزه خلاص عمل در غر ابر پهلوانی دست یافت او خدا و انداخت بر روی در زمان انداخت شمشیر علی گفت بر من تیغ ترا فرستی آن چه دیدی تا چنین شد آن چه دیدی بهتر از کون در مروت ابر موسائی بنی	مار سیرولی تا بدو رخ میرود نور که اطباء مار الکافرون وار پداین جسم همچون خود کر خورد زهری کوشش کرد از غسل بر پیر کن بین پند کج قیاسی کرده چون لعل قلب زنده از وی جان شود بیزبان تن بود صد گونه نمود کی بهر آتش از هیزم کشی آتش افاد در عید در ایام عمر همچو چوب خشک منجر بود آب تیر سیدان می گفت میر سید و راه دار صنع شعله از آتش بجل شست ما سخی دابل فوت بودیم تر برای ترس تقوی و نما همین حق بجا او نشین خدا و انداختن خصم بر روی و انداختن آن حضرت شمشیر از دست آفتاب بر بنی همد کرد او اندر خراش کالی از چه انکندی مرا بکشد تا چنین برقی نمود باز که به از جان بود و بخشدیم کا مازوی خوانان بی سیه	مار سیرولی می نیازد با چکش داین مار را نور خدا مار پاک را نذار و خود زان خود کند رنجور را رنجور تر کر جویش کئی از جمل ای ستم در تو علت میفرود و همچو نا در من از راسیت مستان سیرولی برای براندن کم چونکه هیزم باز گری دارد در فنا و اندر بنا و خاض مشکهای آب و سکه می زند خلق آمد جانب عمر شای آب بکذارید و آن شستند گفت آن برسم و عا و عا مال تخم هست و بهر شوره هر کسی بر قوم خود ایثار کرد خدا و انداختن خصم بر روی و انداختن آن حضرت شمشیر از دست او خدا و انداخت بر روی که گشت حیران آن مبارز عمل آن چه دیدی بهتر از کون آن چه دیدی که مازان در شجاعت شیر با شستی ابر با کدم و ده کا زنجیر	زا که دار و طبع و روح و غدا نور ابر آسیم را ساز اوستا کی ز خاشاک شود و ریانه وا که معمور است از معمور تر که چرا تو میخوری بی ترسیم پن کمن با بار هیزم را تو یا ناصحت در تن افراید سرور آن باذن کم شود بی هیچ زا که تقوی آب سوزی دارد گویند تکلوه از تقوی القلوه تا ز اندر پر مرغ و لاف بر سرش کسان سیم کاشش می میرد هیچ ابر بجل بکذارید اگر آن شستند از برای حق درمی کشاید تیغ را در دست بر زمین کاغذ پندار که او خود کار کرد شیر حق را دان منزه از د زود شمشیری بر او زد سجده آرد پیش او و سجده از نمودن عفو و رحم بی محل تا سدی نیست در شکار در دل و جان شعله آید در مروت خود که داندستی سجده و شیرین کند مردم
---	---	--	--

اشعار و بیانی
در وصف حاج میرزا محمد تقی
شاه اندیشه و نامتوس
خواجه مشهور

لانه
شاید
کسی
زبان آتش

بوس
کز دست
کاغذ

در بعضی از خوشی
بعضی کول امتی
شده در بعضی شش
فوشه شده

خدا
دختر هر دو
آب و دانست

صحرای دودی

ابرموسی بر رحمت بر کشاد
تا چهل سال آن طیفه وان عطا
جملگی گفتند باموسی باز
است احی که هستند از کرام
هیچ بی تاویل این اور پذیر
آن خطا دیدن ضعف عقل
ای علی که جمله عقل و دیده
باز که دانه که این سر است
صد هزاران بچها مذروح را
باز کوی باز عرش خوش شکار
آن یکی اهی همی بیند جان
چشم هر سه باز چشم هر سه
عالم از بجه هزار است فرو
یا تو که آنچه عقلت یافته است
لکیت اگر دخت بدقت ماه
ماه بی گفتن چو باشد بهما
باز باش ای باب جوای با
هر بر او ذره خو منظر است
چون کشا و شدوری جان شود
تا زرد ویشی نیابی تو کھر
تا بدینی نایدت از غیب بود
پس بخت آن زو مسلمان
که بفرمایا مسید التوبان
چونکه وقت آید که جان گیرد
این چنین چنین آید راقا

سخته و شیرین بی حرمت بد
کم نشد کیر و زان مسلح
بقل و قفا و عدس سیر و
بست باقی تا قیامت طبع
تا در آید در کلون شد و
عقل کل معرفت عقل جزو
شته و داکو از آن چه دیده
زاکه بی ششیر کشتن کار
که خبر نبود دل مجروح را
تا چه دیدی این زمان دیگر
وان یکی تار یک می بیند جهان
ور تو آتیران دار من درین
هر نظر شبستان بجه فرو
یا بگویم آنچه بر من یافته است
شیر و دانه زود تر از و بر
چون بگوید شد صفا اندر
تا رسد از تو قور اندر لبا
ناکشا و کی بود کاسخا و ریت
مرغ امید و طمع بران شود
کی کھر جوئی زرد ویشی در
سوال کردن آن کافران حضرت که چون من ظفر
یا قتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا شستی
تا بجنب جان من چون جان
افقایش از زمان کرد وین
کافا بش جان منی بخش شد

از برای بخته غار ان کرم
تا هم ایشان از خیس خا
زان کنار و بی و مرص از شنا
چون با بیت عذرتی فاش
زاکه تاویل است واداد
خویش تا تاویل کن زاجار
تیغ حلت جان با چاک کرد
صانع بی الت و بی حاجه
صد هزاران روح بخشید
چشم تو ادراک غیب آموخته
وان یکی سده بی عبید
سحر غیب است این عجیب
را ز بکشا ای علی مرتضی
از تو برین یافت چو درین
از غلط این شوند دزد و
چون تو بای آن مدینه علم را
باز باش ای باب حلت ابد
تا نه بکشا و درسی را دیده بان
تا فلی که بویان کنج یافت
سالمه کر من دو با پای
سوال کردن آن کافران حضرت که چون من ظفر
یا قتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا شستی
تا بجنب جان من چون جان
افقایش از زمان کرد وین
کافا بش جان منی بخش شد

چشمش فراخست و عالم علم
کند ما در ره خوشه چشم
منقطع شد من و سلوی است
بطعم ویشی کنایه زین
چون که میدان حقیقت را
سفر را بد کوی فی کلزار
آب علت خاک با پاک کرد
و ایهب این به بیما بی
که خبر نبود و چشم و کشت
چشمهای حافظان بر او
این سه کس شیشه بیکو چشم
بر نقش کرد و برین شکی
ای پس تو القضا حسن القضا
سیف شانی نور چون مد
با کشت به عالم شد و کشت
چون شعاعی آفتاب علم را
بارگاه مالک کفوا احد
دور و درون هر که بجنبه این
سوی بر دیانه زان پس
کند روز شکاف بیندای
غیر بین هیچ می بینی بگو
از مرستی ولایت ماعلی
میکنه ای جان بخت و
از ساره سوی خوشی یاد
چنین آفتابش بر کشت

چشمش فراخست و عالم علم
کند ما در ره خوشه چشم
منقطع شد من و سلوی است
بطعم ویشی کنایه زین
چون که میدان حقیقت را
سفر را بد کوی فی کلزار
آب علت خاک با پاک کرد
و ایهب این به بیما بی
که خبر نبود و چشم و کشت
چشمهای حافظان بر او
این سه کس شیشه بیکو چشم
بر نقش کرد و برین شکی
ای پس تو القضا حسن القضا
سیف شانی نور چون مد
با کشت به عالم شد و کشت
چون شعاعی آفتاب علم را
بارگاه مالک کفوا احد
دور و درون هر که بجنبه این
سوی بر دیانه زان پس
کند روز شکاف بیندای
غیر بین هیچ می بینی بگو
از مرستی ولایت ماعلی
میکنه ای جان بخت و
از ساره سوی خوشی یاد
چنین آفتابش بر کشت

چشمش فراخست و عالم علم
کند ما در ره خوشه چشم
منقطع شد من و سلوی است
بطعم ویشی کنایه زین
چون که میدان حقیقت را
سفر را بد کوی فی کلزار
آب علت خاک با پاک کرد
و ایهب این به بیما بی
که خبر نبود و چشم و کشت
چشمهای حافظان بر او
این سه کس شیشه بیکو چشم
بر نقش کرد و برین شکی
ای پس تو القضا حسن القضا
سیف شانی نور چون مد
با کشت به عالم شد و کشت
چون شعاعی آفتاب علم را
بارگاه مالک کفوا احد
دور و درون هر که بجنبه این
سوی بر دیانه زان پس
کند روز شکاف بیندای
غیر بین هیچ می بینی بگو
از مرستی ولایت ماعلی
میکنه ای جان بخت و
از ساره سوی خوشی یاد
چنین آفتابش بر کشت

چونکه حرم چشم کی بدو مرا
آندرا اکنون که رستی از خط
تو منی و من تو با تو من چشم
بس خجسته معصیت کان بر کرد
لی بسحر ساحران فرعونان
کی بدیدندی عصا و معجزات
چون مبتدل میکند او یثبات
او بکوشد تا کناهی آورد
اندر این در کش و مرمز ترا
پس و فکر را بچشم تو بدین
من چنان مردم که ریختی در
گفت پیغمبر کوشش حاکم
کرد که آن رسول از حق دوست
من هم بگویم چه حرکت من نیست
تا نیاید بر من این انجام بد
پس بعضی نیست در جانم تو
گفت و پس این قصاص از هر
عقراض او را رسد بر فعل خود
الت او را اگر خود شکند
هر شریعت را که حق شسوخ کرد
بار شب فسوخ شد از نور تو
لی در آن ظلمت خرد تا تازه شد
حکایت پیغمبر مدار صلح شد
با جانان آن میسر و شایخ خضر
هم میکند و ندان بد آن

فیسست اینجا بر صفات خود
سکت بودی کیمیا کردت کهر
تو علی بودی علی با چون چشم
لی ز خاری برود و اوراق
میکشید و گشت دولت نشانی
معصیت طاعت شد ای معصیت
عین طاعت تمیکنم ز غم و شای
زان که مار با چاهلی آورد
تغ زدی و تحفه داوم ترا
کجما و ملکهای جاودان
گفتن پیغمبر کوشش رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام
که برای نه گشتن امیر بدست تو خواهد بود
که بلام عاقبت بدست تو
با قصاص من چون تو هم جلیه
تا سوز و جان من بر جان تو
زانکه این رهن نباید نم تو
گفت هم از حق دان و آن شکی
زانکه در قدرت و در لطف
آن شکسته کش را نیکی کند
او کیا بر دو عوض آورد و
آجادی سوختن آن تن تو
سکته سرایه او آواره شد
صلح این آخر زمان از حکایت
تا بیا بدخل قاصدا و بر
تا رها در دو پیاری

اندر کار داد کرد و لطف حق
رسد از کفر و خاریستان
معصیت کردی باز هر طاعت
لی عمر قصه از آرد رسول
کر بودی بخیر شان آن خود
تا امید را خدا کرد و ده
زین شود مرحوم شیطان جنم
چون به بیدگان کند شد طاعت
مرحفا کر اچنینا میسر
جاودانه یادشایی پیش
ادبی کو یکیش پیشین را
ادبی افتد به پیشیم کاشی
من می گویم بر وصف اقلیم
الت حق تو فاعل دست حق
اگر کند بر فعل خود و عرض
اندرین شرع و حدت میسر است
ر من قسح آید او فتنه
شب کند منسوخ شعل روز را
اگر چه ظلمت آمدن نوم و سنا
که زنده ماند با اید بدید
صد هزاران سیر بر دانه
میکنی از باغ با آن
پس ز یاد و دنا درون

زانکه رحمت داشت بر شمشیر
چون کلی بشکست در سنان
آسمان پیرو و در ساعی
میکشیدش تا بدر کا و پیل
کی کشیدشان بفرعون خود
چون که ماند طاعت آید
وز خدا و بطر قاهر و دود
کرد و او را نامبارک ساعی
پیش پای چپ چنان میسر
انچه اندر و هم نایز پیش
نوش لطف من شد و پیش
کو بر روزی ز گردن این
تا نیاید از من این مگر خطا
مردم کن از برای حق و دین
زین قلم بس سزگون علم
چون زخم برالت حق طعن
ز اقرض خود بر دانه
در محاکم مالک تم سیر است
تا خیر از عقب میدان
بین جادی دان خرد و فرو
لی درون ظلمت است و سنا
در سواد و سنانی افرید
تا امان باید مهر سهل جان
تا ناید باغ و میوه خورش
مر سیه از احیات اندر قاف

ادراق
جمع درق و درق
انچه
عصا
جمع حاسی
و سنا
جمع دانی و سنان
چین

حرف اقلیم
تا بر کانی یعنی آنچه مقدس است
از ازل تغییر و تبدل پذیرد
در سواد و سنان
در سواد و سنان
در سواد و سنان

ما هم نفسی و نفسی ہر یک
تو عصا کش ہر کرا کہ زند
ہر کرا آتش پناہ و پست شد
باز و موسوی علی و خوش

برکت بی برکتی بود ما را نوال
ظا هرش ابرنسان آسند
حکم لا تقوا کبریا و است
تلخ را خود نهی حاجت کی شود
بل بیم احیاء بی من آمده است
کم افارق موطنی حتی متی
سوی وحدت آید از غیبتی

خبر اندر کف بقصد تو بود
یکسره گوار تو خواذ برید
خواجده روحم ملک تسم
پیش من این تن ندارد قیمت
مرگ من شد بزم در کسک من
اکلاوتن ابد عینان کی کند
تا امیر از نامید راه و حکم
تا بیا را بد بسترین جای
تا بدخل خلافت رستم
میری او منی اندر استخوان

پرسیده افاق هر بخت است
خود را پر دای غیر دوست

قدسیان فدا و هر خاک
انجمن پرستش از اجل حق

کر کجا ابدی اهل ابدی
 بی عصا دی عصا کس کو
 ہم مجوسی کشت و ہم زده شد
 وان کرم باخونی وافر و
 روز و شب بروی نامم
 مرگ من از بخت نیک و بد
 جان باقی یافتی و مرگ شد
 در جهان اوراز تو شکست
 نمی لالتقا با یکم مرا
 طمعی و کمرویش خود نمی
 اتن فی قلبی چو تے و
 کم یقل اما السیبر را
 چون تنی این سر زید
 نماند بینم از مروت
 نماند بید چشم من این
 چون قلم بر لوحین خطی
 بی تن خوشم قلمی این
 حرص میری خلافتی کند
 آنو لیدا و بر کس نماند
 نکرت پنایت کرد و عیان
 با خود او اندام علم با
 کی بود در حب دنیا
 چشم دل بر بست و در
 صد چو یوسف او فاده در
 کا ندو هم ده یا بدلی

[illegible]

شماره
محدث نبوت
لی مع الله وقت
فیه ملک متب لای
یعنی ما با خدا می خود حق
که میگوید با من در آن وقت
پس فرشته متفر
و چون برسد

شماره
بایه واقعه
در سوره جمع است
قل یا ایها الذین اوردوا
ان نعمتم انکم اولیاء الله
ون لا تأس فتمنوا الله ورسوله
شاهدین این بود که کارهای
شما و شما را شاهدند و کارهای
مردم پس از او را هر که کند
راست میکند
الله
آب دان ۱۲

زاکیه زرد چون بازی تھا
کرد فارس کرد سرافراشته
تا تو می بینی عزیز را بر
من نیم سکت شیر خرم حق پرست
چونکه اندر برکت بند صد
در بنی فرمود کای قوم بود
ای جوان بهراموس کسان
گفت اگر اندان این بر زبان
چونکه به پدر قلند و میبوید شای
اندا در کاسستان اندر نیم
بسم بردش گفت از بصر خدا
گفت امیر المؤمنین با انجوان
چون خدا را اختی بر روی
تو بخاریده کف میو
بکس این بشنید و نوری شای

لا یسع فیما یسئ مسل
گفت تا را غیر هم چون باغ
چونکه فخر نهایی اندک و عجل
پس چه باشد که و شام و عرا
آن کمان بر روی منبری کند
زرد پسینی جمله نور آفتاب
کرد و او مرد حق پیدا شده
و آنکه میراث بلبل است آن
شیر حق است که صورت بر
همچو پروانه بهر اند وجود
صافا را مرکب باشد برکت
بگذرانند این کتاب بر زبان
یکت بودی خود خواند و جان
همچنان و الله اعلم بالرشا
چونکه در ظلمت بدیدی مشعل

واللهک والروح ایضا فاعقلوا
است صباغیم مست باغ
چون خسی آمد بر چشم رسول
که نماید او سحر و و استیلا
کو قیاس از جمل و حص کند
بسکن آن شیشه بود و زرد را
کرد و دیدا بلبل گفت پفرع
که نه فست و بلبل می ای عین
شیر دنیا جوید شیر کاری و برکت
شد بهای مکت طوق صادق
همچنانکه از روی سوز است
یکت بودی الله در بهره دنیا
پس یهودان ل برد و مزاج
این سخن انیست پایانی پر
لی توقف زود تر در نه قدم

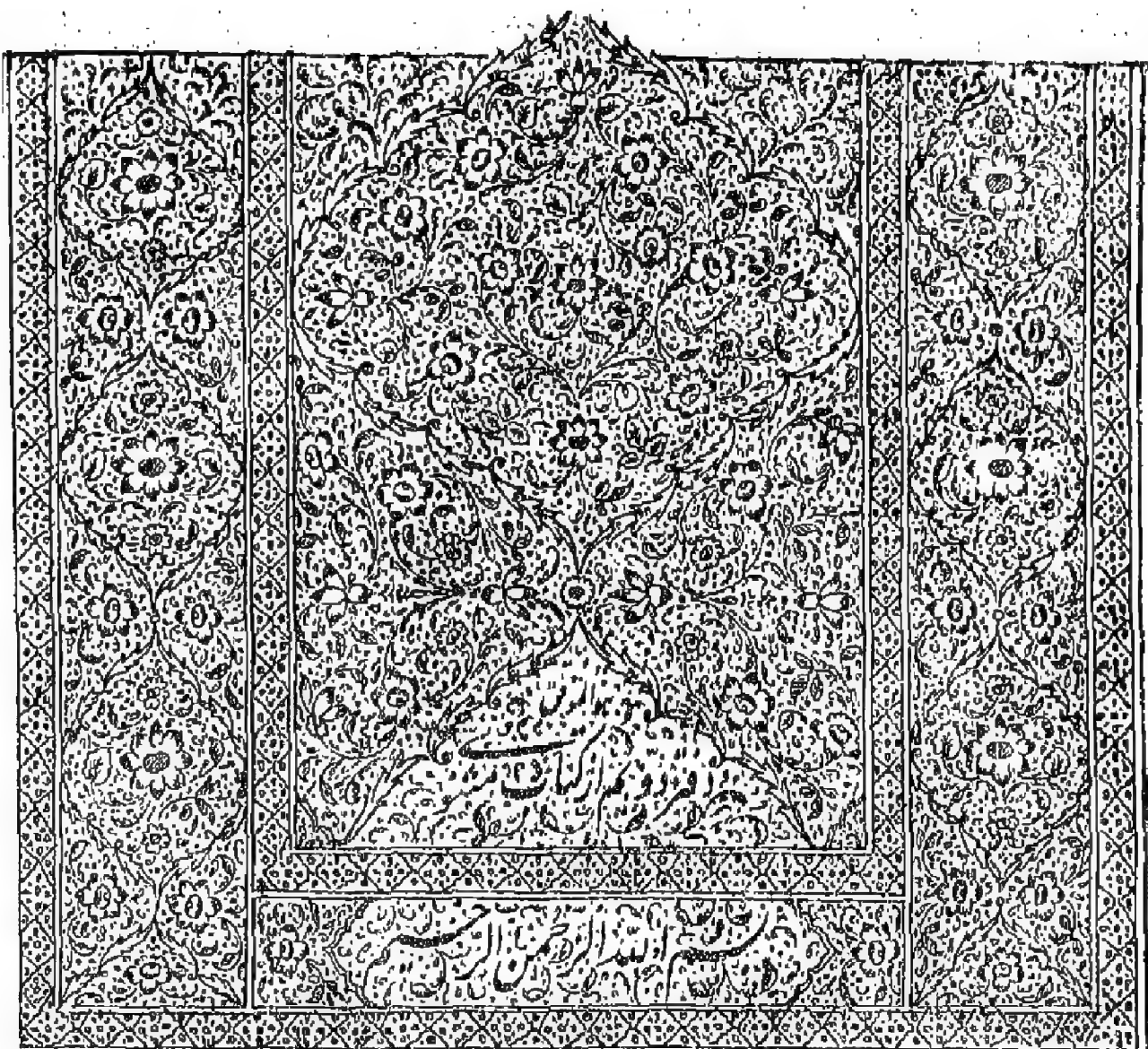
کشف امیر المؤمنین باقرین خود که سبب کشتن
تو چه بود و مسلمان شد و بدست حضرت

نفس خبیثه شده و خونی
ان حق کرده من نیستی
در دل او تا که ز ناری برید
تو ترا زوی حسد خود بود
تو تبار و اصل و خویشم بود
من غلام انچه را غ شمع خ
من غلام موج اندای نور
عرضه کن بر من شاهد اگر کن
نیم بھر حق شد و سیمی هوا
نفس حق را تو با مر حق کن
گفت من شمع جماعی کا شتم
بل زبان هر ترا زو بوده
تو فروغ شمع کی شمع بود
که چراغ رشتی پذیرفت از او
کو چنین که هر در او در طلوع
مرزا دیدم سیر افراز من

تاشاسی کرد و او مرد را
چون فرا بد بر من آن حسین
پس به میراث انگشت چنان
شیر مولی جوید ازادی و مرکت
که جوید ازادی بداند هم همچنان
از روی مرکت بدون آن
چون محمد این علم را بر فرا
که کن رسوا تو مارا ای سراج
و دست با من ده و چشم است
دین چه بی من سوی باغ ارم
شرح کن این را و پذیرم
که بهنگام نبرد ای پهلوان
شرکت اندک کار حق نبود
برز جاجه و دست ملک
من ترا نوعی دگر پذیرم

<p>قرب بچرخش خویش و قوم او به شیخ علم خدین خلق شیخ علم از شیخ این تیر تر</p>	<p>عارفانه سوی بن کردند واخو به از شیخ خدین خلق بل ز صد لشکر طفره انگیز تر</p>	
<p>خاتمه دفتر اول مشنوی</p>		
<p>کند می خورشید آدم را کسوف مان چو معنی بود خورشید چون که آن به پیش رفت خورشید مان چو معنی بود و در آنجا بر همان بود پیچوری خورشید سخت خاک آلوده می آید صبر آرد و از زورانی شتاب</p>	<p>ایدرین عالم دو خورده شد چون شب شمع بدری را چون که صورت است آنکه وجود چون به از این خورد آتش بر چون که صورت شد که چون شکست بعد از آن که محبت معنی آید آب تیره شد سر چه بکن تخت</p>	<p>جوشن فخر شادان فخر هفت لطف دل انگیز است هیچ خار سبز که شیرین میدراند کام لعلش ای رخ تو بدان عادت که او را کشت خاک آلوده که کشت تا خدایش از صفای خود کند وخت</p>
<p>فهرست مجلد ثانی از کتاب مشنوی مولای</p>		
<p>بسم الله الرحمن الرحیم بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمیع حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده ازان کار فروماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادر آن کار اویران سازد و بدان کار برود پس حق تعالی شمه ازان حکمت بی پایان مهابی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را ازان فایده هیچ خبر نکند هیچ جنبه نبرد زیرا که وی را جنبه نیدن از هر است که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چاکه در بینی شتر اگر بهر نبود زود و اگر سخت بزرگ هم بود زود و فرو خند و آن من شی الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود و السماء و فیها و وضع المیزان بمیزان و هر چیز را به بی میزان و بی حساب</p>		
	<p>اگر کمالی که از عالم خلق متبدل شده اند و ترزق تسایر بغیر حساب کشاند و من لم یذق لم یدر پر سیدی که عاشقی حسیست کفتم که چو عاشقی بدانی عشق و محبت بحسب جهه آن گفته اند که صفات حقیقت نیست و نسبت او به حقایق بجهت تمام است چگونه که است احدی قدر حق حمده و تهلل او را</p>	

در و مرتبی
بجای کل بر و در و شد
کبر
قوی و ضعیف
شرفی
خاک



روز
سبب عقاب
باز دهم ماه و جمعا
بجای که درون درهای کاشان
یا در آن کجاست بیدین نام
روز نوا و نه
۹۲

مندی این مشنوی تا خیر شد
چون میان این خسام آیدین
چون زور یا سوسی حاصل باز
مطلع تاریخ این سودا و سود
ساعتی مسکن این بازار
این دکان بر بند تا بنی جان
نور باقی بملوی و نیایی
کنت قدم زادم اندرون
کر چه کجاست کجاست بود
کر در آن حالت کردی شوی
نفس چون نفس دیگر است
رو بجز یاد خدای را تو رود
خلوت از غیب را باید
نفس با نفس دیگر خندان شود
پس بجای و سبب در آن کجاست

مندی با بست تا خون شیر شد
باز کرد اندر راج آسمان
چند شکر مشنوی با ساز
سال چرت شش و شش
تا آید بر خلق این در بازار
چشم بند آنجهان خلق در آن
شیر صافی بملوی و نیایی
شد فراق صد چشمش
لیکن آن بود و دیده شد
در شبانی نکستی معذرت
عقل جزوی عاقل و بکار
چون چنان کردی خدای تو
پستین ببردی آمدنی بنا
خلوت از غیب در پناه
چشم را از رخ آوردی کن

تا زاید بخت تو فرزند تو
چون به علاج حقایی رفتی
مشنوی که صیقل ارواح بود
طبی را اینجا برفت و بگشت
اقت این در هوا و شهرت
ای دکان تو خود دکان در آن
چون در او کامی زنی بی ضیا
چو دیواری فرشته میگفت
بود آدم دیده نور قدیم
زانکه با عقل چو عقلی جفت
کر زنهائی تو نمیدی شوی
آنکه در خلوت نظر بردی
عقل با عقل دیگر دو شود
پار چشم است ای سروشگاه
چو که نمون آید نمون بود

خون کرد و شیرین خوش شو
بی بهارش غنچه شکفته بود
باز گشتش روز استقاج بود
بر صید اینجا بی باز گشت
در نه اینجا شربت اندر شربت
وی جان تو بر مثال بر خن
شیر تو خون میشود از قضا
برمانی چند سبب از چشم بخت
موسی در دیده بود کوه عظیم
مانع بد فعلی و بد گفت شد
زیر طل یا خورشیدی سبب
آخر از هم زیاده بود
نور افروخته گشت ره سبب
ارخص و خاشاک در آن
روی او ز آلوده کی این بود

یا را نمک است جان را در جز
کم ز خاک چو که خاک یار است
در حران چون دید او بار خلا
پس بستم بستم از صبح کعب
خواب بیداریت چون دانست
زانکه بی کار رابل غاشست
آفتاب معرفت را نقل است
مطلع شمس اگر بکند ری
حسن خفا شمس سوی غرب است
پنج حتی است جز این پنج
حسن ابدان قوت ظلمت بود
اسی صفات آفتاب معرفت
تو این باشی نه آن در ذات خود
از تو ای فی نفس چندین صور
که ترا کوید رستی بوجس
چشم حسن است نه عیب
هر که در حسن اندام و عقلیت
هر که از حسن خد دیدی
هر که بودی حسن دیگر مرا
نامصوری یا مصور گفتست
هر که تو کوری نیست بر اعمی حج
آینه دل چون شود صافی و پاک
چون خلیل آجیب الایمان
خاک درگاه است لم یفیت
چاره آن باشد که خود را بکند

بر رخ آینه بجان و دم من
از بهاری صد بهار افروز است
در کشید او و دوسر زلف
به زرقاوس باشد خواب
دامی بیداری با نادان است
غیبت خورشید بیداری کس است
مشرق او غیر جان عقل است
بعد از آن هر جا روی نیکوئی
حسن در پاست سوی مشرق است
آن چو در شرح داین جها پس
حسن جان از آفتابی محبت
و آفتاب چرخ بند کسفت
اسی فزون از همه و پیش
هم شمس موحده هر
یا صغیر الین یا طب البدن
و دیده عقلست سنی در وصل
هر چه کوید ستم از جایی است
در بر حق و است بهر طاعتی
جز حسن چو آن رسیدن
باطل آبدی در صورت فیت
ورنه رو کا تبصره فصاح الفرج
نقشها بینی برون از آب و جان
صورتش بت معنی او بت میکن
خاک بروی کوز خاکست می
ورنه او خند و مزن کی

تا پوشد روی خود را از دست
آن درختی کوشود با یا حفت
گفت یار بد بلا شستن است
نقطه شان صرف و قیاس
چون که از خان خیره کلشن
آفتاب ترک این کلشن کن
عاصه خورشید کمالی کان است
بعد از آن هر جا روی مشرق شود
راه حسن را خراست اسی حوار
اندرمان بازار کاهل محبت
ای پرده رخت حساسوی
کاه خورشید و کس دریا شوی
روح با علمت و عقل است یار
که مشبه را موحده میکنی
کاه نقش خویش ویران میکنی
شجره حسد اهل اعتدال
بر که بیرون شد ز حسن اسی است
هر که بدیدی حسن چو آن شایرا
پس بی آدم مکرر کس
نامصوری یا مصور پیش است
پردهای دیده را داروی صبر
هم سینی نقش و هم نقش
سگریز از آنکه چون او شد پد
گفتم از خویم پدید این ازو
او جمل است و حجت لجمال

دم فرو بردن بیا بد هر است
از بهای خوش ستر تا شکفت
چون که او آمد طریقم خفتن است
خوابشان سزایه ناموس بود
بلبلان جهان شد بدون
تا که تحت الارض اردن کن
روز و شب کردار او در شکست
مشرق با بر غربت عاشق شود
ای خرازا تو مرا حم شرد
حسن مس با چون حسن کی خوش
و حسن چون می بودن اوید
کاه کوه قاف و کوه غاشوی
روح را با آری و ترک کجای
که موحده را بصورت زلفی
از پی تریه جانا نمیکند
خویش استی نماید از ضلال
اهل نیش چشم خویش است
پس بدیدی کاه و درخت
کی سخن شکر محرم شد
که هر معرفت و بیرون است
هم بود و هم بسیار شرح صد
فرش دولت او هم فرشت
در خالشان خال خود دید
ورنه خود خندید برین است
کی جوان نکرید پیره دل

عزن
اشد
انوار
جمع ز بهی شکفت
چون که او آمد طریقم خفتن است
بلبلان جهان شد بدون
تا که تحت الارض اردن کن
روز و شب کردار او در شکست
مشرق با بر غربت عاشق شود
ای خرازا تو مرا حم شرد
حسن مس با چون حسن کی خوش
و حسن چون می بودن اوید
کاه کوه قاف و کوه غاشوی
روح را با آری و ترک کجای
که موحده را بصورت زلفی
از پی تریه جانا نمیکند
خویش استی نماید از ضلال
اهل نیش چشم خویش است
پس بدیدی کاه و درخت
کی سخن شکر محرم شد
که هر معرفت و بیرون است
هم بود و هم بسیار شرح صد
فرش دولت او هم فرشت
در خالشان خال خود دید
ورنه خود خندید برین است
کی جوان نکرید پیره دل

مرا حم شرد
راه تنگ گشت

بوجس
مقصود عارفه کامل است
بک گریه
دوران

در حدیث
که آن را در حدیث
نکته است و بگوید

از این بخت

عمر کردن

نفر

طبعیات از بهر که لطیفین
 در جهان هر چیز خیزی جذب کند
 ناریان مر ناریان را جاذبند
 زکات با هم زکات را جذبند
 تاسه تو جذب تو چشم بود
 آن تقاضای چشم دل شکست
 پس فراق آن دو نور باید
 که لطیفی رشت را در پی کند
 نقش جان چون چشمی است
 آینه آینه ای لونا است
 گفتیم ایدل آینه کل را بجز
 دیده تو چون دلم را دیده
 گفتیم آخر خویش به من بمان
 نقش من از چشم تو اورد
 در ده چشم غیر من تو نقش خود
 چشم او خایه خیالت و دم
 نایکی موباش از تو پیش چشم
 بکت حکایت بشوی کو هرگاه
 ماه روزه کشت در عهد عمر
 تا پلال روزه را بگذرد فال
 در نه من بیا ترم افلاک
 چونکه او ترک دابر و میند
 چون یکی موگر شد از بروی تو
 چون یکی موگر شد از راه تو
 هم ترا در ترا زور است کرد

خوب خوبی را کند جذب این
 گرم گرمی را کشید و سرد کرد
 نوریان مر نوریا را جاذبند
 روم را بار و میان افتاد کار
 تاسه می تو جذب تو چشم بود
 آن تقاضای چشم دل شکست
 پس فراق آن دو نور باید
 که لطیفی رشت را در پی کند
 نقش جان چون چشمی است
 آینه آینه ای لونا است
 گفتیم ایدل آینه کل را بجز
 دیده تو چون دلم را دیده
 گفتیم آخر خویش به من بمان
 نقش من از چشم تو اورد
 در ده چشم غیر من تو نقش خود
 چشم او خایه خیالت و دم
 نایکی موباش از تو پیش چشم
 بکت حکایت بشوی کو هرگاه
 ماه روزه کشت در عهد عمر
 تا پلال روزه را بگذرد فال
 در نه من بیا ترم افلاک
 چونکه او ترک دابر و میند
 چون یکی موگر شد از بروی تو
 چون یکی موگر شد از راه تو
 هم ترا در ترا زور است کرد

در هر آن چیزی که توانا شود
 قسم پلال باطلان را می کشد
 صاف تاسه صافیا طالع است
 چشم چون تاسه کس که گفت
 چشم باز از تاسه کس که گفت
 چون فراق آن دو نور باید
 او چو میخواید مرا من بکرم
 که به چشم نقش خود را بچشم
 گفتیم آخر این از بهر چیست
 آینه جان نیست الا روی یا
 زین طلب بنده کوی توید
 آینه کفی ترا دیدم ابد
 گفت و هم کاخیال تست
 اندرین چشم غیر من و دل
 آنکه سره نیستی در می کشد
 چشم من چون سره دیدن
 چشم را آنکه شناسی از کفر

پلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد
 عمر و تنبیه نمودن او را

چون عمر بر آسمان برآید
 گفت تر کن دست و بار و کاه
 گفت آری موی بر و شد کاه
 موی که چون پرده کرد و شد
 رست کن اجزات را از رست
 هر که بانا را نشان بکشد

آن یکی گفت ای عمر اینست پلال
 چون نمی بینم پلال پاکت ما
 گفت ای شیه نیست به شداید
 شکل ماه تو نمود آن موی او
 تا بدعوی لاف و پند زده
 هم ترا در ترا زور است کرد

میکشد جنس سیرانی موی
 با قیاسی کشند اهل شد
 در هر اسم تیره کان جاذب بود
 نو چشم از نور روزن می شکفت
 و آنکه چشم دل سستی بر کش
 تاسه و روت کشادی چشمها
 لایق جذبم و یا بد پیکرم
 تا چه رنگم بهر روزم یا چو
 تا بهید هر کسی کو صفت کسیت
 روی آن ای که باشد از اندام
 در دم میم را بجز ما کشید
 دیدم اندر چشم تو من چشم خود
 ذات خود را از خیال خود
 از حقایق راه کی باید خیال
 باوه از تصویر شیطان می کشد
 خایه همنی است فی خایه خیال
 که خیال خود کنی کلی عبر
 تا بدانی تو عیار از قیاس
 بر سر کوهی دویدند آن نفر
 گفت کاین از خیال توید
 آنکه آن تو بزرگ سوس پلال
 سوس تو افکند تیری از کاه
 چون همه اجزات کشید چون
 سرکش ای رست روزان
 در کی افتاد و عفاش و کشت

روا شد آء علی الکفار باش
تا رغبت از تو یاران نکلند
جان با گویدت بعین بین
بر سر شطخ چیست بخر
در گلو نذخس اوسا لها
کر برد مالت عدوی پر
وار سپید آن مارگیر از خم ما
مارگیرش دید پس بشناس
شکر حق را کا نذ عامر دود
مصلحت مصلحت را داند او
می نذاند کوبلای خویش خوا
گفت ای همراه نام آن سنی
مر مرا اتود تا احسان کنم
کان نفس خوا هدز باران پا
خود گرفت ای عصار دست
گفت عیسی یارب این پندار
مرد ده خود را با کرده است او
انکه تخم خار کار در جهان
کینمای زهر مار است آن
صوفی میکشت درد در افق
یک بهیمه داشت در آخرت
دقر صوفی سواد و حرف نیست
همچو صیادی سوی آشکار
چونکه شکر کام کرد و برید
سیر را بد هر می ناپسند

خاک بر دل داری اغیار باش
 زانکه آن خاران جدوی آن
 آبدم بفریب دست دیوین
 تو بنین بازی چشم نینجا
 حبیب آن خس محمد جاهد و لها
 رهنی را برده باشد در سر
 درویدن شخصی را ری از مار کر
 گفت از جان با من بر دوش
 من بیاں پند آسمن شود شد
 کان دعا را باز میکردا
 وز گرم حق آن بدو آورد
 التماس کردن همراه عیسو
 استخوانها را بدین جان
 وز فرشته در دوش حاکم تر
 دست ایشان بوسی تا کجا
 میل این ابد درین گفتار
 مرده بیگانه را جوید رفو
 زان و بان اورا جو در کستان
 برخلاف کیمیا سی متقی
 اندرز کردن صوفی خاد
 او بصد رحمت یارانش
 خردل سپید چون برف
 کام آموید و برایش
 با جرم زان کام در کام
 سیر عارف هر دمی تحت

بر سر اغیار چون شیر باس
هش اندزن بکرکان چو سبزه
چنین تمسکین باات کرد
زانکه فرزین بند داند
مال خس باشد چو هست دلی
دودکی از مارگیری مار برد
یرکی و گردیدن بار در دوا
در دعا میجو استی جانم از
بس دعا با کان نایست
واند عا کو بنده شاکی میشود
کشت عیسی کی المیه
از او زنده کردن استخوان
گفت حامش کن که آن کشته
عمر با ایت آدم پاک شد
گفت اگر من فیسم هر از آن
چون غم خود نیست این سارا
گفت حق او پیرا کا دیر جو
کر کل کرد بکف خاری شود
پین مکن بر قول و فعل
را در سما بهیمه او
پس بر لب کشت ایام ان
را داد شمش آمار قلم
چند کا پیش کام اهور
رفتن یک منزلی بروی
اندلی کو مطلع متا

این کفن در دژ پادشاهی شیراز
 در آنکه این کفران مددی پوشید
 آدمی آن سیه دل مات کرد
 گو کبیر در کلویت چون خسته
 در کلویت نایع از آب حیات
 ز لبی آن غنیمت می شد
 مار گشت آند ز غلور از راز
 کش بایم با سبایم از
 و ز کرم می شود و زردان پا
 میرد طنق بدوان بد بود
 آتخو آنها دید در کوی عقیق
 که بدان تو مرد زده یکنی
 لایق افاس که آتش نیست
 تا این سخن از لاک شد
 هم تو بر خوان نام را بر آید
 چون غم جان نیست این مردار
 خادروین خراش است و
 و رسی یاری رود و رسی
 کو ندارد میوه ما نیست
 تاشی در خانه های شبنم
 دختری باشد حضور پادشاه
 را و صوفی حیات انوار
 بعد از آن خود با فیهو
 بهتر از منزل کام و طوطا
 بر غار ففتح ابواب است

شماره
 ایام و اوقات
 سور و تسبیح
 محمد رسول الله
 اهداء علی اکفار
 بدین قسم
 سجده یعنی محمد پیغمبر خدا
 و گسایه با اوین و صحاب
 اوخت کیرد بر کافران
 رحیم کنند از میان
 خود می بینی
 درگاه
 رابع رسا جدور
 عبادت
 ۱۲

جلد راضی رفته اندارش
گفت اندر جو تو گشت کانه
گفت لاجل ای پدر لاجل کن
گفت دم افسار را گویید
گفت بر پشتش فلن جل زود
من ز تو استارم در فن خود
خادم این گفت میان حبیب
رفت خادم جانب او با شند
کان خرش در چنگ کی ماند
باز میدید اخترش در راه
گفت چاره چیست این جنبه اند
من نکرده ام با وی الا لطف
باز میگفت آدم با لطف خود
کرک را خود خالصیت بدید
باز گفتی خرم سوء الطین
این خر مسکین میان خاک و
خر همه شب ذکر گویند کای
آنچه آنخو دید از پنج و دها
نال میگرد از فراق کا و جو
روز شد خادم باید بدار
خر چنده گشت از تیریش
چونکه صوفی بر پشت دروا
آنرا گواشتن همی پیچید سخت
باز میگفت ای شیخ این حبیب
چونکه قوت خر شب لاجل بود

هست همان جان باو خوش
 گفت لاجول این سخن کو تا کن
 بار رسول اهل کست کو سخن
 تا ز غلطیدن نیفتد او به
 ز آنکه شب سراسر است چنان
 میران آید از نیکست و بد
 کنت رفتم گاه و دوارم
 کرد بر اندر ز صوفی رنجست
 بار بار پشت و ریش میرود
 که بچا پی میفتا دو که بگو
 رفته اند و جمله درها بسته اند
 او چرا با من کند بر عکس کین
 کی بران بهیج جوری کرده
 کاین جسد در خلق آخر روست
 هر که بدغن نیست که باز در
 گز شده بالان دریده پا
 جور با کردم کم از نیکست
 سرخ خاکی بیند اندر سیل
 مستمند از ششیا و گاه و جو
 ز دو بالان جبت و برشش نه
 کمان بدون کار و انیان
 رود را فادان گرفت آن بزرگ
 وان و کرد در زیر کاغذ جبت
 دی نیکی که شکر این خرچ
 شب متج بود و روز اندر عجب

گفت این ده ولیکن شیر کم
گفت جایش را بر این سنگ
گفت بنان شانه پشت هر جا
گفت لاجل ای چندی
گفت لاجل ای چندی کو
لایق بر میان خدمت کنم
رفت و از آن کر داو و هیچ
صوفی از ده مانده بود و شد
گفت لاجل این چه بالیخت
کونه کون میاید ناخوش و
باز می گفت ای عجب آن غادر
هر عداوت اسباب پسند
آدمی مرا روگردم را چه
باز می گفت ای همان بد خط
صوفی اندر و رسیده و آن خر
گشته ره جمله شب بلی غلب
باز بنان حال می گفت ای شیخ
بس بپلو گشت آتش با سحر
همچنین در محنت و در درو
خرف و شانه و ده نه نشیند
مگر همیشه صوفی را بخور
هر زنش خلق بر میداشته
و اندک در فعل میوچیت
گفت آن خر کوبش لاجل خود
آدمی خواند غلب مردان

گفت لاهول از توام بگرفت
 و بدو در زیر روی خاک لیکن
 گفت لاهول ای پدر شرمی
 بجز خرد چندین مردان جوان
 استخوان در شیر نبود تو
 من ز خدمت چون کل و چون
 خواب خرگوشی بان صوفی فنا
 خوابها میدید با چشم فرو
 ای عجب بان خادم مشغول گما
 فاکتو میخواند با افکار عمده
 فی که با کشت هم ناک و
 وزیر حاشیت و فالتصین کند
 که همی خواهند او را مکن
 بهر او در چشپنین غلام حیرت
 که چنان باد اجزای و شمنان
 گاه در جان کند و که در
 رحمتی که سوختم اینجا می
 آن خبر بچاره از جرع الهی
 نالما میگرد از شب تاب و
 کرد با خراشچ با سستین
 کوز بان تا خرد کویده حال
 جمله رنجورش همی پند
 و اند کرد چشم او میدید
 جز بدین شیوه تا در راه
 از سلام علیک آن کم جوانان

کو
کو دال

کین
نشی

دوالی در پنهانی که بر کنار
چاهم بسیار بند

پس فایون خوش نباشد
وین تن خاکی زنگاری او
ز انحلاوت شجارت ما
همچو دانه گشت کرده ریزد
بود انا الله ولب فرعون
دریا موزید آن اسم صمد
جفت باید جفت شرط زادت
مشق باشند در وادعتین
کرد بر میکرد از چوکان او
داروی دید کیش از راه کوش
میرود چون کفش گرد پای کوش
ورچه می لانی بیانش میکنی
علم باشد مرغ دست هموز
یاقین شاه باز خویش را
دید آن باز خوش خوش را
پرزود از حد و ناخن شد در
کر رود جابل همیشه در
سوی آن کسیر آن خرگاه
که نهاش در وفا می مادر
خیره بگریز و بخانه کند
حافل آن باشد کزین جابل
بیزبان می گفت من کردم کنا
ز آنکه شد هر رشت را بیکند
تو لو اسی جرم از آن فری
ای بسا کس زین گان افتد

صاحب الافلیک گفت آن طفل
 افتابش چون برآرد از فلک
 هر عبادت خود نشان عالی است
 و الت ای کاف پیش بزرگ
 شد عصا اندک موی کز
 کو نداند نقص برالت نهد
 آنکه بی جفت است و بی گیت
 احوالی چون دفع شکبان شود
 کوی آنکه رستنی نقصان شود
 بس کلام پاک در دلها کوی
 کر چه حکمت رستگار آرد
 او ز تو رود و کشد ای پرستیز
 او پنا پیش هر نا آرد
 رخسار کمین و بستاند
 پاکیش سبب و پیش کو نا آرد
 دست هر نا اهل بیارت کند
 جابل اربا تو نا چه پند
 دید نا که باز آرد و دور کرد
 چون کسی از خلد در دوزخ قرار
 کند هر جابل این بنیاد است
 هر که با جابل بود همراز باز
 پس کجا نالد کجا زار نسیم
 رو بکن رشتی که نیکبای
 چون ترا ذکر و عادت شود
 کر چه با تو نشینند برین

کی فدا خواہد ازین رتبہ حلیل
باشب من گفت بین ما و دوست
حال چون است و عبادت الہی
پیش من است کہ استخوان در مش
شد عصا اندر کف ساحر و صبا
سکت بر کل زن آتش کی
در حد و شکست دین پاک
اندوہ کو یان کی کو یان
کوز دست زخم شد قصاب
می نیاید میرود تا اصل نور
چون توانا ملی شود از تو بری
بند ما را بکسلد بہر گیر
ہمچو باز شد بخاندہ روستا
سوی آن کہ پیر کومی آرد
ناخن برید و ویش کا کرد
سوی مادر کہ تجارت کند
حاجت فحش زنا از جا
شد برا و بکرست زار و نوخ
خافل از لایستوی اصحاب نا
ہر کہ مایل شد بدو خوار غمی
آن رسد با او کہ با آن شب
کہ تو نپذیری بخرنیک ای
زشت آید پیش آن بیای
زان دعا کردن بہت مفرد
خوشتن شباس و نیکو نشین

استاد سید محمد و الفتحی
از حاجی مودتک
و حاجی نجفی نسیم بابا زاده
پیشانی که از اسم سر
خداوند است
و قضا و حکم

اسکاف دو
سنگش

استاد
ساجد

در این کتاب که در دسترس است و به نام استاد ساجد آمده است، در مورد تاریخچه علم نجوم و اهمیت آن در تمدن اسلامی توضیحات مفصلی داده شده است.

در وجود خویشان هرگز دید
 در دود لھا یار شد با درویش
 لاف حلو ابر هید و انکند
 یکرانی تلخ در من شکند
 گفت کو دکنیم دینار است و
 تو به بین اسرار سر اندیش
 خوش همی خوردند حلو آنچه
 وام دارم میر و موی صدم
 کای بر شکست بودی هر دو یا
 سکد لان همچو کر بروی شو
 تو یقین دان که مرا استاد
 رویش آورد کاین بازی جو
 شیخ دید دست و بروی نگر
 فارغ از تشنجه گفت غلام
 کی خورد غم از فلک و خشم
 به وطیفه خود برخ می کسود
 آب صافی میر و دلی ضطر
 وان جهود خشم سبب کن
 در سماع از بانگ چزان نجو
 قوت پران از ان پیش تن
 بدید بفرستاد و روی بدید
 وان طبق سبنا و پیش شیخ
 کای سیرخان شادمان
 پیش برکنده که رفت از آن
 هرزه گویان از قیاس جو

شیخ در خودش که از آن چو
نیت حق را چارصد و بیاز
که بر و آن جمله سلوار
تا خرد آن جمله سلوار
نیم دیار است و هم دیگر
کشت تبرک خوش خریدار
گفت دیارم بده ای پسر
ناله و گریه بر آورد و چنین
بر در این خانه بکشد
که در آید کشت بر کوک حشر
او را بکشد اجازت میدهد
از چه بود این ظلم و دیگر بر سر
دکشیده روی چون در
از ترش و غنی خلق چه کند
از نکان دعوی ایشان چه
آب نکند از صفا بصر
زار میخاید ز کینه و لب
خانه ماهی کو بود حاصل
بمنت شیخ آن خوار گیرند
کین ملقب بر سر پیش
نیم دیار و گر اندر ورق
خلق دیدند آن کرم را
ای خداوند خداوند
لاجرم قذیهار ای کس
کشت از انکار خضر از روز

وزق تست کرنا

وزق تست کرنا

با چنان چشمی که بالا نیامد شیخ فرمود آنهمه گفتار گفت این دنیا را اگر چه اندک است ای برادر طفل طفل چشم که همی خواهی که مشکل حل شود زاد می گفت یاری طفل که به امید نور حق خود چه کنم غم مخور از دیدگان عیسی لیک پیکار تن پر استخوان زندگی تن مجاز نیست این بدن خرقه آمد روح را چونکه عیسی دیدگان ابدین می گیر دست دراز از آبی حکم بزدان از پی انجام مرد کله اش بر کند و غرضش بر آید گفت عیسی چون شایسته کوفتی ای سبکس همچو آن شیرین جمع کرد مال در فتنه سودی طعمه نموده با دان بود کرماروزی بدی اندر جان که به اند قیمت آنجوی خرد چون بهر و پیش او که گریه کن خاک بر سر استخوانی پاک کن از چه چشم است آنکه مناس کرده بر دیگران نوحه کنی	نور چشمش آسمان را می شکافت من بکل کردم شمار آنجد لیک موقوف غریب کو دست کام خود موقوف زاری آن خارج و می بکل مبدل شود کم گری چشم را نا پید روح حال حق دودیده چه کم چپ مرو تا بحدت و چشم بر دل عیسی نه تو هر زمان کام فرعونى خواه از مویست یا مال کشتی مرنوح را کامی قصه زنده شدن استخوان بد عیسی	کرده با چشمش تعصب نتر این آن بود که حق خواست تا که بید کو دکت حلا فروش کام تو موقوف زاری آن که همی خواهی که آن خلعت بد گفت ز یاد زود بیرون در نخواهد دید حق را که برود عیسی روح تو با تو حاضر است همچو آن ابله که اندر دستان بر دل خود کم نه اندیش معاش زنگ چون باشد بیاد حشر خواهد عیسی نام حق بر استخوان از میان بر جبهت یکسریا کرد و مغزی بدی را شکستش گفت عیسی چون بخور و خور قتلش کا همی و حشرش چو ای شیر کرده بر ما در جهان گفت آن شیرای سبک این کجا این نرزی آنکه باید آب صفا او باید بخت این بنمیری بین سکت نفس ترا زنده سکت نه بر استخوان جان سهر باشد غلظت را کاه کاه ز ابر کریان شاخ سهر و زرد	از حاکم چشمش لاجرم بنمود و در اسبم بهر بخشایش می آید بخش بی تصریح کامیابی مشکل پس کریان طفل ویده چشم چشم بیندانه بیند آن بچشم چشم شقی کو که شود نصرت از دی خواه که خوش ذکر او کردیم بهر رست عیش کم ناید تو بر درگاه خاصه چون باشد عیسی جز که استیزه نمیدان طریق از برای التماس آن جوان بچه بر زو که نقشش را بنا خود نبود نقص الا بر شش گفت در قسمت بود مردم نامو که در تحصیل و سخره و سپکا را زار و بود خالص از برای استی همچو خرد در جویمیز و از کرف میرانی زندگانی پردی کو حد و جان تست از پرگاه و یوچه و از از چه بر خون این چمن است آنکه کوه ز آنکه شمع از کوه روستا شود
---	---	--	--

مشاره
بمضمون آیه
واقعه در سوره عا
و ادعای ربانیت
و خلیفه یعنی بنوعید
برورد کار را بطریق
دارد
ن

استوف
استفاده
طایفه
مستعدین
بل گردن
کوه و دشت
اعا عدل
بنوعید
نوعید

شیر کاوش خود دوبرجائیں
پشت و پہلو کاہ بالا کا
کو درین شب کاومی پندار
لا تصدع ثم تقطع ثم اتحل
لا جرم خافل اربعین سده

فر و سخن صوفیان بهر
مرکب خود بزد و در هر کشید
چون قصاید چسود از آفتاب
بر گری آن فقیر درویش
بنفساری که ضرورت
کاشان لوت ساحت
دولت مشبیهان دریم
خسته بود و دید آن اقبال و

رو سائی شد در آخر سومی کا
گفت شیر ابروشی افروزی
حق اینکو بد که اسی مغرور کرد
از من او که اصداف بپای
کردی تعلیل زود وقف شو

و فی مسافر ارجحه سفره و سها
 کیش دارد و علف است خوش
 صوفیان در پیش بوده و
 از سیه قصه انصوفی ر م
 هم در اندم انحرک افرو
 حیدرین صبر و این سه روز
 حکم باطل از ان میکا
 صوفیانش یک یک بنوا

غافل از فعل نفای کاسینه
 که بود تقلید اگر کرد تو نیست
 آن سرش از آن سخن نبوی
 آب از بر آب خواران کن
 لیکت یکباری خریداری کن
 لیکت که سونول و دومان چای
 و انقلد که سینه آموزی بود
 نوحه که را فرد باشد در جفا
 مشتقی کوید خدا از عین جان
 پیش چشم او ز کم مانی پیش
 دوره دره که بودی قایل
 تو بنام حق بشیری می بری
 کار ایچت شب آن کج
 ز هر دوش بدریدی دو اختر
 فی زمانم پاره پاره کشید
 پاره کشی و دوش بر خون کش
 بی زمان بی جای چون گفت
 آبادانی افت تقلید را
 بی حواله صوفی که با کفایت
 کا و فقران کین کفر غیر
 خرم و دوشی در کفر قنند آنهمه
 لوت آوردند و شمع افروختند
 چندانین فیل فاین و دروزه
 کاکه آن جان میسطان شد
 روحیه شد آن حسن میسبان

[illegible]

من دلیلم حق شمارا مستری
 چسیت مرزگار من و دیار
 یک حکایت کویت بشنود
 پس چشم او خیال جاه و در
 هر که از دیار بر خورد
 صد حکایت بشنود و هر گوش
 بود شخص مغربی بی خان و
 زبیره بی کس را که لغزین
 مر مرث را نهاده زیر پا
 هیچ کجی بی دلی و نیست
 و القدر سوراخ موسی بود
 در خیالاتش بناید ناخوشی
 مار و کژدم مرث را منس شود
 آن فرج آید زایان و شیر
 گفت پیغمبر خداش ایان
 را که در چشمش خیال کفر است
 بنیم او و من بودیم کس
 همچو کادی نمیده جلدش
 از جمال یوسف خوان پس نود
 چشم ظاهر ساید بچشم دان
 نو مکانی اصل نو در لامکان
 پیچن با نیست حد زدنیا
 با وکیل قاضی دراک من
 کا ندرین زندان با ندر
 در زمان پیش آید از رخ کلو

داد حق و لایم هر دو مری
 که چه خود و بیکر بخشد چل برآ
 تا بدانی که طمع شد بند کوش
 همچنان باشد که موی ز بند
 همچنان در چشم او مردار شد

قصه افلس که در زندان
ماده در زندان و بندگی
زانکه آن قصه را چاکت
کشد زندان و درختی
جز بخلو نگاه حق آراست
بتلای کر به چنگالی
میگردازد هیچی موم از
کاخ خیالت کیمیا یس
ضعف ایمان امیدوی
پیر کران بود و صوری
و انخیال ثومنی در چشم
نیم او حرص آوری
نیمه دیگر سپید و همچو ماه
لیک اندر دیده یعقوب
هر چه آن بنید کرد این
این و کان بر بند و کشت

شکایت کردن این
 اهل زمان و شکایت آید
 یار و ناز و طبل و ارغشت و
 حجتش این که خدا گفته کلمه

بهست مزو کا ر مر د لال را
چل ہزار او بنا شد مزو من
ہر کر ا باشد طمع آگن شود
جرمک مستی کہ از حق برپو
لیک آن صوفی فرستی دود

دور دانیان زود و رفتا
لقمه ز دانیان خوردی گزاف
هر که دور از دعوت جهان
گرگزیزی بر افسید رختی
کنج زندان جهان باگزیر
آدمی با فربهی هست از خال
در میان مار و کرم گرفتار
صبر شیرین از خال خوش شد
صبر از ایمان بیاید مگر کله
آن کی در چشم تو باشد پوما
کا ندرین کی شخص هر دو فل
گفت یزدانت منکم مؤمن
هر که این نیمه پسندد کند
از خال نظرشان رشت و
سایه اهل است فرع اما کجا
شش جفت مگر یزید از جفا

که سلام ما بقاضی برگزین
مرد زندانی نیاید بقیه

مرز باید و او تا گوید سست
 کی خود شب شب در غن
 با طمع کی چشم دل روشن شود
 گر چه بهی کجما او عز بود
 لا بزم از حرص و بیدار بود
 در نیاید گم در گوش حرص
 بر دل خلق از طمع چون او وفا
 او که چشم است اگر سلطان بود
 از آن طرف هم میستاید
 نیست بی پامرد و بی قیاس
 اگر خیالاتش بود صاحب جفا
 با خیالات خشان دارد
 کان فرج و آن تازه کی کشاید
 حیات صبر فلا ایمان له
 بهم وی اندر چشم اندکیرنگا
 کاه مایی شداد و کاهیت
 باز منکم کافر کسب کن
 هر که آن نیمه ببیند کند
 چشم فرغ چشم اصلی باید
 سایه با خرشید پا دارد بجا
 شد رست و شده است
 مضطر از دست آن قتل
 باز که آزار ما زین مرد و دانا
 در ایصد حیات کشاید طعمه
 از وفاحت بی صلاحی سلام

انسان

A circular library stamp from the University of Michigan Library. The text "UNIVERSITY OF MICHIGAN" is curved along the top inner edge, and "LIBRARY" is curved along the bottom inner edge. In the center, the date "1964" is printed.

[illegible]

100

سورة الفاتحة
مكتوبه

لوت
خوش

مرد
مال

که
مشقت

مرد
دو

مرد
دو

مرد
دو

مرد
دو

مرد
دو

مرد
دو

مرد
دو

مرد
دو

مرد
دو

مرد
دو

مرد
دو

مرد
دو

پیش ازین است که لوت
کو ز زندان تاروان کاش
سوی قاضی شد و کل بک
گفت ناب پیش قاضی آن
گفت خانان این احسان
همچو ایسی که میگفت ایلام
هر که او را قوت ایمانی بود
که بدو می کشم تهدیدشان
از نماز و صوم و صدیقه
یکت نیست و در هزاران
چون نیاید صورت آید چنان
که خیال فرجه و کاهی دکان
که خیال فقره و فرزند زن
که خیال آسیا و باغ دراع
همین برون کن از سرین گلیان
گفت قاضی مفلسی را و اما
گفت ایشان شتم باشد چون
جمله اهل محکمه گفتند ما
گفت قاضی کش بگردانید ما
هیچکس نیاید بفرزد بدو
پیش من فلاس او ثابت است
مفلسی و دور ایزدان ما
در کنی او را بهانه اور
نکر و بیچاره بسی فریاد کرد
بر سر پیش آن فخر کن

اگر کند خود را اگر گویش
یا وظیفه کن زوقی لغزش
گفت با قاضی شکایت کن
که نمودند شکایت از سر
همچو که فرستم زندان
رت انظر فی الی یوم القیام
در بر ای داد و نانی بود
که برف و خال بدم و دین
قوت و قیام و دین و دین
هر که در وی رفت او را
تا کشتا از خیالت درویش
که خیال علم و کاهی جان
که خیال بوالفضل و بوالحسن
که خیال میغ و باغ و باغ
همین بربوب از دل چنین
تیمه قصه مفلس زندانی با قاضی
میکردند از تو میکشند خون
هم برادر و برادر فلان
که در او مفلس است پس فلان
قرض نه هیچکس او را
تقد و کالافیش چیزی بود
هم مناوی که دور و آن
مفلس است و فرزند او
هم موکل را بدانی که کرد
صاحب شتری شهر دین

ز این چنین فخر سه ساله داد
ای ز تو خوش هم دگر و هم نا
خواند او را قاضی زندان
گفت قاضی خیزین زندان
که ز زندانم برانی تو بر تو
که ندین زندان دنیا من هم
می میانم که بگو که بر تو
قوت ایمانی درین زندان
استغنا از من شیطانی
هر که سر دست کرد میدان
از خیالات تو می آید بلا
که خیال کسب و سوداگری
که خیال کاله و کاهی قماش
که خیال آشتی و جنگ
مان بگو لا حولها اندر زبان
وز تو میجوایند تا هم دارند
هر که از رسید قاضی حال او
کو بگو او را مندا و پنهان
هر که دعوی آوردش اینجا
ادمی در حبس دنیا زبان
کو دعا و مفلس است سخن
حاضر آرد و چون قند خورد
شترش برود از به کام چا
سو بود که بگو می باشند

طلی مولانا ابد پاینده بود
داد کن المستغاث المستغاث
پس تقصص کرد از عیان پیش
سوی خاندان مرده و یکیش
خود بمرم من زور و شکی
تا که دشمن زاد کار نمی کشم
تا بر انداز شیطانی و غریب
و آنچه هست از قصه این یکیش
قد بکنا آه من طعنه
دیو پنهان کشته اندر بر تو
چون خیالت فاسد آید چنان
که خیال با جری و دواوری
که خیال غرض و کاهی پیش
که خیال ما میا و تنگ
از زبان تنه ام بل از صحن جان
گفت اینک ابل زندانی
ز غرض باطل کواهی مید
گفت مولادست این مفلس
طلی افلاشین هر جا بر تو
همچو زندانش نخواهم کرد
تا بود کافلاس او ثابت
همچو با او شرکت و سودا
شتر کردی که بهر م میگرد
تا شب و همان بودی ندا
تا بهر شهرش عیان بشناخت

پیش هر صفا هم و بهر بار که
چنگل کان آوار ما برداشته
مجلس است و او ندارد هیچ
زان دامن او در حلقه ای که کند
خوش و صحت او و کلوش سبک
حرف حکمتش بر زبان حکیم
چون شاه که از سر آید
گفت تا اکنون چه میکردم
کوشش تو بر بوده است از طمع
تا شب گفتند در صاحب
آنچه او خواهد رساند این چشم
که چه هستی تو کنون غافل از آن
کیت زان در دامن نیکو
چشم دای چاره جور در لعل
باز که از دست سویی شتی
کارگاه صنم حق چون نیست
ایغلی پاک بی انبار و بار
هم دعا از تو حاجت هم تو
کیمیا داری که تبدیل کنی
آبر و خاک را به سرمه
بار بعضی را زانی داد
هر چه محسوس است او میکند
چون دامن عشق می صورت
آنچه بر صورت تو عاشق شده
آنچه محسوس اگر محسوس است

کرده مردم جلد در شکش که
کاینده چشم جفا کاشته
قرص نازد کسی از سرش
چو که کارزار و کره محکم رسیده
باشعار تو در شلخ شلخ
علمای غایت دان سلیم
که گفتش منم دوست و دیو
هوش تو کو نیست از غایت
پس طمع که میکند که از غایت
بر نزد کو از طمع بر بود
از جمال و از جمال و از کرم
وقت حاجت حق کند او را
بر در خوشی بی فرمان او
پس بنده چون چشم که سوی
که تو از جان طالب هستی

دو سادی که بلند آوازه
بیروانی برادانی بی وفا
ظا هر و باطن غار حسته
در حکم آید این بر مرده را
که بپوشد بهر سر که آید
که چه در روی جاده پوشیده
بر شستی اشترم را از چکا
طبل اعلام هم بخر سابعه
تا کوی و شکست بشکند این
بست بر سمع و بصر خدا
و آنچه او خواهد رساند و گو
گفت پیغمبر که زردان مجید
کون پر چاره است پیچ چای
ایجهان از بیچیت پید شده
جای دمل است بهر دم از می

نکت در دور و میان و آریا
زان ربانی زکدانی بجهیا
مجلس قلبی دعا فی دینه
من نخواهم کرد در زمان مرده
عاریه است او آفریده عاریه
دست تو چون کبریا بریده
جور و بروم کم از اخراج کا
رفت و تو نشنیدی این تو
مجلس است مجلس است این مجلس
در حجب پس صورتت و حسن
از سمع و از بشارت و خبر
از پی هر در در مان اسپر
تا که کشاید خلایت دور
که زینجانی چهار جا شده است
جای خجست از جویش کم
جز مقل در جهان نیست
که ترا رحم آورد آن ای فریق
مصلحتی تو ای سلطان سخن
پنچین کسیر از اسرار است
باز از اندیشه شادی غم
کرده چشم او هر خوب شست
یا سپردن فتنه در جهان
خواه عشق ایجهان خواه ایجهان
عاشقا و این که معشوق تو
کی وفا صورت در کون میکند

فی المناجات

و شکیر و حسد هم مارا کند
ایمنی از تو مهابت هم تو
که چه جوی خون و نیش کنی
ز آب و گل نقش تن آدم زدی
زین غم و شادی جدائی داد
و آنچه ناپیدا است میکند
عشق بر صورت به بر روی
چون بزودن شد جان چریش
عاشقی هر که او را حق است

یاد ده مار سخنانی فریق
که خطا گفتیم صلاش نکر
پنچین میا که ریا کاست
نیشش وادی بخت خیال غم
بر دهن از خوش و پیوند
عشق او پیدا معشوقش نیا
آنچه معشوق معشوقش نیا
صورتش بر جاست این شتی
چون و فغان عشق تو زدن

پیش
پول بیارستی که
از نقره و برنج سازند
و فلوس های این که بپوشند
شعاع
جانه بالا جی با جانه زیری
پگاه
چرخ زود
شعاع
دانه و سوره و غیره
نخستین
ایضا
بدره ای تیان و کوه
در حدیث نبویست که
کل دعا و دعا فاعلم
دعا الله و بره باون الله
تعالی یعنی برای هر دردی
در اینست چون دعا
آن در دهر حد شفا
میه با حکم خدا
اشعاع
بر جبهه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

یعنی پیغمبر سوار شد
عالم کوئی که فوس او عربا
بود و گویند آنحضرت سفر کرد
یا در ۲۰
و این
بار
باز
در
و این
بار
در
و این
بار

در حدیث نبوی است
 اِنَّا كُنَّا نُوَدِّعُ لِرَسَنِ
 الشَّيْطَانِ مَعْنَى مَذْكُرِينَ
 اَلَّذِي كَرِهَ كَارِ الشَّيْطَانِ

پر تو خورشید بر دیوار هست
 اسی که تو هم عاشق بر صلی است
 چون زدا ندوست خوبی در پیش
 نذک نذک می تا نذر نذک
 کا نخل بل بل باقی هست
 این کی را تو ندانی از قیاس
 معنی آن باشد که بستاند ترا
 اگر در قسمت خیال غم فراست
 چون تو بنیائی بی خرد که
 خرچ باشد کم نباید احو
 خبر بر خبر بر نشین اسی بود
 بلکه آتش بس پاد و رفعت است
 بار سبزه و سنگه و در ابروی است
 طمع حاتم است آن خود خاکی
 کار بجست آن فان هم نادر است
 نا کر دی تو گرفتار اگر
 کان منافق در گر گفتن ببرد
 ورنیائی تو نقصان اگر

یکم غریبی خانه یحیی است
 بسم عیال تو بیا سودی اگر
 کاشکی معهود بودی این سر
 این همه عالم طلبکار خوش
 پرتوی بر قلب زده این
 این حکایت میان جان و
 مابکت میدر که از آن کانی

تاریش عارینی و دیوار بانی
خویش از صورت پرستان دیده
در نه خون شد شاخ تو سرخ
از کت از کت خشک میگرد
دولش از آب حیوان باقی است
بندگی کن برادر کم خانان
بی نیاز از نقش کردار
بهر چشم این خیالات قیاس
چند پالان دوشی ای پالان
خود پیشش رو نهادن
خرپهنه فی که راکب شد رسو
بارین وان بسی پذیرفته است
خواه در صند سال خوابی سحر
خام خورون علت آرد
کسب باید و اتان قادر است
که اگر این کرد می یاسان
وزار گفتن بجز خسر است خبر

تسلی بر حقیقت منتهی
دویشی بر دشمنی خانی خراسان
در میان دشتی حجره کمر
خانیه تو بودی این محمود ما
وزخس ترویر اندر پیش اند
بیچمک ز دراکن ارغون کین
در غاری درو و تنها پیش
روی من کجی گشت نام و نشان

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
 پر تو عقلت آن رحمت تو
 چون فرشته بود همچون دیو
 روانه تر تنگه بخوان
 خود هم ادب هم اوستایی بود
 معنی تو صورت و عیار
 معنی آن بود که کور در کند
 حرف تو از آضریران
 خروجهست یقین پالان ترا
 پشت خروکان مال کسب است
 البی قد کسب شعر و ریاض
 شد خرقش از پیش
 هیچ دارد و در غیر بر باد
 کان فلانی یافت کنج ناگهان
 کسب کردن کنج را مانع گوشت
 اگر از کفش رسول با وفا
 اسی بیاکس مرده در بون که

و اطلاع بر کشف آن
گفت او این را اگر سقّی می
ور رسید می پیمان و زنی
گفت آری پهلوی ایران
طالب ز کشته حمله میروم
که محاکم داری گزین کن
بانگ غولان میبایست
نام هر یک میبرد غول

و طلب اصلی که تا بدو مقیم
عاریت میدان بهب بر
کان ملاحات انداز عاریت بد
دل طلب کن دل منه بر شوخ
هر سه یک شد چون طلبت
بر مناسبی دی و بر فایت
هر ترا بر نقش عاشق کند
خرید میبند و بیالان بر بند
کم نکر دومان چو باشد جان
جان تو سرای صد کلبه است
والثی قیل ساور ما شیا
چند بگریز روزگار و جامه
بهر کس نرود تا چندی بماند
من بهم آن خواهم چرا جویم
یا کس از کار آن خود بود
منع کرد و گفت هست آن
از جمال عافیت نادر بود
ایستخبر بشو که دریایی مکر
پهلوی من بهر تو را مکن
بهم بیا سودی اگر بودت جا
لیکشی جان دراکثر آن
لیک قلب از درد زند چشم
نرود و ناخوشین را کن
اشائی که کشد سوی من
تا کند انخوا چه را از افلاک

چون رسد اینجا به بند کشتی از درون خویش این آواز را صبح صادق را از کاذب دنیا رنگبانی بی بخت این کسب کار کن در کار که باشد نهان کار که چون جای پیش غافل است کار که چون جای روشن دیده است لاجرم نیست تبدیل قدر صد هزاران طفل گشت او پنهان خون کرد و موی زاده اندر درون خانه اش موسی صاف کاین عدو را در جسد خود نفس اندر خانه تن نازد آن کی از خشم مادر بخت هی تو مادر را چو کشتی بگو گفت گاری که در کان غایب گفت گیسو ای کشم نفس نیست اما در بد خانه از دین این دینای خوش بر گر سگال از کسی گرفت کوش زای تو طلبکار صواب دشمن آن باشد قصه جان کند تا بش خورشید و آید مانع خویشند جمله کافران چون غلام هندوئی گویند	عمر صانع راه دور و دور منع کن تا کشف کرد و از راه رنگ می آید از دان از رنگها کوهر آن سیاهی بجای سکنا تو برود کار که غیش عیان اگر بیرون جیب زوی غافل پس بیرون کار که پوشیده تا نفس را باز کرد و از دور تا بگر و حکم و تقدیر وز برای قدر او داده شد وز بر وین بگشت طفلان از گشت خود جسد دشمن او آن تن است علامت کردن مردمان شخصی را که مادر گشت آن کی گفتش که از بد کوی بیکس گشته است او را عی مشم شد بایکی آن گشت گشتم او را بر تمام از خنای پس بکش او را که بهران نفس گشتی باز سستی ز غدا کافران کی که نفس گشته بود دشمن خود بود و از آن بنگران غیبت خفا گشت عدو کجا دشمن آن باشد که از آید عدا کی حجاب چشم آن فرد خلق سرگون می افتد از اسم	چو بود آن باکست غول آفرین ذکر حق کن پاکت غول از بس تا بود که دیدگان بهشت گشت کوهر چه بلکه دریائی شوی کار چون بر کار کن پرده پس در او کار که یعنی عدم رو بهیشت و دشت فرخون خود قضا بر ملت آنجمله تا که موسی بنی ناید بر دشت کر پیدی کارگاه لایزال پهلو صاحب نفس کو تن پرور او چو موسی بنیشت فرعون علامت کردن مردمان شخصی را که مادر گشت آن کی گفتش که از بد کوی بیکس گشته است او را عی مشم شد بایکی آن گشت گشتم او را بر تمام از خنای پس بکش او را که بهران نفس گشتی باز سستی ز غدا کافران کی که نفس گشته بود دشمن خود بود و از آن بنگران غیبت خفا گشت عدو کجا دشمن آن باشد که از آید عدا کی حجاب چشم آن فرد خلق سرگون می افتد از اسم	مال خود قسم چاه خوابم و در چشم ز کس ازین کرکس بدو دیدم پدید کند صبر و کسب اقاب چرخ پیمانی شوی خارج آن کار نشویش تا پیمانی صانع و صانع بر لاجرم از کارگاهش که بود زیل لب میکرد و هر دم گشت کرد بر گردن هزاران ظلم دست و پایش شکستی خفا برو در کس طنق جندی میرد او بیرون میدو که کوه برو در کس دست مینا یکین با دنا و روی تو حق مادی می گوئی که چه کرد و چه بود غرق خون در خاک او را نای او بر تمام است از نای بردمی قصد غریبی میکنی کس ترا دشمن نماند و دریا پس چراشان دشمنان بود زخم بر خود میزد و دشمنان او عدو خویش آمد در حجاب مانع آید لعل از اقبال چشم خود را که در کرد و خلق تا زبانی کرد و باشد خواجه
--	---	--	--

خیال
چو در گشت

چو در گشت
چو در گشت

ادب
امور

فلق
شکات

مسکوة
چراغدان

اگر شود بهار روشن به سبب
 اگر زری که خشمگیر در آفتاب
 اگر تراختی آفریده نیست
 تو خودی که فلان من که ترم
 آن لبین از نکت و عا کوی
 آن ابو جهل از قنکت است
 من ندیدم در جهان شیخ
 در گذار فضل و جسی من
 آن کسی کس مثل خود پیدا
 پس بهر دوری دینی قائم است
 پس امام حق قائم اولی است
 او چه نور است و فرجه چل او
 زانکه به قصد پرده دارد نور
 اهل صف آخرین از ضعف است
 روشنی که حیات اول است
 آتش که صلاح این بار است
 لیکت این الطیف از علما
 حاجب آتش بود بیو سطره
 در سطره دیک بود یا تا
 پس فقیر نیست که بیو سطره
 پس دل عالم دست ایراکن
 پس نظرگاه شعاع آن است
 پس مثال و شرح خواهد بود
 پای که را کفش که بهتر بود
 پادشاهی دو علام از آن

در گذر که درک عداوت است
 ماهی که خشم میگیرد در آب
 تو مشویم زشت رو بهم زشت
 میفراید کسری در خشم
 خوشین که در صلب است
 در خمد خود را بالا میفراید
 هیچ نیست به از خلق نکو
 کار خمدت دارد و خلق
 ز سبب او خمد بر دشتی
 تا قیامت از ما پیش ایم است
 خواه از نسل عمر خواه از نسل
 آنونی که از وقت بدیل
 پرده های نور از چندین طبق
 چشمان طاقب دارد و نور
 هیچ جان و قنقه هیچ کل
 کی صلاح آبی و سبب است
 که جذب تابش آن آفتاب
 در دل آتش رود و پیر
 همچو باران در دوشش تابان
 شعله دارا با وجودش در پله
 میرسد از واسطه ایندن
 پس نظرگاه خدا دل لی است
 لیکت ز رسم تا غرور و غم
 امشان کردن پادشاه آن
 با یکی ز اندوختن گفت و شنید

در حقیقت درین جان خود
 تو که بنگر کردار و زبان
 در بو کفشت مرود و سبک
 خود خمد نقصان عیب کرا
 از خمد میجو هست تا بالا بود
 بوالحکم نامش در دوجل شد
 انبیا و ائمه زان کردی
 زانکه کس از خدا عاری
 چون مقرر شد بزرگی بود
 هر که را خوی نکو باشد بر
 مدی و مادی و سبب ارجم
 و آنکه دین قنیل کم شکوه
 از پس هر پرده قومی تمام
 و نصف پیش از ضعفی نص
 او لیا اذک انک کم شود
 سبب آبی خامشی دارد
 هست آن بن فقیر سخت
 بی حجابی آب فرزندان
 یا مکانی در میان آن بود
 پس فقیر نیست که جو داده
 دل نباشد تن چه داند کف
 بارین الهای جزوی چون
 تا کرد و نیکی مایه
 امشان کردن پادشاه آن
 با یکی ز اندوختن گفت و شنید

راه عقل و جان خود را خود
 عاقبت که بود سیاه و رخ
 در دو شاخت مشو و چار
 بلکه از جمله کسها بدتر است
 خود چه بالا بلکه خون لا بود
 ای بیابان از خمد نا ابل
 تا پیدا آید حیدر از فلان
 حاسد حق هیچ داری نبود
 پس حیدر کسی از قبول
 هر کسی که شیشه دل باشد
 هم زمان و هم نشین
 نور را در مرتبت تر میباید
 نصف صفین پرده ها
 آب بار و روشنی بیشتر
 چون ز هفتصد بکند وایم
 فی جوی این آبی خواست
 ز برکت آتش و سرخ جو
 بختی ز آتش نباید خطا
 میشود سوزان می آرد و
 آب حیوانی که ماند تا ابد
 دل بخود تن چه داند جو
 با دل صاحب دل کو سعدن
 اینکه کفتم بهم بند جز بخود
 مرگ را دوست که برود بود
 از لب شکر چه آید شکر

اومی مخفی است در بر زبان
 کا بذران خانه کهر با کدتم
 بی تاقل او سخن گفتی چنان
 نوز هر کو کپرا و تابان شد
 نوز کو هر نور چشم ما شد
 رست گردان چشم را در آفتاب
 هر جوابی کان گوش آید
 در شود گوش تبدیل صفا
 تا نسوزی میان این عین
 این سخن پیمان نذر دیگر
 این علامت است خود بدین
 کاف حمت گفتش تسخیر
 که چه شد ناخوش شد از کفایت
 تا علاج آن دمان کنیم
 هر کسکی نو کلیبی خوشن
 آن دکی را پس فرستاد و کجا
 باز قابل تریدی آن بار خود
 گفت او در دگر است در کفایت
 رستی و نیکوئی و حسیا
 که نکویم آن کو ایش را
 هر کس که عیب خود بدی
 من بیدم روی خود را ای
 نور حسی نبود آن نوری که او
 گفت اکنون چه بای او بود
 گفت ای من بگویم عیبش

این زبان پرده است بر کاف
 کج ز با جلا مار و کدوم است
 کز پس انصاف تاقل و کدوم
 حق و باطل را از فوقان
 هم سوال و هم جواب است
 تا کی مینی تومر را کت جوا
 چشم گفت از من شوا از اهل
 در عیان دید با تبدیل
 این عین خواهی در آتش
 برادران پادشاه یکی از آن دو علامت را و از دیگر
 احوال آن رسیدن و باز گفتن و آنچه در رویت
 جد چه کو به طفلم تحفه نیست
 جستجوی کردیم از کاف
 تو مرخص و با طلب فریم
 نیست لایق از تو و بدو
 سومی حامی که رو خود رختا
 نزد ما که تو به زبان یار بد
 خیر و نادر و چنانست چنین
 علم و دیناری جهان نجا
 مشتم دارم وجود جوش
 کی بدی فارغ روی از کفایت
 من به بیم روی تو توری
 نور خود محسوس بیدمیش
 اینجا که گفت او عیب تو
 که چه هست او مرا از کفایت

چونکه باوی پرده را در کشید
 بیاوران کج است داری بر
 گفتی اندر باطلش و ریاستی
 نور و فان فرق کردی بر
 چشم کردی و دو دیدی
 فکر است را که زمین نیکو کرد
 گوش دلاست چشم اهل
 دانش از علمت عین شد
 گوش چون باقد بود و دیده
 چون بایان دوم و شش
 گفت این شکل دین کند
 که تو را با نه و رفته بدی
 با به پیش در سه زبان
 دین و کرا گفت تو چه زبانی
 آن نه که خواهد باش تو نمود
 گفت پیوسته بد است او را
 را شکلی در نهادش خلقی است
 باشد او در من بیبید
 خاقل اندر اخلق از خود خیر
 آن کسی که او به بید روی
 که میر و نور او باقی بود
 تا بدام که تو غمخوار منی
 عیب او مهر و دانا و مرد

سرخ صحن خانه شد بر پدید
 زانکه نبود کج زبانی با میان
 جود و با کو هر کو باستی
 زده دقه حق و باطل شد
 چون شواست این نظر در آفتاب
 هست به نور و شعاع این
 چشم صاحب حال و گوش صاحب
 چنگی جود یقین منزلت
 در نه قل در گوش حسی
 تا که شد با آن علامت
 اند که را که دشارت که بیا
 بودا و کنده دمان دمان
 دو پیشین یکبار از هر دو
 فی جلیس با به هم بقعه بدی
 تا به به هم صورت عفت
 جد علامی و حقیقت
 از تو ما به هم و میگردان
 رست تر من کس ندیدیم از
 هر چه که بدین بگویم تهمی
 من به هم در وجود خود
 لا جرم کو بید عیب هر
 نور او از نور خلقا نیست
 زانکه دیدش و دید تو
 که خدای ملک و کاف
 عیب او صدق و صفا و به

از حضرت
 امیر المومنین علیه السلام
 که فرمود المومنین غیبت
 لسان یعنی آدمی بی زبان است
 در زبان خود
 فرقان
 فرق شدن در مقام
 که دیدن و نام کلام
 مجید
 نافه
 شانه

شمن
 بت پرست

<p>کترین غیش جانم روی دور ورید می کی جان بخش بد گفت پیغمبر که هر کس این جو دجله از عوضها دید پس بیا که چکس بنویس عیب دیگر آنکه خود بین گفت نه جدی کن در حق گفت لی و الله بالله عظم</p>	<p>آن جوان روی که خا بر چهره بر کجایان کی چنین نگین شد داند او پادشاه خود در یوم پس عوض دیدن خدا نیست زانکه کس چیزی ناید بی پست او دهنی خود عیب مدح خود در زمین مدح او بی</p>	<p>صد هزاران جان خدا کرده بد بر لب جو بخل آب از او بد که یکی را ده عوض می آید بخل نایدن بود عوض پس سخا از چشم آمدنی بد عیب کوی میجوی خود بد زانکه من در بهمان آرم بد</p>	<p>چو جوان روی بود کارزایه کو روی آب ناپسنا بود هر زمان جوی اگر کون نایدش سواد او دید در حق را دیده او کار جز جبارست با همه نیکو و با خود بد بدست شیر ساری آیت از او مالک الملک حسن جمیم آزید و شسواران جلیل وانکه او بر جمل انوار خست پس خلیفه پس که آدم چون بد بجذر در شعله های نازت این اندر دست افش نرم شد چشم روشن کرد از بوی سپر ملک فرعون را یک لقمه کرد کرد در جوف خشن جان فد سر بلشت ز نهاده زوق در بلا چون دید آثار وصال بر فراز خرچ چارم شست با چنان شه صاحب صدق نور فایض بود و نورین گشت عرش را درین و درین آید خود مقامش فروغ از حد شد خلیفه معشوق و ربانی گشت او خورشیدای قیصر</p>
<p>نی بجای بل بفضل کبریا کجرا سید از کت افلاک تا که آدم معرفت نان راه در بهمانی بحر جان دربار میش و نشه ایدارش سر نه دیو کشش بنده فرمان مطیع شد چنان بیدار و تیر خوا بخت لب جان خفا از آید در درون ماضی او آرام یافت چشم را در بخت از برفا آب جوان یافتد کم زو قرص ممد را کرد در دم او نیم حق و باطل او دل فاروق گشت او شیر خدا در مرج جان وان سر فکده بر آید نام قطب العارین ازین گشت سلطان سلطانان</p>	<p>آن خدای که از خاک بر گرفت از او نور و صفا آن که آدم رست و دست جان را بهیم از ان انوار جان داود از شاعش گرم در قضا یعقوب چون بناد چون عصا از دست او شد چون ذکر یادم عشق او زد چون که بچی مست گشت از شوق شکر کرد از لب صابر بهشت زودانش عیسی مریم یافت چون ابو بکر است و قوس چون که عثمان آن عیار گشت روشن از نورش چو طین بد چون جبار خد او دید آن بد چون که کرخی کرخ او را شد و انشقاق از شوق آن راه</p>	<p>آن خدای که از خاک بر گرفت از او نور و صفا آن که آدم رست و دست جان را بهیم از ان انوار جان داود از شاعش گرم در قضا یعقوب چون بناد چون عصا از دست او شد چون ذکر یادم عشق او زد چون که بچی مست گشت از شوق شکر کرد از لب صابر بهشت زودانش عیسی مریم یافت چون ابو بکر است و قوس چون که عثمان آن عیار گشت روشن از نورش چو طین بد چون جبار خد او دید آن بد چون که کرخی کرخ او را شد و انشقاق از شوق آن راه</p>	<p>چو خدای که از خاک بر گرفت از او نور و صفا آن که آدم رست و دست جان را بهیم از ان انوار جان داود از شاعش گرم در قضا یعقوب چون بناد چون عصا از دست او شد چون ذکر یادم عشق او زد چون که بچی مست گشت از شوق شکر کرد از لب صابر بهشت زودانش عیسی مریم یافت چون ابو بکر است و قوس چون که عثمان آن عیار گشت روشن از نورش چو طین بد چون جبار خد او دید آن بد چون که کرخی کرخ او را شد و انشقاق از شوق آن راه</p>

خواجه
غریب و فروزنده
بر آب

اشاره
بایه وانی پادشاه
بجای سبزه تپ
بالا بصاریعی نزدیک
تا پیش برق او
چو یار بل
گفت

ارتقا
بالا رفتن

و طین
شبه فرط است
یعنی که شوار شد
است که فرموده از حسن
دو کو شواره عرس
نا اوند
کریخ
نمردان است از

آماره
باید و قدر
مرد و هسته
بلاتی علی و انیسان
صحن من از همد
کین شیدا بیکو سپید
تقدیر که آمد به این
بر آدم روزگار
که بود پیر
کرده شده و نام
شده
عالم
طلن
دور
کلاذ چرخ
تاسه
فکلی
چو عالم
بزرگ

از حضرت زین العابدین علیه السلام
مثنوی مرثیه که در وصف آن بزرگوار
برای آنکه در دنیا و آخرت
سکونت کرد و شادمان شود و پادشاه
و پادشاهان دنیا و آخرت

نقل اعراض است این بخت و فلک این عرضها از چه زانید اوصو عالم اول جهان امتحان هندهات چون خدایت کرد گفت شاهنشاه چنین کسیر زاک که کردید شدی بشار فکر ک درین عالم هست و مگر بد گفت شه پوشید خن اداش حق من نبود پس بادش کا گفت پس انکشت من چو پود آنچه مید نیست ناپید کرد این تقاضای کار از بد تاسه تو شد نشان آن کش چون از زانید آن هم سلب شاه با او در خن ایجا رسید چون زکرا به بیاد آن غلام گفت متحاکم تعیم دریم پیش بشا بدش بصد لطف ای دریا که بودی در توان گفت رنری نان بگو ای شاه جست یارش با چو ز سر کرد کو ز اولم که با من یار بود گفت و نتم را از روی بد بر این گفت ندا کار برود پس بدان که صورت خوب	نقل اعراض است این بخت و فلک وین صورت هم از چه زانید عالم ثانی جزای این دن آن عرض بی خلعتی شد بد این عرضهای تو یکت جو پیر کافر و مومن بختی جر که کرد چون کسی از هم پشته لیک از عالم ناز خاصان در صورت بای علمای صد چون تو میدانی که آنچه بود بر جهان نهاد رخ طلق و درد شد موکل تا شود دست عیان بر تو بیکاری بود چون جان تا برانید او اثر مایع تا بدید از روی شانی بادی	نقل اعراض است این بخت و فلک وین صورت هم از چه زانید عالم ثانی جزای این دن آن عرض بی خلعتی شد بد این عرضهای تو یکت جو پیر کافر و مومن بختی جر که کرد چون کسی از هم پشته لیک از عالم ناز خاصان در صورت بای علمای صد چون تو میدانی که آنچه بود بر جهان نهاد رخ طلق و درد شد موکل تا شود دست عیان بر تو بیکاری بود چون جان تا برانید او اثر مایع تا بدید از روی شانی بادی	نقل اعراض است این بخت و فلک وین صورت هم از چه زانید عالم ثانی جزای این دن آن عرض بی خلعتی شد بد این عرضهای تو یکت جو پیر کافر و مومن بختی جر که کرد چون کسی از هم پشته لیک از عالم ناز خاصان در صورت بای علمای صد چون تو میدانی که آنچه بود بر جهان نهاد رخ طلق و درد شد موکل تا شود دست عیان بر تو بیکاری بود چون جان تا برانید او اثر مایع تا بدید از روی شانی بادی
نقل اعراض است این بخت و فلک این عرضها از چه زانید اوصو عالم اول جهان امتحان هندهات چون خدایت کرد گفت شاهنشاه چنین کسیر زاک که کردید شدی بشار فکر ک درین عالم هست و مگر بد گفت شه پوشید خن اداش حق من نبود پس بادش کا گفت پس انکشت من چو پود آنچه مید نیست ناپید کرد این تقاضای کار از بد تاسه تو شد نشان آن کش چون از زانید آن هم سلب شاه با او در خن ایجا رسید چون زکرا به بیاد آن غلام گفت متحاکم تعیم دریم پیش بشا بدش بصد لطف ای دریا که بودی در توان گفت رنری نان بگو ای شاه جست یارش با چو ز سر کرد کو ز اولم که با من یار بود گفت و نتم را از روی بد بر این گفت ندا کار برود پس بدان که صورت خوب	نقل اعراض است این بخت و فلک وین صورت هم از چه زانید عالم ثانی جزای این دن آن عرض بی خلعتی شد بد این عرضهای تو یکت جو پیر کافر و مومن بختی جر که کرد چون کسی از هم پشته لیک از عالم ناز خاصان در صورت بای علمای صد چون تو میدانی که آنچه بود بر جهان نهاد رخ طلق و درد شد موکل تا شود دست عیان بر تو بیکاری بود چون جان تا برانید او اثر مایع تا بدید از روی شانی بادی	نقل اعراض است این بخت و فلک وین صورت هم از چه زانید عالم ثانی جزای این دن آن عرض بی خلعتی شد بد این عرضهای تو یکت جو پیر کافر و مومن بختی جر که کرد چون کسی از هم پشته لیک از عالم ناز خاصان در صورت بای علمای صد چون تو میدانی که آنچه بود بر جهان نهاد رخ طلق و درد شد موکل تا شود دست عیان بر تو بیکاری بود چون جان تا برانید او اثر مایع تا بدید از روی شانی بادی	نقل اعراض است این بخت و فلک وین صورت هم از چه زانید عالم ثانی جزای این دن آن عرض بی خلعتی شد بد این عرضهای تو یکت جو پیر کافر و مومن بختی جر که کرد چون کسی از هم پشته لیک از عالم ناز خاصان در صورت بای علمای صد چون تو میدانی که آنچه بود بر جهان نهاد رخ طلق و درد شد موکل تا شود دست عیان بر تو بیکاری بود چون جان تا برانید او اثر مایع تا بدید از روی شانی بادی

اندازین معنی بیاید بلاتی
عقل چون شاهست و صورت
انقرض برنجیر دندان میشود
این از ان این زانید
تا بود غیب ایجا برانیک
نقش دین کفر بودی صحن
در قیامت که گزیدم خطا
از امیران خفیه دارم زرد
ماه را بر من نپوشد غمام
آنکه طافه بر دین آید عیان
تا بدی پانسی از تو بخت
چون سر رشته ضحیت می کشد
هر شب مادر از روی لب
دید با بد متورنیک نیک
لیک را از کرا آن دستور
سوی بشویش خندان شاه
تا ازین دیگر شود او با
نیکوئی نیکوئی سنیکو
دیدت ملک جهان آید
کاشکارا تو دوانی خفه درد
تا که موج بجاوار صد کند
دست بر لب زده شاد بکس
تا امیر او باشد و ما مور تو
همچو سبزه کوخن دان ای کیا
چون بود خلقش نکود پاش

نقل اعراض است این بخت و فلک
وین صورت هم از چه زانید
عالم ثانی جزای این دن
آن عرض بی خلعتی شد بد
این عرضهای تو یکت جو پیر
کافر و مومن بختی جر که کرد
چون کسی از هم پشته
لیک از عالم ناز خاصان
در صورت بای علمای صد
چون تو میدانی که آنچه بود
بر جهان نهاد رخ طلق و درد
شد موکل تا شود دست عیان
بر تو بیکاری بود چون جان
تا برانید او اثر مایع
تا بدید از روی شانی بادی

نقل اعراض است این بخت و فلک
وین صورت هم از چه زانید
عالم ثانی جزای این دن
آن عرض بی خلعتی شد بد
این عرضهای تو یکت جو پیر
کافر و مومن بختی جر که کرد
چون کسی از هم پشته
لیک از عالم ناز خاصان
در صورت بای علمای صد
چون تو میدانی که آنچه بود
بر جهان نهاد رخ طلق و درد
شد موکل تا شود دست عیان
بر تو بیکاری بود چون جان
تا برانید او اثر مایع
تا بدید از روی شانی بادی

نقل اعراض است این بخت و فلک
وین صورت هم از چه زانید
عالم ثانی جزای این دن
آن عرض بی خلعتی شد بد
این عرضهای تو یکت جو پیر
کافر و مومن بختی جر که کرد
چون کسی از هم پشته
لیک از عالم ناز خاصان
در صورت بای علمای صد
چون تو میدانی که آنچه بود
بر جهان نهاد رخ طلق و درد
شد موکل تا شود دست عیان
بر تو بیکاری بود چون جان
تا برانید او اثر مایع
تا بدید از روی شانی بادی

چند باری چشم با نقش سپید بصورت ظاهر فکری در بدن این صد فامی توالب در جهان کان چه دار این چه دار و کین بهر صورت دست و پا و جسم از نیت اندیشه که آید در بدن باز شکل و صورت شادمانی بستان اندیشه پیش خلق پس چو می بینی که اندیشه بهم زمین و بجز هم هر دو نماید پیش چشم که برکت در جهان فکری ای کم خرد جل محضی در خرد و بکار نکت غنیت یک نمودار باز آفرینست به کام کو بهایی شده چون شرم یکت فسانه است آید در پادشاهی بند و آزادگار از کمال طالع و قبال و کحت کار اندازد که پیش ازین بد آنچه گندم کاشتند شش و پنج کی شود دل خوش بگلشنای گر بر وید و بریزد صد گیاه تخم اول کابل و بکریده کاران دارد که حق آفرین	بگذارد نقش سپید و آب عالم معنی بماند جاودان کر چه جمله زنده اندازد جان ز آنکه کیا بستان در زمین بست چندان که نقش چشم تو صد جهان کرد و یکدم سر بست محکوم کی فکری لیک چون سلی جهان را خرد قام است اندر جهان هر زنده از وی همچو از دریا بست اندیشه چو شون گشت این و غافل چو سنگی خنجر بوداری در خدا دیوانه کر لطافت چون بوی گل از هزاران تیشه و تیغ و تبر نیت کشته این من سر و دم	چند باشی عاشق صورت صورتش دیدی معنی غافل لیک اندر هر صد فکری کر بصورت بگری کو می لیک پوشیده باشد بر تو جسم سلطان کر بصورت خلق بی پایان ز یک عالم خلق عالم چون است و حق خانان و قصرها و شهر پس چرا از ابلهی پیش تو کرد عالم اند چشم تو هول و عظیم ز آنکه نقشی در خودی بهر سایه را تو شخص می بینی تا بحسی درنی چید کشف باش از روی که آن فکر و چای نی ساینی ز خرن و جو	طالب معنی شود معنی بحر از صد فکری در زمین کر چشم بکشت و دل بکشت در بزرگی بست چندان کر چه عضا و جسم آید درین صد هزاران لشکرش یک کشته چون سبیل خانه برین میدواند جمله را در و شبان کو بها و دشمنها و نهر تن سلیمانست و اندیشه زابر و برق و در عذاری از یقین آدمی خویشی خرد کرد شخص از آن شد نر و تباری اگر بود بصیر از ان لطیف بر کشاید سجایای پروبال بجز خدای واحد و حق تا در سر اسنهار آفرین دو کیت قدش ندیدی صد پیش ازین تن بود هم پیوند چشم او بر کشنهای او جلیها و مکر با باد است باد جان تو نه ران جده برین این دوم فانی است از اول کر چه بدیرت همه تدبیر است چون اسیر دوستی ای دوست
صد برون چشم بران بنده خاص			
برگزیده بود از جمله چشم او ایازی بود و شمع و قوت بگذارد از اینها که تو حادث شد چشم او انجاست در دو چشم آنکه بسند جمله حق بر سر عاقبت بر ویدان کشته آله تخم نانی فاسد و پوسیده آخران روید که اول کاشته	جا کتی او و طیفه چهل روح او با روح شد در اصل چشم عارف بر کشن کوی او آنچه است شب جوان او درون دام و دامی خند کشت نو کار یک کشت فکن این تیره خود پیش هر چه کاری از برای او بجا	طالب معنی شود معنی بحر از صد فکری در زمین کر چشم بکشت و دل بکشت در بزرگی بست چندان کر چه عضا و جسم آید درین صد هزاران لشکرش یک کشته چون سبیل خانه برین میدواند جمله را در و شبان کو بها و دشمنها و نهر تن سلیمانست و اندیشه زابر و برق و در عذاری از یقین آدمی خویشی خرد کرد شخص از آن شد نر و تباری اگر بود بصیر از ان لطیف بر کشاید سجایای پروبال بجز خدای واحد و حق تا در سر اسنهار آفرین دو کیت قدش ندیدی صد پیش ازین تن بود هم پیوند چشم او بر کشنهای او جلیها و مکر با باد است باد جان تو نه ران جده برین این دوم فانی است از اول کر چه بدیرت همه تدبیر است چون اسیر دوستی ای دوست	چند باری چشم با نقش سپید بصورت ظاهر فکری در بدن این صد فامی توالب در جهان کان چه دار این چه دار و کین بهر صورت دست و پا و جسم از نیت اندیشه که آید در بدن باز شکل و صورت شادمانی بستان اندیشه پیش خلق پس چو می بینی که اندیشه بهم زمین و بجز هم هر دو نماید پیش چشم که برکت در جهان فکری ای کم خرد جل محضی در خرد و بکار نکت غنیت یک نمودار باز آفرینست به کام کو بهایی شده چون شرم یکت فسانه است آید در پادشاهی بند و آزادگار از کمال طالع و قبال و کحت کار اندازد که پیش ازین بد آنچه گندم کاشتند شش و پنج کی شود دل خوش بگلشنای گر بر وید و بریزد صد گیاه تخم اول کابل و بکریده کاران دارد که حق آفرین

اشاره
باید و افروز
سوره الفاتحه
و کون الیال
الشمس یعنی روز
قیامت بگرد و کلاه
چون پند
را بپند

ما که واپس نمانده ذرات و نیم شمس باشد بر سبب مطلق نور را باور مکن که آفتاب عین صنع از نفس صانع چو لیک است سب کو کورانه چو او در بحر غیب است شور و خور بست دست و پست پنهان است از خشن شمس این بی نایم تو بای کبریا فی فیض جمله کور را از او کن ای قهر در حدود را اگر چه آن نیم بست در دیده کور است باز آن باشد که آید نرود باز در ویران بر جندان قیام خاک است و چشمش ز دروازه بود ولوله افتاد در جندان که باز که دیدن چه در و در جند خوشش کشیدی جندان کن جند کف با ز جلیت میکند بیماید سیری این جلیت پر لاف از شه میرند در دست جنس شاه است او یا جنس در ایست ایچو لیا ی ناپذیر کترین جند از مذبر مغرور جند چو خود او اگر بازی را	در دو عالم آفتاب بی قسیم خشم از وجل سبب مطلق سهر دارم من با ماهی راب عین است از غیر جی این چو می نه بید زنده را نیست نکته آب شور او را کور کرد کو با ذنک و دنا کز گشت در نه مان کور را جانی نیم داروی ظلمت کش پنهان ای نهال میوه در فشان جان مده ما همچین جان نیم ایست افتاده اید و قهر جا کر قمار شدن باز میان جندان پورانه راه را کم کرد و در ویران قیام در میان جند ویرانه است باز آمد تا بکیر و جاس صد چنین ویران ما کردیم فی مقیم سید هم سوی تا ز خان و مان شمار کند والله از جمله حریفان پنهان تا بر واد و سیلما ز راه یچ باشد لایق نور سینه ایست لاف خام و دام کول مرو را یاری کری از شاه کو دل بر نجان کند با من جفا	باز کرد شمس میگردم عجب صد هزاران بر سریدم مبد در شوم نو مید نو مید نی من جمله سببها ازین روضه چو دانکه کرد شمس ازین دریا بید بجو میگوید بست بست خور نیزه کرد نیست این نیزه که تو اینها ضیاء الحق ختام الدین اکه کبر چشم اعمی بر زنده جمله کور را از او کن جند انکه او باشد خود آفتاب نفی خورشید زلایست او او همه نور است از نور رضا بر سیری جندش بر سر میرند چون مکان کی چشم و پ من شوخ شمس بود ایچا پنهان این خراب آباد و چشم شمس خانهای ملکبید ما کور او خور از حرم ملین ایچو پ خود چه جنس شاه باشد برگی ایچو میگوید ز کوفیل هر که این باور کند ز او باشد کفت بازار یک پرین شکند شکند توده بهر شیب و ز	خشم ز فر شمس با شمس او که از شمس این من باور عین صنع آفتاب است این کر براق قماریان با خود خور هر دم آرد و جواب چو ز اب من ای کور قیامی بهر رست میگردی که و کاهی تو او رویش کن کوری چشم خود ظلمت صد ساله را زور کند کر خودی بر تو می آرد خود کو میگرد و ز بود آفتاب کی براید این مراد او کو باز کور است انکه او کم کرد لیک کورش کرد و سر جنت پروبال اینش میبکشد اندر افتاد و در و لوق پنهان سوی شاهنشاه راجع میشود در نه ما را ساعد شه باز جا بر کند ما را بسا لوسی زد کرد و نه سپارید ای یان پنهان مشوش کر عقل واری اند بست سلطان با چشم چو این مر فکت لا عر چه در خود یچ جند شان شهنشاه پنهان صد هزاران حرم از سر و پای
---	--	---	--

فی
سایه
جل
ربمان

عذب
آب کوارا

بحر
انکار

و کر
هشیان

و شمس
و شتاب

القطار
سقاوتین

طلی از

طلی است که چون باز
رود و از نظر عایب شود
پنهانند تا به روی آن میآورد
بنا بر کمال و کمال و کمال
و اندک در سوره و کمال و کمال
بازینا انفس و طفره و کمال
بسیار و بیانی جان را به کمال
شده و کمال و کمال و کمال

زبون
خوار و مغلوب

مست
کشته

پاسبان من غایب است چون برآید مرا شده در پیش روشنی عقل است از فکر تم شد برای من ز زندان باز ای خاک جندی که در پرده آنکه باشد با جان شایسته الک الملکم من طبل خوا من نیم جنس کینه در با جنس آتش آمد در قوام چون فاشد مای او با فرد خاک پایش شود برین نشان ای با کس که صورت راه زد باب نور چشم با پیوست را که در آنف و طفره در جان کل با جان جزو است آن می که بر شکست و ترا پس جان ای جهان دیگر این نماند خود بعضی بارلی است هست لیکن که توانی شنید بر لب جو بود و دیو ارباب تشنه مستیقی زار و زار شد حجاب پاسبان دیوار چون خطاب بر شیرین دلید آب میرد با کت یعنی بی ترا فایده اول سماع با کت با	هر کجا که من روم شد در پیش میرم بر اوج دل چون بر تو انقطاع آسمان از فطر تم صد هزاران بسته را از کوه فهم کرد و از یکجاستی راز هر کجا افتد چرا باشد بجز طلی بازم میزند از کما لیکست دارم در تجلی نوراد طبع را جنس به هست خرام پیش ای سب و کرم خود آشوی تاج سرگردان قصه صورت کرد و بر اند نور دل در قطره خونی هفت لهو و نفس و شجاعت و جان عقل ازودی شد حبیب آن می که کز ساحت بر ترا این حس را در انما به محشری حر فدا دام دم شیرین بی است لیکست سر ناپای توانی شنید کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب	در دل سلطان خال من مقیم همچو ماه و افتابی بر سرم بازم و حیران شود درین یکدم با جند با دمساز کرد در من آید زید با باران شود هر که باشد شاه دروش داد طلی بازم میزند از کما نیت جنیت ز روی کل جنس چون نیت جنس شاه خاک شد جان و سانی تا که نفعید شمار شکل من اختر این جان با بدن پیوسته شادی اندر کرده و غم در این تعلقاته بی کیفیت و چون همچو مریم جان از آن سبب پس جان جان چو کل کشت تاقامت که گویم بشرم چون کند تقصیر من چون یک مثل آرد و ستانی بری	مالعش از آب اندیوار بود ما که ان باخت اوشتی در از سماع با کت آن سخن تشنه گفت آبا مراد فایده با کت او چون با کت اسیران
---	--	--	---

بخیال من دل سلطان مقیم
پروای آسمانها میدم
جند کپورتا بداند ستر
از دم من جند با بار کرد
کر چه جنداید شهبازان
کر چونی نالده باشد سینه
حق کوا به من غنیمت می
آب جنس خاک آمد و رشت
مای باشد بهر مای فوس
هست بر خاک نشان مای او
نقل و می نوشیدش از نقل
بهر این جان با بدن پیوسته
عقل چون شمع درون معسر
عقلها در و نش چونی زبون
حاطه شد از مسج و لغز
از چنین جانی شود حاصل جان
من شرح این قیامت فاش
چون که لیکن زیار بید
در چنین لیکن چنان بود
بر سر دیوار تشنه درمند
از پی آب و چو اهری نار بود
با کت آب و کوشش در خط
کشت خشت اندوز در خشت
من ازین صفت دارم من
مرده ازین مذکی تحول شد

یا چو باکت رعد آیم بها
چون دم رحمن بود کان
یا چو بوی یوسف طیف
یا سوسه سیه از کمبیا
فایده دیگر که هر خشتی که این
پستی دیوار قرصی میشود
آنکه این دیوار عالی کردن است
بر سر دیوار هر کشته تر
اوز باکت آب پرمی غنچ
اندازان آیم کس قدرت بود
چشمهای قوت و شوت و
نور چشم و قوت ابدان بجا
پیش از آن که آیم سری در
آب زور آب شوت و قطع
از شمع رو چشت سوما
بر سر ره زاد که مرکب است
غمر ضایع سعی باطل اوه دور
روز بیکه لاشه لکت و ده
پنج شخص دست خون
ره گذر یانش لا شکر شد
جا و های خلق بریدی خا
چون بجه حاکم بدقت این
گفت روزی حاکم اسی عقد
نو که میگوئی که فردا این
خارین در قوت و بر خان

باغ می یابد از چندین نکا
میرسد سوسه محمد بی دین
میزد بر جان یعقوب نجف
میرسد پیغام کامی ابله میا
بر کسبم آیم سوسه معین
فصل اورمان وصلی می بود
مانع این سر فرو آورد
زود تر بر مکتب خشت و
نشود بیکایه جز باکت طبع
صحت و زور دل و قوت بود
سهر میگرد و زمین تن بد
قصر حکم خانه روشن صفا
کردت بند بچل من
اوز خویش و دیگران
رقه نطق و طعم و ذائقا
غم قوتی و دل تکت تن نادر
نفس کابل دل سیه جان با
کار که ویران عمل رفته زنا

حکایت

پس بگفتندش کن اورا
پای در دیشان بختی زاردا
گفت آری بر کیم روزی من
پیش از کار ما و پس مغر
که هر روزی که می آید زان
خار کن درستی و در گان

یا چو برودش بهنگام زکات
یا چو بوی احمد مرسل بود
یا نسیم روضه دار اسلام
یا ز لیلی بشود مجنون کلام
کز کتی خشت دیوار بند
سجده آمد کند از خشت آب
سجده توان کرد بر آب حیات
هر که عاشق تر بود بر باکت
اسی خشت از که او آیم پیش
و آنجائی همچو باغ سبز و
خانه معمور و سفش من
هین غنیمت آن جوانی اسی
خاک شوره که دور بران
ابر دان چون پادشاه بران
پشت روانگه دل بست و
خانه ویران کارل سلمان
موسی بر سر چو برت از بیم مر
پنجای خوی بد حکم شده

هر دمی آنکار بن افروخته
چونکه حاکم را خبر شد بجه
دقی فردا و فردا ده داد
گفت الا یا م یا نعم پیستا
اندرخت بدخوسته میشود
خار کن هر روز و هر دم

یا چو بر مجوس پیغام نجات
کان بغاصی و شاعت میر
سوسه عاصی میرسد بی مقام
یا فرستد دین ز این پیام
پست تر کرد و دهر و فیه کند
موجب قربی که واحد و
تانیایی زمین تن خاکی نجات
او کلوخ رقت بر کند از حیا
مقتسم وار و کرانه و ام پیش
میرساند بیدریغی بار و
معدل از کان و تکلیف بند
سفر و دار و در کن خشت و
هرگز از شوره نبات خوش
چشم را نم آمد و آری شد
تن ضعیف دست پا چوب
دل با فغان همچو آبانان
جلد عساکر لرزان همچو برکت
قوت بر کنند آن کم شد
در میان ره نشاند او غایب
پای خلق از زخم او در خون
یافت آکا هی فعل آن
شد درخت خار و نمک نیا
گفت عجل لا تأطل و دنیا
وین کنند و میر و مضطرب
خار کن هر روز و در خشت

وین راهین
نام مستوفی نام شاه
معین
صاف
کرب
یعنی لغزه و درخت
کلوخ
لق
بغضین صدای آب
پنجای که شک و کلوخ
دروی انداز
تخلیط
میتون
مسند
ریدان که آریشه
نخل سازد
نسخ
هر کس که بدین پرت
مضا
عجربدن
دقت و فرا میدان
یعنی نیکوکار
ری صد و سیان
بخت و بخت
مستطاب

از جو استر میشود تو پیر بار بار فعل بد ما دم شدی عافلی باری ز زخم خود در نه چون صدیق و فاروق تا که نوزاد شد مار تورا مصطفی فرمود گفت جمیم پس ولادت مار نور مومن است گر نمی خواهی تو دفع شر را بس گیر نهشت نفس تو ازو حق تو و فکر تو از آتش است چون کند چکات تو کوش کرد یک شر از روی هزاران باز پنهان میردیم از راه راست بار تو باشد گران در راه چاه آنکه عاقل بود در راه پاسبان در نه در راه شوی بریان فانته تم عتبر تم تعصب کرم در رخ دخت تن قضا این در درون که در دست تا نرسد به چرخ باهر پند من بشو که تن بند تو لب به بند کف بر زرد کسا این سخا نیست از مبرو تا بر دشت سخا ای خویش یوسف آمد رسن در زن خود	زود باش در روز کار خود هر سر راه داشت آدمی تو عذاب خویش و هم بکا همین طریق دیگر از بر گیر وصل او کلین کس خار را که مومن لایه کرد و در بیم تا که بی ضد دفع شد لایین آب حمت بر دل آتش کار زانکه توار آتش از آب جو حق شیخ و فکر او نور خوش تا شود این دوزخ نفس تو از یکی نام ماند زشتان باز کرد دای خواج راه ماکا کج مرور است اندر شاهرا شد خلاص از دام و از آتش اینچنین هر که کند بر خود کسی و سخن باند تم تعصب بایدش بر کند با آتش نه پیر افشانی کن از راه جو پن فیلدش سازد غن نو	خار بن ان هر کی نوی بد گر خسته کشن دیگر کسان یا تیر بردار و مردانه برن یا کلین وصل کن بخار را تو مثال دوزخی و مومن است کویش بگذرن ای شاه زود مار ضد نور باشد روز عدل چشمه آن آب حمت مومن است ز آب آتش ان کریران بشو آب نورا و چو بر آتش جد تا نوزاد و کستان تورا بعد از ان چیزی که کار می اندر ان تغیر بودیم ای خسو سال شصت آمد که در شصت چونکه یک گشت آن وقت حال آن سه مابین آن چو سال یک گشت و وقت شصت بین دین ای راهرو بکاه پنقد تخمی که ماست بجا همین کو فراد که کشت	بار بار دای خارا خوروت که ز غل رشت نهستان تو علی دار این خیر کن وصل کن بار نور یار را کشتن آتش مومن مکن است پن که نورت سوزارم دارد کان ز قهر بخت مژدین آب حیوان روح پاک کن کاشش از آب ویران شود چکات از آتش باید چو شد پست کند عدل جوان لاله و نسیرن و سپهر که خرت لکت است منزل راه دریا کیر تابی شد مرده کرد و در دوسوی دریا زد کفشد اینجا برای است بر سیه روئی و فعل شست آفتاب عمر سوی چاه شد تا در آخر می از ابرکت با تا بکلی نکند و ایام کشت کنه بیرون کن کشتیل نو هر که در شصت فرو شد بر شا بر کشد این شاخ جان را بر سها دین رسن مبر است از لاله فضل و رحمت ابرهم است
در معنی فی التا خیرات			
نخل تن بکارد پیش آور سخا و ای و کلف خویش شایسته مرزا با لاکشان اصل خویش از رسن خافل مشو بیکه شده است	ترک لذت و شهوات سخا عزده الوفی است این ترک سخا یوسف حسن تو بفیال چو چا حمد نند کاین رسن او کند		

این شعر در وصف یک شخص است که در راه حق و عدل قدم نهاده و از دشمنان و دشواریها بیزار است. در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده که در ادامه به تفسیر آنها می‌پردازیم.

از جو استر میشود تو پیر: این بیت به معنی آنست که اگر تو در راه حق پایداری کنی و از دشمنان و دشواریها بیزار باشی، در آخرت پیر و بزرگوار خواهی بود.

بار بار فعل بد ما دم شدی: این بیت به معنی آنست که بار بار از فعل بد و گناهان خود پشیمان باش و در راه حق پایداری کن.

عافلی باری در خم خود: این بیت به معنی آنست که عافلی باری در خم خود و در راه حق پایداری کن.

در نه چون صدیق و فاروق: این بیت به معنی آنست که در نه چون صدیق و فاروق و در راه حق پایداری کن.

تا که نوزاد شد مار تورا: این بیت به معنی آنست که تا که نوزاد شد مار تورا و در راه حق پایداری کن.

مصطفی فرمود گفت جمیم: این بیت به معنی آنست که مصطفی فرمود گفت جمیم و در راه حق پایداری کن.

پس ولادت مار نور مومن است: این بیت به معنی آنست که پس ولادت مار نور مومن است و در راه حق پایداری کن.

گر نمی خواهی تو دفع شر را: این بیت به معنی آنست که اگر نمی خواهی تو دفع شر را و در راه حق پایداری کن.

بس گیر نهشت نفس تو ازو: این بیت به معنی آنست که بس گیر نهشت نفس تو ازو و در راه حق پایداری کن.

حق تو و فکر تو از آتش است: این بیت به معنی آنست که حق تو و فکر تو از آتش است و در راه حق پایداری کن.

چون کند چکات تو کوش کرد: این بیت به معنی آنست که چون کند چکات تو کوش کرد و در راه حق پایداری کن.

یک شر از روی هزاران: این بیت به معنی آنست که یک شر از روی هزاران و در راه حق پایداری کن.

باز پنهان میردیم از راه راست: این بیت به معنی آنست که باز پنهان میردیم از راه راست و در راه حق پایداری کن.

بار تو باشد گران در راه چاه: این بیت به معنی آنست که بار تو باشد گران در راه چاه و در راه حق پایداری کن.

آنکه عاقل بود در راه پاسبان: این بیت به معنی آنست که آنکه عاقل بود در راه پاسبان و در راه حق پایداری کن.

در نه در راه شوی بریان: این بیت به معنی آنست که در نه در راه شوی بریان و در راه حق پایداری کن.

فانته تم عتبر تم تعصب: این بیت به معنی آنست که فانته تم عتبر تم تعصب و در راه حق پایداری کن.

کرم در رخ دخت تن قضا: این بیت به معنی آنست که کرم در رخ دخت تن قضا و در راه حق پایداری کن.

این در درون که در دست: این بیت به معنی آنست که این در درون که در دست و در راه حق پایداری کن.

تا نرسد به چرخ باهر: این بیت به معنی آنست که تا نرسد به چرخ باهر و در راه حق پایداری کن.

پند من بشو که تن بند تو: این بیت به معنی آنست که پند من بشو که تن بند تو و در راه حق پایداری کن.

لب به بند کف بر زرد کسا: این بیت به معنی آنست که لب به بند کف بر زرد کسا و در راه حق پایداری کن.

این سخا نیست از مبرو: این بیت به معنی آنست که این سخا نیست از مبرو و در راه حق پایداری کن.

تا بر دشت سخا ای خویش: این بیت به معنی آنست که تا بر دشت سخا ای خویش و در راه حق پایداری کن.

یوسف آمد رسن در زن خود: این بیت به معنی آنست که یوسف آمد رسن در زن خود و در راه حق پایداری کن.

زود باش در روز کار خود: این بیت به معنی آنست که زود باش در روز کار خود و در راه حق پایداری کن.

هر سر راه داشت آدمی: این بیت به معنی آنست که هر سر راه داشت آدمی و در راه حق پایداری کن.

تو عذاب خویش و هم بکا: این بیت به معنی آنست که تو عذاب خویش و هم بکا و در راه حق پایداری کن.

همین طریق دیگر از بر گیر: این بیت به معنی آنست که همین طریق دیگر از بر گیر و در راه حق پایداری کن.

وصل او کلین کس خار را: این بیت به معنی آنست که وصل او کلین کس خار را و در راه حق پایداری کن.

که مومن لایه کرد و در بیم: این بیت به معنی آنست که که مومن لایه کرد و در بیم و در راه حق پایداری کن.

تا که بی ضد دفع شد لایین: این بیت به معنی آنست که تا که بی ضد دفع شد لایین و در راه حق پایداری کن.

آب حمت بر دل آتش کار: این بیت به معنی آنست که آب حمت بر دل آتش کار و در راه حق پایداری کن.

زانکه توار آتش از آب جو: این بیت به معنی آنست که زانکه توار آتش از آب جو و در راه حق پایداری کن.

حق شیخ و فکر او نور خوش: این بیت به معنی آنست که حق شیخ و فکر او نور خوش و در راه حق پایداری کن.

تا شود این دوزخ نفس تو: این بیت به معنی آنست که تا شود این دوزخ نفس تو و در راه حق پایداری کن.

از یکی نام ماند زشتان: این بیت به معنی آنست که از یکی نام ماند زشتان و در راه حق پایداری کن.

باز کرد دای خواج راه ماکا: این بیت به معنی آنست که باز کرد دای خواج راه ماکا و در راه حق پایداری کن.

کج مرور است اندر شاهرا: این بیت به معنی آنست که کج مرور است اندر شاهرا و در راه حق پایداری کن.

شد خلاص از دام و از آتش: این بیت به معنی آنست که شد خلاص از دام و از آتش و در راه حق پایداری کن.

اینچنین هر که کند بر خود کسی: این بیت به معنی آنست که اینچنین هر که کند بر خود کسی و در راه حق پایداری کن.

و سخن باند تم تعصب: این بیت به معنی آنست که و سخن باند تم تعصب و در راه حق پایداری کن.

بایدش بر کند با آتش نه: این بیت به معنی آنست که بایدش بر کند با آتش نه و در راه حق پایداری کن.

پیر افشانی کن از راه جو: این بیت به معنی آنست که پیر افشانی کن از راه جو و در راه حق پایداری کن.

پن فیلدش سازد غن نو: این بیت به معنی آنست که پن فیلدش سازد غن نو و در راه حق پایداری کن.

خار بن ان هر کی نوی بد: این بیت به معنی آنست که خار بن ان هر کی نوی بد و در راه حق پایداری کن.

گر خسته کشن دیگر کسان: این بیت به معنی آنست که گر خسته کشن دیگر کسان و در راه حق پایداری کن.

یا تیر بردار و مردانه برن: این بیت به معنی آنست که یا تیر بردار و مردانه برن و در راه حق پایداری کن.

یا کلین وصل کن بخار را: این بیت به معنی آنست که یا کلین وصل کن بخار را و در راه حق پایداری کن.

تو مثال دوزخی و مومن است: این بیت به معنی آنست که تو مثال دوزخی و مومن است و در راه حق پایداری کن.

کویش بگذرن ای شاه زود: این بیت به معنی آنست که کویش بگذرن ای شاه زود و در راه حق پایداری کن.

مار ضد نور باشد روز عدل: این بیت به معنی آنست که مار ضد نور باشد روز عدل و در راه حق پایداری کن.

چشمه آن آب حمت مومن است: این بیت به معنی آنست که چشمه آن آب حمت مومن است و در راه حق پایداری کن.

ز آب آتش ان کریران بشو: این بیت به معنی آنست که ز آب آتش ان کریران بشو و در راه حق پایداری کن.

آب نورا و چو بر آتش جد: این بیت به معنی آنست که آب نورا و چو بر آتش جد و در راه حق پایداری کن.

تا نوزاد و کستان تورا: این بیت به معنی آنست که تا نوزاد و کستان تورا و در راه حق پایداری کن.

بعد از ان چیزی که کار می: این بیت به معنی آنست که بعد از ان چیزی که کار می و در راه حق پایداری کن.

اندر ان تغیر بودیم ای خسو: این بیت به معنی آنست که اندر ان تغیر بودیم ای خسو و در راه حق پایداری کن.

سال شصت آمد که در شصت: این بیت به معنی آنست که سال شصت آمد که در شصت و در راه حق پایداری کن.

چونکه یک گشت آن وقت: این بیت به معنی آنست که چونکه یک گشت آن وقت و در راه حق پایداری کن.

حال آن سه مابین آن چو: این بیت به معنی آنست که حال آن سه مابین آن چو و در راه حق پایداری کن.

سال یک گشت و وقت شصت: این بیت به معنی آنست که سال یک گشت و وقت شصت و در راه حق پایداری کن.

بین دین ای راهرو بکاه: این بیت به معنی آنست که بین دین ای راهرو بکاه و در راه حق پایداری کن.

پنقد تخمی که ماست بجا: این بیت به معنی آنست که پنقد تخمی که ماست بجا و در راه حق پایداری کن.

همین کو فراد که کشت: این بیت به معنی آنست که همین کو فراد که کشت و در راه حق پایداری کن.

بار بار دای خارا خوروت: این بیت به معنی آنست که بار بار دای خارا خوروت و در راه حق پایداری کن.

که ز غل رشت نهستان: این بیت به معنی آنست که که ز غل رشت نهستان و در راه حق پایداری کن.

تو علی دار این خیر کن: این بیت به معنی آنست که تو علی دار این خیر کن و در راه حق پایداری کن.

وصل کن بار نور یار را: این بیت به معنی آنست که وصل کن بار نور یار را و در راه حق پایداری کن.

کشتن آتش مومن مکن است: این بیت به معنی آنست که کشتن آتش مومن مکن است و در راه حق پایداری کن.

پن که نورت سوزارم دارد: این بیت به معنی آنست که پن که نورت سوزارم دارد و در راه حق پایداری کن.

کان ز قهر بخت مژدین: این بیت به معنی آنست که کان ز قهر بخت مژدین و در راه حق پایداری کن.

آب حیوان روح پاک کن: این بیت به معنی آنست که آب حیوان روح پاک کن و در راه حق پایداری کن.

کاشش از آب ویران شود: این بیت به معنی آنست که کاشش از آب ویران شود و در راه حق پایداری کن.

چکات از آتش باید چو شد: این بیت به معنی آنست که چکات از آتش باید چو شد و در راه حق پایداری کن.

پست کند عدل جوان: این بیت به معنی آنست که پست کند عدل جوان و در راه حق پایداری کن.

لاله و نسیرن و سپهر: این بیت به معنی آنست که لاله و نسیرن و سپهر و در راه حق پایداری کن.

که خرت لکت است منزل: این بیت به معنی آنست که که خرت لکت است منزل و در راه حق پایداری کن.

راه دریا کیر تابی شد: این بیت به معنی آنست که راه دریا کیر تابی شد و در راه حق پایداری کن.

مرده کرد و در دوسوی دریا زد: این بیت به معنی آنست که مرده کرد و در دوسوی دریا زد و در راه حق پایداری کن.

کفشد اینجا برای است: این بیت به معنی آنست که کفشد اینجا برای است و در راه حق پایداری کن.

بر سیه روئی و فعل شست: این بیت به معنی آنست که بر سیه روئی و فعل شست و در راه حق پایداری کن.

آفتاب عمر سوی چاه شد: این بیت به معنی آنست که آفتاب عمر سوی چاه شد و در راه حق پایداری کن.

تا در آخر می از ابرکت با: این بیت به معنی آنست که تا در آخر می از ابرکت با و در راه حق پایداری کن.

تا بکلی نکند و ایام کشت: این بیت به معنی آنست که تا بکلی نکند و ایام کشت و در راه حق پایداری کن.

کنه بیرون کن کشتیل نو: این بیت به معنی آنست که کنه بیرون کن کشتیل نو و در راه حق پایداری کن.

هر که در شصت فرو شد بر شا: این بیت به معنی آنست که هر که در شصت فرو شد بر شا و در راه حق پایداری کن.

بر کشد این شاخ جان را بر سها: این بیت به معنی آنست که بر کشد این شاخ جان را بر سها و در راه حق پایداری کن.

دین رسن مبر است از لاله: این بیت به معنی آنست که دین رسن مبر است از لاله و در راه حق پایداری کن.

فضل و رحمت ابرهم است: این بیت به معنی آنست که فضل و رحمت ابرهم است و در راه حق پایداری کن.

در سن آن دست چوین ^{دخا}
 ایجهان نیست چون پستان ^{دخا}
 خاک همچون آلتی در دست ^{دخا}
 اینکه بر کار است بکار است ^{دخا}
 چشم جس سبب نور حق ^{دخا}
 چشم سبب چشم نه بر سبب ^{دخا}
 نور حق بر نور جس را کس ^{دخا}
 سوسوی حسی رو که نورش کس ^{دخا}
 نور حسی میکشد سوسوی ^{دخا}
 لیکت پیدا نیست این اگر ^{دخا}
 چون که نور حسی نمی بینی ^{دخا}
 ایجهان چون جس بدست ^{دخا}
 دست پنهان قلم من خط ^{دخا}
 که میبیش پیر و کاهلی ^{دخا}
 تیر و شکن که این تیر شش ^{دخا}
 خشم خود و شکن تو شکن ^{دخا}
 آنچه پیدا عاجز است و زبون ^{دخا}
 میدرد و میدرد و این چا ط ^{دخا}
 ز آنکه محصل در خطر باشد ^{دخا}
 این فالح کشت او محصل ^{دخا}
 هیچ آینه و کراهن نشد ^{دخا}
 پنجه کرد و وارغ نسیم ^{دخا}
 و رعیان خواهی صلاح ^{دخا}
 شیخ فالح است بی آلت ^{دخا}
 حدروش عالمی کشته است ^{دخا}

تا به بینی بارگاه پادشاه
و انجمان بستن پنهان شد
باور دادن عالی و عالی شد
و انکه پنهان است مغرور شد
بی سوار این است خود اید بکار
چشم او بی چشم شد مضطرب
آنکس جان سوی حق غیب شود
حسن آن نور نیکو صاحب
نور حقش میسر و سوی
جز با آمار و کیفیت رنکو
چون بینی نور آن بینی چشم
عاجزی پیشه گرفت از دایره
سب و در جوان و پادشاه
که کلماتش کند کایش خا
غیبت پر تابی نیست گشت
چشم خشم خون ناید شیر
و آنچه ناپیدا چنان تذو حرد
میدد میسور این نفاذ کو
تا ز خود خالص نکرد و تمام
مرغ را گرفته است و نقص
پیچ مانی کند مخرمن شد
رو چو بران محقق نور شو
دیدار کرد و بسینا و کشود
با بریدن و دوده کی کشتی سق
باز آن نقش نیکین جا کی گشت

آب بانی عالم جان جدید
خاک بر او است باری بسکند
چشم خاک را بجاک افند
هسب را اند هسب را که هسب
پس ادب کن هسب را از تو بیست
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
هسب بی رنگ چه داند شرم را
نور حق را نور حق ترین بود
ز آنکه محسوسات و تیر حسی است
نور حسی کو غلیظ است و گران
نور حق را این غلیظی خفنی است
که بچش طعم و گاهیش بر
که بندش میکند گاهیش است
شیرین این واپسند گاهیش
ماریت از دست کلفت حق
پوسه ده چهره و پیش شاه بر
ما سکاریم پنجه دامن گرا
ساعتی کا فرکت صدقی
ز آنکه در راه است در پهن
چونکه مخلص است مخلص از
پنج انگری و گر غروب
چون ز خود رستی همه بران
فقره از چشم و زنبای او
دل بسته او چو موم نرم ام
حاکم اندیشه آن زرگر است

عالمی بس آشکار و ناپید
گر کمال پرده ساز می کند
با بین چشمی بود نوعی که
هم سوار می داند احوال موعود
وزیر پیش شاه باشد است
بر کجا خوانی بگوید فی الحال
شاه باید تا بداند شاهراه
معنی نور علی نور این بود
نور دریا چو شمشیر است
همه سف پنهان در سواد و پیکان
چون غمی نبود ضیائی کان
که دشمنش میکند کاشیش
که بلندش میکند کاشی گشت
جاننا پید و پنهان جان جان
کار حق بر کار بادار سبقت
تیر خون آلوده از خون تو تر
گوئی چو کانیم چو کالی گنج
ساعتی را بد کند ز نذیق را
آتش بد کو در امان آید دست
در تمام امن رفت و برد
هیچ میوه چو پختند با کوره نشسته
چونکه گشتی بنده ام سلطان
دید هر چشمی که دارد نور
مژد که نکستند سار و کانه
سلسله هر حلقه اندر دیگر است

خردون نفاط
 سرکش آتش باز
 خفاش خفاش
 بزم افروز بزم افروز
 سبک سبک
 عیار عیار
 بیان بیان

این صید در کوه دله با بخت بست که کاه استا می کند چون ز که آن لطف بیرون جان پذیرفت و خرد خیزد لی صدای بخت مستانی داد بو که بر اجزای او نابد بهی این قیامت نان قیامت کی کم ای خاک نشی که خوش شید بهر خم تیره جریب ناب صبغه است بهت ز کشت آن منم خم خود اما انجمن کشتی چون بر خن کشت به چون ز کشت بشم من کر ز کشت کشت اومی چون نو کیر دار خدا آتش چه آتش چه لب سید کر چه صد چون من زار کج تا که یایم میرود را غم در او ای تن آلوده بگردن خور پاک این حوض بی پایان بود پاک محدود تو خواب بود آب گفت آلوده را در من شتاب ز آب هر آلوده که پنهان شود کرد پای حوض دل کرد ای سر کر تو باشی رست و باشی سر شاه چون شیرین تر از شکر بود	که پرست از بخت این که بست که کاه از صد نامی کند ابهای چشمها خون می شود اگر از سیکم حساسی کرد لی صفای جرعه ساقی در او بو که در روی تاب خور یاد آن قیامت زخم دین و دین وای کل روئی که جفت شد خیر نیر کی رفت و همه انوار پسها می کند کرد و داد ز کت آتش دارد الا ایست پس آنا رست آتش سیر از من کن دست را بر من بست سجود لایک جنتا ریش نشیبه و مشبه را لیک می شکیم ز غراب چون مانده پا چو بطانم در او پاک کی کرد درون حوض پاک جسام کم میزدان بود	بهر بخت آن حکیم اوستاد میزانند که از آن دار و قفا زان شنشاه به یون بل بود فی زجان کیت چشمه چو شایان کوچیت از ریشه در کفند چون قیامت کو بهار کرد هر که دیدم زخم این است ان مرده چون جریب جان در نمکسار از خمر و فست چون در فتنم افتد و کوشش ز کت آتش مجرکات شین شد ز کت طبع آتش شین آتش من بر تو کر شد مشبه نیز مسجود کسی کو چون بخت پای در دریا مندم کم کوی از آن جان و عقل من فدای سحر بی ادب حاضر غایب شورا پاک کو از حوض مجبور او زانکه دل غمی است لیکن بود	بخت ازین کوه دل حال با صد هزاران چشمه آب لا که سر سر طور سینا لعل بود نی بدن از سیر و شایان بچین که را بختی گیند پس قیامت این که می هر بدی کاین جن دیدن آ زنده کرد و نان عین آن انجمنی و سر و کی کیس و نهاد از طرب کویدم خم لایم ز آتش میلاد و خاشاک کویا در من آتش من شین روی خود بر روی من کیدیم رسته باشد جانش از غیاب ز لب دریا خمش کن لب گرا خونهای عقل و جان این سحر حلقه که چه کرد و بی بر دست از طره خویش هم دور افتا سوی دریا راه پنهان بود ورنه اندر چرخ کم کرد و حد بی من این آلوده زایل کی شود تن ز آب حوض دله پاک شد در میان نشان بر رخ لیغیان لیک نشکیند عالی همتان وی سلامت جورا کن کو
کفت آلوده که دارم شرم از الیا و یمنغ الا جان بود ان ز پای حوض من کین خیز پیشتر میفریاد و پس شمر جان شیرینی رود خوشتر بود	کفت آب این شرم بی من کی دل ز پای حوض من کینا کت سبحن بر بحر دل برسم زان پیش شاهان که خط باشد جان ای طاعت کو سلامت مرا	کفت آلوده که دارم شرم از الیا و یمنغ الا جان بود ان ز پای حوض من کین خیز پیشتر میفریاد و پس شمر جان شیرینی رود خوشتر بود	کفت آب این شرم بی من کی دل ز پای حوض من کینا کت سبحن بر بحر دل برسم زان پیش شاهان که خط باشد جان ای طاعت کو سلامت مرا

آوا
تلفظ آلوده است
مشا
در کوه سید

خرف
فران
شماره
و انچه در سوره تفسیر
صیغه است و این سخن
یعنی بوی سبک خوار کرد
و اینست و کیت که کیت و کیت
خدا تیر باشد و را به نصاف
سر خوار خود را آب معبود
خدا تیر باشد

عقبا
بر کزین
بط
مرفایی
حکمر
پاک
چرا که ایست
و این سخن
عقربین
حرکت کردن طحال

جان من کوریه و باطن من
برکت بی برکتی ترا چون برکت
آبچه خوف دیگران آن نیست
صلقبهای سلسله تو در فزون
پس جنون باشد فنون
پنجین ذوالنون مصری را
شور چندان شد که تا فزون
خلق را تاب جنون او نبود
نبیت امکان کشیدن این
حکم چون در دست زندان او نهاد
در چه دریا نهان در قفسه
جمله ذرات در وی محو
چون سفینا را بود کار کب
جبل ترساین امان آنجسته
چون دل آناه زبانشان چون
یوسفان از رشک برسان
از حسد بر یوسف مصری چه
کرکت ظاهرا کرد و خوف خود
صد هزاران کرکت این بکر
حشر بر حرس خصم دار خوا
کند مخفی کان بدلهای سید
ظاهرا باطن اگر باشد یکی
حکم خود آنراست که غالب است
ساعتی کرکی در آید در شهر
بلکه خود از آدمی در کاه و خر

کوره را این پس خانه عشق است
جان باقی یافتی دیگر شد
بط قوی در بحر دماغ خانه
هر کی حلقه دهد دیگر چون
خامه در نخبه این میرا
آدن و سنان بکارسان چشم پرش ذوالنون
میر سید زوی جگر باکست
تیش او در شیشه شان میرد
کر چه زین ره تنگانی آید
لاجرم ذوالنون برندان او فنا
افقابی مخفی اندر دونه
عالم از وی مست کشیده شد
لازم آید بقتل آن الانیا
ز آنجا نوزدی که کشت آنجسته
عصمت داشت فهم چون بود
کر حد و جوان در پیش میرد
این حسد نذر کین که گشت
این حسد در فعل از کرکان کند
عاقبت رسوا شد این بکر
صورت خوکی بود در در شام
کشت اندر حشر محسوس پش
نبیت کس را در نجات او کی
چونکه زربش از من با نوزد
ساعتی یوسف خشی همچون
میرود و انانی و علم و حسد

همچو کوره عشق را سوزید
چون تراغم شادی از دود
بار دیوانه شد من ای طیب
داد هر حلقه فنونی دیگر است
انچنان دیوانگی کیست بند
این منزه تو شور خود را شور
چون که در شیش عوام پیش
دید این شاهان غایب
کسواره میرود شاه عظیم
افقابی خویش را زده نمود
چون قلم در دست غلامی بود
ایثار گفت قوم راه کم
چون بقول او سبک ملوک بود
ز خالص را در کر خط
یوسفان از کر اخوان چه
لاجرم زین کرک یعقوب طیم
نختم کرد این کرک و ز حلق
زانکه حشر حاسان رود کر
ز اینان را کند اندام
بیشتر آمد وجود افس
در وجود ما هزاران کرک
سیرتی کان در وجودت غایب
میرود از سینهها در سینهها
اسب مسکنت میشود در کاه

هر که از این کور باشد کور
رومنه جانت کل بوسن
بار سودا می شد من ای طیب
پس مرا هر دم جنونی دیگر است
که همه دیوانگان بنده
کاذب و شور و جنون نوزد
پلای شور خدا و ندان پاک
بند کردش بر ندان این
کاین کر که کورند و شایان بی
در کف مفلان چنین در شیم
واذک اندک روی خود را
لاجرم منصور بر داری بود
از سقه آنا طلسمی بایم
پس مرا در امن کی اند نمود
باشد از قلاب خاین
کر سید یوسف بر کان بند
دشت بر یوسف همیشه چشم
اده کانا و سبب استحق
بیجان بر صورت کرکان کند
خمر خواران را بود کند
بر حذر شو زین وجود ارا
صالح و ناصالح و خوب و ک
هم بران تصویر حشر است
از ره پنهان صلاح و کینا
خوش بازی میکند بر بهم

کودن
بیعت
چون که در شیش عوام پیش
دید این شاهان غایب
کسواره میرود شاه عظیم
افقابی خویش را زده نمود
چون قلم در دست غلامی بود
ایثار گفت قوم راه کم
چون بقول او سبک ملوک بود
ز خالص را در کر خط
یوسفان از کر اخوان چه
لاجرم زین کرک یعقوب طیم
نختم کرد این کرک و ز حلق
زانکه حشر حاسان رود کر
ز اینان را کند اندام
بیشتر آمد وجود افس
در وجود ما هزاران کرک
سیرتی کان در وجودت غایب
میرود از سینهها در سینهها
اسب مسکنت میشود در کاه
کودن
بیعت
چون که در شیش عوام پیش
دید این شاهان غایب
کسواره میرود شاه عظیم
افقابی خویش را زده نمود
چون قلم در دست غلامی بود
ایثار گفت قوم راه کم
چون بقول او سبک ملوک بود
ز خالص را در کر خط
یوسفان از کر اخوان چه
لاجرم زین کرک یعقوب طیم
نختم کرد این کرک و ز حلق
زانکه حشر حاسان رود کر
ز اینان را کند اندام
بیشتر آمد وجود افس
در وجود ما هزاران کرک
سیرتی کان در وجودت غایب
میرود از سینهها در سینهها
اسب مسکنت میشود در کاه

رفت در سگ را دومی می کشد هر زمان در سینه نوحی کند در وقت کن از زور سر خان جان چونکه ذوالنون سوسه زدن دوستان در قصه ذوالنون کاین که فاصه کند یا کشتی حاشا که از کمال جاها و اور عار عقل کند تن پرست ما زخم تختایم من چنان زنده شد کشته ز زخم دم کمان گفت روشن کای خجسته است جان او میزد بشت و بار کا و کشتن ست از شرط طبع این سخن را مطلق و بایان چون رسید آن تفرز کباب چون ای در پاشی غل و غل وا کیر از مایان کن این سخن را ز اندر میان نه باب ما محبت صادق و دلخیزیم چونکه ذوالنون این سخن بیان بر جمید و سگ پران کرد و دوستان بن کر نشان داد نی نشان دوستی شد سرخو نی که لقمان که بنده پاک بود خواجده شش میبائی در کار پیش	باشان شد یا شکاری احسن گاه دیو که ملک که دام بود ای کم از سگ از درون جان بند بر پادست بر سر زلف فهم کردن مریدان که ذوالنون کو در این دین قبله و ایست کا بر بیماری پوشیده او فاصله رفته است و دیو است چون قتل از کا و موسی ای قفا همچو مس از کیمیا شد ز سار تخم این آتش نشان کشته است باز داد جسد اسرار آسود از زخم دش جان منق رجوع کردن بجاکایت ذوالنون با هر مرد با کس بر روی کیا نید این چه بنات عقل است ما محبتیم با ما این کن ایک بحر علم و عقلی تجسس درو عالم دل بتو بسته ایم بر طریق امتحان مخلص نی جملگان که بخشد از بیم کرب دوستان ارج باشد همچو جان در بلا و محنت و آفت گشتی امتحان کردن خواجده لقمان با در زیر بهترش دیدی ز فرزندان پیش	در سگ صاحب خوشی زان را که عجب می کشد چونکه از دوشی ای آن در دوستان از هر طرف بنوا فهم کردن مریدان که ذوالنون دور دور از عقل چون دیو اور شتر عمارت خایند که به بندم افستی و سار کا ما زخم تختایم من چنان کشته بر جفت بکشت اسرار چونکه کشته کرد این جسم کمان و اما دید خوشی آن دیو را کا و نفس خویش از زور کشت حال ذوالنون با مریدان به پرسش آمدیم اینجا بیان چون شود عفا شکسته اعرا یا بر پوشش و غل مجور کرد رو کن در این پنهانی هما در میان خاز و قصه خان گفت او دیوانه کا ز زنی گفتا در پیش این بیان بج مغر و دوستی ادراحت ز خالص دل آتش خوش روز و شب در بندگی جا کباب بنده بود و از هر ازار او بود	رفته تا جو پاشی زخم گشته بود ما هم سینه پنهان است چونکه حامل میبوی پاری به پرسش خوشی زان نزد سوی زندان دوران باقی زد ما چون باشد سفسه فوای اور تنگ عاقلان و دیو بر سر کشتن بزرگ این همچو کشته شد و موسی کش شوم و نمود از زمره خوشخواه زنده کرد و در پستی اسرار و اما دید دام خدعه و دیو را ما شور و غل زنده پیش حال ذوالنون با مریدان به پرسش آمدیم اینجا بیان چون شود عفا شکسته اعرا یا بر پوشش و غل مجور کرد رو کن در این پنهانی هما در میان خاز و قصه خان گفت او دیوانه کا ز زنی گفتا در پیش این بیان بج مغر و دوستی ادراحت ز خالص دل آتش خوش روز و شب در بندگی جا کباب بنده بود و از هر ازار او بود
--	---	--	---

خوش
باشان
چون که از دوشی ای آن در
دوستان از هر طرف بنوا
فهم کردن مریدان که ذوالنون
دور دور از عقل چون دیو
اور شتر عمارت خایند
که به بندم افستی و سار کا
ما زخم تختایم من چنان
کشته بر جفت بکشت اسرار
چونکه کشته کرد این جسم کمان
و اما دید خوشی آن دیو را
کا و نفس خویش از زور کشت
حال ذوالنون با مریدان
به پرسش آمدیم اینجا بیان
چون شود عفا شکسته اعرا
یا بر پوشش و غل مجور کرد
رو کن در این پنهانی هما
در میان خاز و قصه خان
گفت او دیوانه کا ز زنی
گفتا در پیش این بیان
بج مغر و دوستی ادراحت
ز خالص دل آتش خوش
روز و شب در بندگی جا کباب
بنده بود و از هر ازار او بود

هم درین نحسی گردان این نظر زان همی گردانت حال بجا تا که خوفت زاید ز دات الهی یار ما کن تا نیایم در کلام جان ابراهیم باید تا بنزد چون خلیل از آسمان قصه شاه دامیران و جد دور ماند از جر جر کار کلام آن درختی را که تلخ و در بود کمان درخت را نهایت چشم آخرین بیت از بر حق از جسد جوشان کف می کشند چون شود فانی چو جاش بود در تماشای دل بد که هر آن پادشاهی بس عظیم و بزرگ سخن شاکر و کی با استاد چشم او میطر بنور انداخته پرده میخند و بر او با صد ن خود مرا استا بگیر این کل پس ال من کار کا که است آخر از وزن بسند فکر تو اونی خند و زدن و تشت در بدی با تو را خنده ضا زود بخند و هم نهار و هم بها صد هزاران بلبل و قمری نوا	در کسی که نخس کردت و نکر ضد بقصد سید لکمان و نکر لذت دات الهی بر جی ارجا یابده و سوز تا کویم نهم بیدار اندازد و در دوس و نکر بگذرد که لا احدث الا کلین	آن نظر که بنکر داین جزو تا که از عسری بنی خوقنا تا دور باشی که مرغ کشت در نه این خوابی آن فغان پایه پای برود و بر ماه و نکر اسمان بن غلط اندازند	تمت قصه حاسدن بر علام سلطان و حقیقت آن باغبان ملک با اقبال کی برابر دار و اندر مرتب شیخ کو میطر بنور انداخته آنخود آن بدخشان بوده تا علام خاص کردن رشت شاه از اسرارشان و نکر مکر میسازند قهر علیه مند از بر ذی شاه و حامی دوست با کلام استا و استاد جهان از دل سوراخ چون کنه کیم کوین استا و مر شاگرد نه از منت یاریت در جان کویش بهمان نم تیش زنه لیکت در رویت ناله کردم پس خدای را خدای شد جزا چون دل او در رضا آورد چون ندانی تو خراز از بنما چونکه برکت روح خود زود	ا در نحسی سوی سعدی نقیب کی ز سیری از یابی لطفنا عاجزا آمد و پریدن کیس کس چه داند مرزا مقصدا تا نماند هیچ حلقه بند جرم را ز کور مشهور باز بر علام خاص سلطان اب چون درختی را اندازد دور چون به بیستان حکم عا از نهایت درخت آگاه تلخ که هر شور بختان بوده سج او را از زمانه کینه تا سپنج بو بکر بای تن زده تا که شد را در قفای آخر این خبر زو دوست پیش او بکسان بود و نکر پرونده بند و پیش آن هم ای که از سکت نیست با وفا بی منت آبی نمیکه درون فی قلب اقلب باشد روز بر چه کوئی خند و کو نهم کاسه زن کوزه بخور یک افقابی دان که آید در حل چون بانی نه خنده و نکر می بینی چون خالی چشم
---	---	---	---	--

درین نحسی
سر اسرار و حقایق
درین سبک
اشاره به حدیث اشرفین
درست المؤمن فایض
بزرگوار که سبک و نکر
کلام از شاه با کرام
بخت را که با کرام
در قفای فکندن یعنی
بپوشش نمودن
لیکن خارق
در سبک و نکر
خدا
مکر و زبیب

ذوق توبه نعل بر میسخت
گشت ممکن امر صعب است
چون شکافد توبه از آبرو
بسنگلاخی مرعی شد باجو
مزد رحمت قسم هر مزدور
شرط شد برق و بجای توبه
کی نشیند آتش تندید و
کی بجوشد چشمها ز آب دل
کی درختی بر فشانند میوه
کی گل از کیسه بر آرد زین
گفت چه باشد ملک ملک است
من کریم من جسم کله
چون ندید او لبانش تپان
چون نخورد ارمی چه داند بگو
گود و دعه و نشانی بر ترا
یکت نشانی که ترا کیست
چون شود فردا انگوئی شمس
این نشان باشد که بجای است
این سخن را دارا نذر دل
که همی جوئی بیانی از آله
همچو دو کی گردن تباریک
سرفدی کردستی کشتی همچو
خوی عشا قست آمد و شما
از امیدان دلت سرور شد
که روز و روز و نشان پای بجای

راه تو به بر دل او بسته بود
 مس کند زور او و صلحی به مهر
 بهر کشتن خاک ساز و کوه
 خاک قابل بگذشت و
 که کنم تو به در ایام در
 واجب آید بر برق این
 تا نباشد خنده برق ای
 کی نقشه عیب بند و
 بر فشاندن کیر و تانم به
 که چو طالب فاخته گو کند
 کی شود چون سمان تانم
 که بهر ساعت دو صد جان
 و دیدرت خویش شد چو
 همچو دالان شمار داله
 که پیش آید تر فردا فلان
 یک نشان که دست بند
 که نیای تا سه روز صبا
 که سکو نشاست منصور
 این چه باشد صد نشانه
 و آنکه بیسوزی حور که در
 چون زکات یک زبان
 چند پیش تیغ رفتی به خود
 آنکه بودی آرزویش سال
 کان نشان و آن علامتها
 چون کسی کو کم کند که سال

[illegible]

شده
بدیث من طلب
شیاء و جدد و زود
بی هر که بخیر چیزی
و می گوشتش کند
می باید از آن

عقیم
ناراده بی برادر
راست با چو برادر
و در بعضی از اینها
باز به اینها بعضی
خوبتر و بعضی بدتر
است و بعضی را
باید از آن دور کرد

جبر است
دست است
فشار

بعضی کلام بود
لی پادلی در لغت
مستور نیست و
کرده اند

خواجہ خیرست این دو دوست
که گویم کین نشانم نوشت
گویش من مباحی که کرده ام
چون طلب کردی بجز این نظر
نوسیدی به پیش و قیامی
این نشان در حق او شک کردی
ماهی بیچاره در پیش آمد
این سخن ناقص ماند و بیقرار
میشا رم بر کسای باغ را
نخل کویان که سعد شمر
تا شود معلوم آثار قصا
و آنکه طالع زحل از پرشور
بس کن ای بیو و یاران آقا
آنچه بر دارد بدان مشغول شو
او که گفته است ما و ستور
لیکست بر کز مست تصویر خیال
شاه را گوید کسی جلا نیست
دید موسی یک شبانی را بر
ای خدای من فدایت جان من
جارات و درم ششایتم
و شکست بوسم بهالم پاکت
هم میر و نامهای روغین
ای خدای تو همه بر نامی من
گفت با آنکس که مارا آفرید
این چه راز است این حکم را

که شده اینجا که در کیست
چون نشان شد وقت نوشت
رو بجزای او آورده ام
جد خطا کند چنین آنچه
بجای گفت اینست او را
آن ذکر را کی نشان آید
این نشان ملک آیت الهی
دل ندارم بندهم معذور
میشا رم با شکست نفع
ماید اندر حصه اگر چه شمر
شمره مر هسل سعد شمر
هدیا طالع لازم آمد در
اشی ناید بیکبار و تبار
وز در گفت را با مغرول
اندرش و یزدان نور در
در نیاید و ات مار شمال
ساجات کردن نشان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام
گویمی گفت ای خدا و ای اله
جمله فرزندان جان من
شیریت آورم ای محترم
وقت خواب آید بروم جانت
خمر با جزای ساسی ازین
ای بیادت ای بی همیهای
این زمین چرخ از نو آمد
پند اندر دامن خود ش

گویش خیرست لیکت این خیر
بنگری در روی هر روی هوا
دولت پاینده با دای هوا
ما که بان آمد سوار می
او چه می بیند و او این چه
هر زمان که روی نشان آید
پیش شما که اندر این است
ذر بار کی تواند کس شمر
در شمار اندر نیاید لیکت
لیکست هم بعضی ازین بر دوا
طالع کس که باشد شمر
کر گویم از حل ستاره
از کواکب در سحر بیکبار
جنش اختر نیاید خیر عقیم
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
ذکر جهان جلال ناقص است
تو کجائی تا شوم من چاکرت
تو کجائی تا سرت شانه کنم
در ترا بیارنی آید به پیش
کر به منم خازات این بود
سازم دارم به پیش صبح
ازین خط بیو و بگفت این
گفت موسی ای جبره رسید
اگر کفر تو جهان را کند کرد

کس نشاید که بداند غیر من
گویدت منکر مرا دیوانه و
رحم کن بر عاشقان معذور
بس گرفت اندر کین بخت
او نداند کان نشان و کسیت
شخص را جانی بجای میسر
خاص است از او که او است
خاصه انکو عشق از روی
میشا رم هر شد می سخن
شرح باید کرد به نفع و ضرر
شاد کرد و در نشاط و سرور
ز شش سوز در این بیچاره
در می نه نور ماند فی نشان
بر دار و جز که آن لطف حیم
غیبت لایق مر مر تصویر
وصف شما نه از اینها خاص
این چه جستان مکر کا
چارقت دوزم کنم شایسته
چارقت را دوزم و بخیه نغم
من را غمخوار باشم به خوش
روغن شیرت پادم صبح
از من آوردن تو خوردن
گفت موسی با کسیت اعلا
خود مسلمان نشده کا و شد
کفر تو دیبای دین اندر کرد

چارق و پانا به لایق میراست
 آتش کرنا به است این وود
 دوستی بخرد چون دشمنی است
 شیر او شد که در نشو و نما
 اگر گفت آنی مرصت لقم
 بی ادب گفتن سخن با خاص حق
 قصد خون تو کند تا ممکن است
 دست و پا در حق آسایش
 هر چه جسم ابد و دست و صفت او
 گفت ای موسی و با تم دوستی
 وحی آمد موسی بنوی از خدا
 تو برای وصل کردن آمد
 هر کسی لیسری بنهاد ایم
 در حق او نور و در حق تو نا
 مابری از پاک و ناپاکی همه
 هند یا مرا اصطلاح هند
 طبرون است کریم قال
 زانکه دل جو هر بود گفتن حق
 آشی از عشق و جان بر فرو
 عاشقا زار نفس سوزید
 خون شهید از آداب اولیاست
 تو ز سرستان فلا و زمی مجو
 لعل را اگر محض نبود است
 بعد از آن در سر موسی حق
 چنانچو گشت و چند آمد بخود

افغانی را چنینها کی راوست
جان سیه کشته روان مرود
حق تعالی را چنین خدمت نمی
چارق و پودند که او محتاج پا
من شدم رنجور او تنهاست
دل بمبارد نسیمه دارد و در
کر چه خوشحوی و حلیم و مؤمن
در حق پاک حق آلاش نیست
هر چه مولود است او رینسوی
در پشمانی تو جانم سوختی
وحی آمدن از حق تعالی را
نی برای فصل کردن آمد
هر کسی از هلاقی آوده ایم
در حق او درد و در حق تو خا
از کرانجانی و چالاکی همه
سند یا ترا اصطلاح سند
ما در و زبنت کیم و حال نا
پس طفیل آید عرض جوهر
سر سیر فکر و عبادت را بود
برده ویران خراج و عشرت
این خط از صد ثواب است
جاء چاکرا از فراموشی رفو
وحی آمدن بموسی علیه السلام
را از بائی کان نمی آید
چند پدیدار از سوی

گر بلند می بین سخن تو خلق را
 که همی آتی که یزدان داد است
 با که میگوئی توانی با نعم و جلال
 در بر ای بنده است این گفتگو
 آنکه بی سماع ولی بیسر شده است
 که تو مردی باشی خدای فاطمه
 فاطمه مدح است در حق زنا
 که لم یلدکم یولد اورا لایق است
 زانکه از کون فساد هسته دین
 جاده را بدرید و آبی گرفت
 سب بموسی آنچه شایسته است
 تا ثوابی پامنه اندر فراق
 در حق او مدح و در حق تو ذم
 در حق او نیک و در حق تو بد
 من نکردم خلق تا سودی کنم
 من نکردم پاک را بشوینم
 با طر قلمم اگر خاشع بود
 چندان ازین الفاظ و ضماری و جفا
 موسی ادا آب و انان و کینه
 که خطا گوید و را خا طلی گو
 در درون کعبه رسم قلم است
 طاعت عشق از همه دنیا جدا
 ایام از بجز عذران شایسته
 بر دل موسی بنهار محبت
 بعد از آن که شرح گویم باری

انشی ای بسوز و خلق را
 راز و کسنا علی ترا چون باور است
 جسم و حاجت در صفات و احوال
 آنکه حق گفت اوین است و حق
 در حق آن بنده این هم پییده است
 که چه یکت جنبه در دوزخ
 مرور اکوئی بود در خم سنان
 والد و مولود را و خالق است
 حادث است و مبدئی خواهم
 سر نهادن در بیابان و رشت
 بنده مار از ما که در جی حبس
 بغض الاشبا و عندی الظلال
 در حق او شست و در حق تو کم
 در حق او خوب و در حق تو بد
 بلکه تا به بندگان و بی گنم
 پاک بهم ایشان شوند و در حق
 که چه گفت لفظ ناخاضع بود
 سوز خواهم سوز با آتش و شعله
 سوخته جان در و امان و کشته
 که شود و پر خون شهید را بشود
 چه غم در عواص را با حلیه
 عاشقان را اندیش و لب خند
 عشق و در ریای غم غنائ
 و دین و کائنات بهم پیوستند
 آنکه شرح این در ایامی است

تره
این دکنار بخوا
شعب
پایین
ارباب و متب
معنی کج
سوتان
چکان
کنیدی
خیز کردن
ناسوت لاجوت
عالم خلق عالم آت
خطا
برده
قال الله لا اله الا هو
ملک است کائنات
دباب
رفتن
اشهره بایست
در نقد و سوغه غنیمت
بیم بخر الله بایست
یعول الکافرین
یعنی روزی می بایست
سب کرده و عجب
دو کافر میگوید
بایست بود و بر
بود

کر بودیم عقلمار را برکت
لا جرم که تا به کردم من را
بر نشان پای آن سرکشیده
یکت قدم چون رخ زبالا
گاه برخاک نوشته حال خود
عاقبت دریافت و رایت
کفر تو دینت و دینت تو جان
گفت ای موسی از آن کشته ام
تا زبانه بر روی ستم بکشت
حال من اکنون بر دهن گفتن
دم که مردمانی اندر نامی
خند تو نسبت بدن که بستر است
این قبول ذکر تو از رحمت است
خون پلید است و باقی میرد
در سجودت کاش رو کردی
این بین از علم حق دارد اثر
پس چو کافر دید که در وادو
گفت و پس رفتم من را بر
چون سفر کردم مرار و مروت
روی و پس گردن من بر
چون که گردانید سر سوی زمین
در گونهای سرت سوی زمین
گفت موسی ای کریم کار ساز
کز چه مقصود است نفسی سا
ما به خوانا به وزر و ابرار

در تو نیم بس قلبا بشکند
گر تو خواهی از درون خود بخوا
کر و از پره بیابان برشت
یکت قدم چون پل رفتی بر
بسپو زمانی که بر علی برزید
گفت مرده و که دستوری
ایمنی و ز تو جهانی در آن
من اکنون از خون دل اغشته ام
گفتی کرد و ز کردون برکت
آنچه میگویم نه احوال من است
در خور نیستی در خور
لیک آن نسبت حق ستم
چون نماز ستم خاصه
این پلیدی جمل قائم بود
معنی سجان بی دایمی
تا بجا است بر دو کله و ادا
کتر و سیاه تر از خاک بود
حسرت بایستی گشت بر
زین سفر کردن ره در و دم
روی در هر گوش صدق
در کمی و خشکی نقص

سوال موسی از حق تعالی در ستر علی طالمان
ایک یکدم ذکر تو عید را
و اندران تخم فساد انداختن
جوش دادن از برای پا

در کوچه شرجای محشر
چونکه موسی این عذاب را شنید
کام پایی مردم شوریده
گاه چون موجی را از آن علم
گاه حیران ایستاد که دانا
هیچ آدابی و ترقیبی محو
ای معاف یفعل الله بک
من زنده رفته می بگذشتم
محرم ناسوت لاجوت
نقش می می که در آینه است
بان و مان که حکوتی در سپاس
چند کوفی چون غطاب بر دشت
در نماز و بیالوده است
کان بغیر آب لطف کرد
کامی سجود چون وجود نما
تا پوشد او پلیدیهای
از جو و اوکل و میوه
کاش از خاک سفر نمیزی
زان همیشگی سوختی خاکست
بر کبار کش بود میل علا
میل روح چون بی بالو

نقش گرفت و دیدم اندر آب کل
آتش ظلم و فساد افروختن
من یقین دانم که چنین است

تا قیامت باشد آن سر محشر
در بیابان دلی چو پان دی
هم ز کام دیگران پیدا بود
گاه چون ماهی روان بر سر
گاه غلطان سبک کوی از بوی
هر چه میخواهد دل شکست
همی با روزی از برکت
صد هزاران ساله زانوسم
افزون بر دست و بازو
نقش نشان نقش بر آب
همچو نافر جام آنچو پان
که نبود است آنچه می بیند
ذکر تو الوده تشبیه و چون
کم نکرد و از درون مرد کا
مربدی را تو کوفی و چرا
در عرض بر وید از عجبها
جز فساد و جمل با کینه
همچو خاکی دانه میچسب
در سفر سودی نه بیند
در مزیت است حیات و در
در نماز و محبت انجا بود
افلی حق لا احب الا ان
چون ملائکت همراهی کرد
مسجد و سجده کنان را سوخت
لیک مقصودم عیان در

کان عودی بد تو گشت زنده عود و سوز کان عود و سوز زنده ز آنکه از عاقل جانی گردد گفت پیغمبر عادت از خود عاقلی بر سب می آید و آشوب از آید و می شناسد خفته از خواب کران چرخ بر دوار زخم آید و بوس سبب چندان مهر و در خود که نور از صلیب با جانی بی خیانت بی کنی پیش کش هر زمان می گفت او نفرین ز برادر خود و از دست تو سهم آن مار سیه رشت رفت ای مبارک ساعی که دیدم تو را جوین مثال مادر ز پی سود و زیان می جوید ای خداوند و شهنشاه و بس ثبات کفتمی از پیش شد سرم کالیو عقل از سر گفت که من کفتمی دمی از مصطفی گوید اگر گویم بر نی دیش تا آب ماند و رسا اندرونی حیل مانع از تا محال از دست من جانی شود	از چنان ز غطر و بر جان کشند بادی حمایه بر در صسل نور از وفای جاپلان آن بود بهر از صبری که از جابل رسد از چنان بدین امیری خفته که مار و در دهنش رفت و تا زمانه دارا فرست یکبار ترک باد تو سب ز که پیران تا بر یکدخت کرده شش از بیرون می قفا شیخ زن یکبار کی خودم بر نمکان جابر نازدین تم او شش میزد و نازدین جبر مار با آن خورده هر دو چون بدیدان در دوا از تو مرد و بودم جان تو بخشم من که پیران از تو مانند لیکت تا گشت ز تو باد من بختم چهل می گفت آن کر در لیکت ز من می گفتی خامدین مرا که معش کشته ز هر که تو آب کشی از پا شرح اندیشم که در جان نی شش اوقات صوم پس کسم تا گفته آن بر مخ پر کشد را بالی	تو از آن عودی که گشت کم شود ای ز تو مرا سها سها صفا عاقل از معرفت را دیدم دوستی با مردم دانا کوست چونکه از عقلش فرادان بود بیجا با ترک دتوسی کران سبب پوشیده سی بدخته با یک میزد و کای سیر آخر چرا شوم ساعت که شدم بر تو میچکد چون از دماغم باغن زخم و دوسس سوار همچو باد چون بدیدار خود و بر آن گفت تو خود جبریل هستی ای خشت آنکه بینه روی خر که بر دوا ز خدا و دنا ز خرم ای روان پاک می شود تو را شده ز انجالی که دانی لیکت خاش که ده می افش عقل کن ای خوب و می خوب که تو را من کفتمی او صفا ز هر کای پر دلاان بر هم دور همچو موشی نیش کر به لا شود همچو بکر با بی تن زخم چون بداند فوق از پریم	تو از آن روحی که سیر غم شود ای جانی تو که ترا زود جابل از معرفت را دیدم دشمن دانا به از نادان دوست در دمان خفته میرفت چند دتوسی قوی خفته چونکه از خون کوفت گفت ازین خوی بدید قصه کن که دی چکر دم ترا ای خشت آنکه گشت روی تو ای خدا آخر مکار فاش تو کن مید وید و باز می رفت سجده آوردان نکو کرد یا خدای که ولی نعمتی یا در افتد ناکسان در کوی صاحبش می زنی که هستی چند کفتم را و بهیود کفتم بیوده کی هستی خاشانه بر سرم می کوفتی ای کفتم از خون اند ترس از جانت بر او می نی روزه فی غم کار خور همچو پیشی شکر ز جانی دست چون دوا و دوزخ دست را دست خود می
---	---	--	---

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است
و در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است
و در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است
و در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است

کلیه
ان که در این کتاب
درج شده است
و در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است
و در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است
و در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است

پس برادست درازا بدین همین صفت هم بهر صفت عظمیاست گر ترا من گفتی این حساب را می شنیدم فحش و خیر را هر زمان میگویم از درد و درد از خدا یا بی جزای سیر دشمنی عاقلان نشان بود از دانی خرس را در می کشید شیر مردانند در عالم مرد استواری خالهای جبار این چه یاری میکنی یکبار هر کجا دردی دور آنجا رود تا سفا هم برسم ای خطا رحمت اندر رحمت آید بنده و سواس بیرون کن تو و فتح کن از مغز و از دمی نگاه و دردی مردی کن عین من غل تجل از دست و کردن زاری و گریه قوی سراید طفل حاجات شمار آفرید با یوسی باد و شیر فشان بر ترس و نومیدیت و آنرا هر زمانی که ترا حرص آورد هر سبب بالا ترا آزار فوقی آنجا است از روی	بر کشته ز آسمان بفتن بضعیفان شرح قدت کی آدم از تو جان تو گشتی جبار رتب تیر زیر لب پیوایم اگر قوی هستم از علم قوت شکر و مژدهای میر زهر این بهتاج جان بود حکایت آمد و آبله که معسر بود در خلق حرس ان زمان کاغذان مظلومان آن طیبیان مرضهای بنا کوید از هر غم و بیچارگی هر کجا فقری نو آنجا رود تشنه باش الله علم بالقبول بر یکی رحمت فروماید تا بگوشت آید آن بکت خود تا که ریخ الله در آید در شام تا بردن آید صد گون بخت نود و یک از رخ کن رحمت کلی نویسد و آید آب لایب و شود شیرش در غم مایند کیست عت تو میکنند گوشش تا فقر باکت کردی آن که او در دم سخت و این فاتی آید جای دور از صدر باشد	دست من بنمود بر کردن خود بدانی چون براری جبار مر ترا قوت خوردن بد از لب گفتن برادست سجده با میکروان رسد شکر حق گوید ترا ای شوا دوستی اهلان رخ و شکا باکت مظلومان بر چه چاره محض مهر و داری در رحمت مهر با نی شد شکار شیر آب که جو تشنگی آورید آب رحمت بادت رسد خرج را در زیر بار می بجا پاک کن چشم از رموی هر چه مگذر از لب صفرا کنده تن از پای جان کن هر نمی نالی کعبه لطف دایه و مادر بهانه چو بود گفتا دعوا الله بیزاری فی السماء رزقکم بشنیده هر زمانی که ترا بالا کشد این بلند می بیند از روی آن غلانی خود آن گشت سخت و این فاتی آید در عمل به کام فوقی لایق	مقر یا بر خوان که نشن ختم شد و الله علم بالقبول نی در و دیوی قی کردن بد ترک تو کردن برام مقدور کای حادث وی بر القاب آن لب و چانه زارم دان ایحکایت بشو از بر شوا شیر مردی رفت و در آید آن طرف چو رحمت خن شد همچو حق بی علت دلی رسد در جهان دار و بنجوید غیر تا بشو است از بالا رسد و آنکه ان خود خمر رحمت بشو از فوق فلک تا بکت رسد آب بینی باغ و سر تا غیب آبیا بی از جهان لکم تا کند جولان پای من عرصه کن چارگی در چاره تا که کی آن لعل کرمان شود تا بگوشت شیرای مهر از برین پستی چه چو جسد آن ندائی دان که از بالا رسد این بلند است بی عت گر چه در صورت بهلول در عمل به کام فوقی لایق
---	---	---	---

و دست من بنمود بر کردن
خود بدانی چون براری جبار
مر ترا قوت خوردن بد
از لب گفتن برادست
سجده با میکروان رسد
شکر حق گوید ترا ای شوا
دوستی اهلان رخ و شکا
باکت مظلومان بر چه چاره
محض مهر و داری در رحمت
مهر با نی شد شکار شیر
آب که جو تشنگی آورید
آب رحمت بادت رسد
خرج را در زیر بار می بجا
پاک کن چشم از رموی
هر چه مگذر از لب صفرا
کنده تن از پای جان کن
هر نمی نالی کعبه لطف
دایه و مادر بهانه چو بود
گفتا دعوا الله بیزاری
فی السماء رزقکم بشنیده
هر زمانی که ترا بالا کشد
این بلند می بیند از روی
آن غلانی خود آن گشت
سخت و این فاتی آید
در عمل به کام فوقی لایق

این
آیه در سوره
آل عمران واقع است
و مکرر در کتب معتبره
تفسیر الکریمین
پیروان مکرر کنند
جرامی مکرر بیان در
خدا و علم
است
بکر یا آ

در کتب معتبره
تفسیر الکریمین
پیروان مکرر کنند
جرامی مکرر بیان در
خدا و علم
است
بکر یا آ

وان شمر از روی مقصودی
کمان شمر کا مدندان و شمشیر
چونکه مقصود از شمر آمد شمر
خوس چون فریاد کرد از آزار
از دمار او بدین حلیت پیوست
ماکران بسیار لیکن با این
هر چه در پستی است آید اعلایا
چشم را در روشنی خوی کن
عاقبت منی که صیقلی بدست
سایری و از آن بهر چه بود
لاجرم موسی و کربا بری نمود
سرخو ای که در نوهای است
فکر تو نفس است فکر است
در سخا ای خدمت ارباب صفا
زار تی میکن چو زور نیست
ای خدا آن شکل را مکن
آن کی گوری بکشت الا ما
از عجب مردمان گفتند لیک
گفتند شست آواز من با خوش
زشت آواز من بهر جا که رود
کرد و نگو چون بگفت این آزار
و آنکه آواز دلش بهم بدود
چونکه آوازش خوش و معجم
از شمع بر زشت آواز آمد
و آنکه با یوسف تو که گریه کرد

ز این نیکست زین و شمشیر
در صفت از نیک و این شمشیر
پس شمر اول بود آخر شجر
شیر مردی و آواز چکش با
با که آن خوس از هلاکت بین
در پستی و اشد خیر الما کین
چشم را موسی بلندی نه بلا
که نه خفاشی نظر است موسی
مثل آن نبود که کباری
اوز موسی از کبر کشید
تا که آن از پستی و جانش بود
در بنا و طلب صاحب ای با
نقد تو قلبت نقد است کا
همچو خوس در دمان آرد
چون گوری سرکش از راه
گفتن با بنیای سیل کین
من دو کوری از مرام آید با
این دو کوری ایسان کن
زشت آوازی و گوری شد
باید خشم و غم و لیکن میشود
لطف آواز دلش آواز را
آن سه کوری شمشیر بود
ز دل نیکین و لا چو شمشیر
کو ز خون خلق چوین سکت بود
یا ز خون بیکایا می خورد

سنگ و آهن اول و پایان شمشیر
در زمان شمشیر از شمشیر
سوی خوس را زو با کردیم
حلیت و مروی بهم دادند
از دمار است قوت حلیت
حلیت خود را چو دیدی از رو
روشی بگشاد نظر اندر علا
عاقبت منی نشان تو پر
زان یکی زنی چنان مغرور
اوز موسی آن بهر آموست
ای سبانش که اندر سرود
گرچه شاهی خوش خلق بود
او توئی خود را بچو در او می
بو که استادی با نذر ترا
تو که از خوس نمایی ز درو
کین دوباره چشم آید با
زانکه کت کوریت می بینم با
با کت ز شمشیر بایه غم میشود
بر دو کوری رحم را دو کشید
زشتی آواز که شد زین کله
لیک و همان کی علت و
ناله کافر چو شمشیر شمشیر
چونکه ناله خوس حشمتش بود
تو که کن و زورده شمشیر کن

لیک این بهر دو شمشیر
در بهر از شمشیر او فایده است
زانکه طولی دارد و شمار مجا
از دمار او بدین قوت
لیک فوق حلیت و حلیت
کر که آید موسی آغاز و
کر چه اول حشمت کی از بلا
شوت حالی حقیقت کور
کر که نگر از ستان و دان
وز معلم چشم را بر دو
تا شود سرور بدان خود بر دو
کر چه شندی جز نبات او
کو که کو فاخته سان موسی
وز خطر بیرون کشاند ترا
خرین ست از در و چون
ناله اش را تو خوش و حرم
چون دو کوری از مرام ای
آنکه گوری کدامان و نا
مهر خلق از با کت گم میشود
پنچین با کج را کجا کشید
خلق شهادی حشمت کله
بو که دوشی بر سر شمشیر
زان نمیکرد حاجت یار
ناله تو بود این با خوش بود
در جراح است کینه شمشیر

باز کرد از کرکی ای رو با هر
خرس هم از اردو با چوکی
انسان سر و پا و از خشکی
قصه و گفت و حدیث از
گفت و دانسته از خودی گفت
بی بی با من بران انجمن
من کم از خرمی نباشم گفت
این دلم هرگز نریزد از کف
این گفت و گوشت در رفت
گفت و در من تو بخوار میباش
گفت و خسته مرا بگذرد
در خیال افتاد و مرد از جدا
یا کرده است با یاران بر
خود نیامد هیچ از خست
بدگان و ابله و اهل بود
خرس را بگریه بر صاحب کمال
گفت موسی با یکی اهل خیال
صد کانت بود در غیرم
از خیال دو سه تنگ است
ز اسنان چل سال کاسه خوان
شد عصا مار و گفتم شد آفتاب
با کنت زد که سال از جدا دوی
چون بودی بدگان در حق
سارنی خود که باشد ایمان
کا و میشاید خدائی را با

نمونه حکایت خرس آن ابله که بان
وان گرم نان مرد و دانه
خرس حارس گشت از دلش
گفت بر خرمی من دل بهما
ورنه خرمی چه گری اینجور
خرس را گزین مل تو جنس ما
ترک او کن تا منست با هم چرخ
نور خست این دعوی و دلا
بدگمانی مرد و راستیست
بوالفضلا معرفت که تریش
گفت آخر یار از منقا شد
شکین شد و بگریه
که برساند مرا زین چنین
یک کمان نیک انداخته
وز شقاوت او مطلع چل بود
رو سید حاصل به فاسد خیا
گفتن موسی کو ساله پرست را که این چال اندیشی تو از کجا
با چنین بران این خلق کریم
طعن بر پیغمبری ام میزد
وزو عایم جوی از نسکی دوی
آفتاب از عکس نور میزد
سجد کردی که خدای من تو
چون نمادی سر چنان داشت
که خدائی بر ترا شد در جهان
در سولی ام تو چون کردی

چون سکت صاحب کعبه
آن یکی بگشت و گفت حال
دوستی را ابله تر از خودی
گفت محمد ابلهان عشو ده
گفت رود و کار خود کن ای دوست
بر نودل میل زوم زانیده
موسم میطر بنور آید شد
دست او بگرفت و دست دوستی
باز گفت من عدوی تو نیم
تا بخشی در پناه مقبلی
کاین مکر قصد من اندوخت
یا حسد دارد ز مهر یا من
ظن نیکش چلکی بر خرس بود
بد رکت و خودی و بخت
عاقبتی را از خرمی هست نیا
عهد بزاران حجره دیدی
کر و زور یا بر آوردم عیان
چوب شد و دست من از
این و صد چنین چنین گریه
وان تو بهماست ایلا
چون خیالت انداز تو زور او
در خدائی کا و چون بگشت
پیش کا دی سجد کردی ای

انصرت از حق می طلب
شد لازم از پی آن برود با
ای برادر مرا این چنین گشت
او هر حسد که دال را بدست
این خودی من از خرمی بر
گفت کارم این بدو رفت
با چنین خرمی مرد و
ان و ان بگریه زین شکوه
گفت رفتم چون نه یار شد
لطف با سکر بیالی در بیم
در چار و دوستی ساجد
یا طمع داری که لایق توئی
کا چنین جد میگرد و کار
او کمر خرمی با هم جنس بود
کمره و غرور و کور و خوار و زور
خرس را دانست با ل مهر و دلا
کاسی با نیش از شقا و شقا
صد خیالت میفرود و شک
تا رسید از سر فرعونان
آب خون شد بر عدوی
از تو ای سران تو هم گم کرد
زیر کی بار دست خواب برد
وز فساد حسد است کبر او
وز بهمه همکا لها حال شد
گشت عقلت صبر سار

حالت
پس بان
منقاد
مطلع و نوران بود
توئی
کناس کبیت
فغان
نوار شده

کلمه است که در کتاب
نعمت و کرامت پر خیر
کویند

چون که در کتاب
نعمت و کرامت پر خیر
کویند

چون که در کتاب
نعمت و کرامت پر خیر
کویند

چشم در دیدی ز نور و اوج
کا در زین بکشت که در چرخ
با طلا را چه باید با طلی
کرکت بر یوسف کجا عشق آورد
چون محمد را ابو بکر بخو
چون نبی و جمل اصحاب
و انکه او جلیل باز در پس
آن سلمان ترکش آن ابله کرد
گفت چون از جد و پند و نصیحت
چون دوایت میفراید و در پس
تو هر صبی بر شا و مهر
این ریشیان یار دین کردند
زین سبب تو از ضرر فریدی
مر و حم میگردیم در وقتیک
یا دانا اس محادن بین با
احمد اینجا دار مال سود
کر دوسه ابله ترا منکر شود
گفت از اقرار عالم فارغم
نعمت خاشاکان باشد و لیل
کر شود قلابی خریدار محاک
فارقم فاروقیم غریب و ا
من چو میزان خدایم در جهان
من نه کا و م تا که کو سالام
گفت جالینوس بهایم خود
پس بد گفت آن کی کا یند

ایست جمل داف و عین صلا
کا حقا را اینهمه غنیمت گفت
حاطلا را چه خوش اید عا
جز کر از کر تا او را خورد
دید صدقش گفت با صدا
دید صدقش القهر با و کرد
چند بنودیم و او را از اندید
در دل او پیش میراید چای
قصه با طالب کو بر خوان
تا بیا موزند علم از سر دور
بر عرب اینها سر زو بر
رو بگردانیدی و تنگ ای
این نصیحت میگردم ز چشم
معدنی باشد فروزان صد مهر
سینه باید پر عشق و در دود
تلخ کی کردی چه هستی کا قند
انکه حق باشد کواه او را غم
که منم خورشید تابان جلیل
در محلی اش در اید نقص و شک
تا که کا ه از من نمی باید کذا
و انما یم هر سبک از کران
من نه خاتم کا سهری از جرد

شبه بران عقل و کیش که ترا
زان عجز و دیده از من بسی
زانکه هر جنسی را چسبند
چون زگرگی دارد محرم شود
چون ابو بکر از محمد بر بود
در دمنده کی کش بام افلاک
ایند دل صاف باید تا دراد
پس ره پند و نصیحت بسته
چونکه اعمی طالب حق او است
احمد دیدی که قومی از ملک
بگذرد این صفت از بهر و پند
کا ندین فرصت که افتد بهشت
احمد از خود این یک نصیر
معدن لعل و عقیق کشتش
اعمی روشندل آمد و رو شد
کر دوسه حق ترا نعمت نهد
کر خفاشی را ز خورشیدی خور
کر کلانی را جمل راغب شود
در دشب خواند ز روز این یاد
ار در اید اکسم من اسبوس
کا در داد اند خد اکو سالام
او کمان دارد که بر من جود کرد
تلق دیوانه با جالینوس و هم
این رواحه پند از بهر چرخ

چون ترکان جمل اکشن سیر
لیکت حق را کی پذیرد خیر
کا و سوی شیر زکی رو پند
چون سکت کف از بنی آدم
گفت بدالین و چه کا ب
ز و نهان کردیم حق نهان
و اشاسی صورت ارشاد کرد
زیر لب لاهول کو بان ره
امر اعرض عنتم سو شده
هر فقر او را نشاید چشت
مشع کشت کشتی خیر که گشت
زانکه اناس علی بن ملک
تو زیارانی و وقت ز فرا
بهر از صد قیصر است و صد
بهر است از صد هزاران
پند او را ده که حق او است
حق برای تو کو اهی مید
ان دلیل آمد که او نشید
اندلیل نا کلابی می نود
شب نیم روزم که تا به در جهان
تا نایم کاین نقوش آن
خر خریداری و در خور کاله
بلکه از آئینه من رفوت کرد
مر مرا تا آن فلان دارد
گفت در من کردید دیوانه

شماره بیست و نهم
روایت نقل شده که حضرت رسالت با بعضی از اصحاب
فرستاد که سیصد و نود و نه نفر را با خود بردند
ایست با نایب سخن در میان در دو سخن از حضرت را طبع کرد
حضرت دل شد و شمع
الحال کشت این آیه مال شد
که روی در جسم کشید و خرا
منو و قتی که نایب او را
فرمود با نایب سخن در میان
در حدیث است که اناس
علی دین کو کم یعنی مردم
روشن باشند از خودند
در حدیث است که اناس
علی دین کو کم یعنی مردم
روشن باشند از خودند

معاذ الله
در حدیث است که اناس
علی دین کو کم یعنی مردم
روشن باشند از خودند

ساعتی در روی من خوش بگذشت گر ندیدی جنس خود را که کی پرو مرغی بجز جنس خود انگیختی گفت دیدم در بهشت چون شدم نزدیک من چون آن کی خورشید عقیقین بود آن کی پزاین شده در لایق آن کی خلق زاکر امش خل بلبل از اجای میسر بهمن گر گریزانی ز کشتن بیجان در بیامیزی تو با من ای دوست کردا میسر و من آن زهرنا یکت که ز دیشان به آفرین یکت نشان دیگر آنکه آن هم سجود هر ملک میزان او این سخن پایان ندارد اگر شخص خفت و خرس سر برین خشمگین شد با کس خرس بخت بر گرفت آن آسایش بخت فدا بجز هر خرس آید بخت که خرد سو کند هم با در کس نفس او میرست و عقل او را ز آنکه نفس شته تر کرد و از آن بر سرش که بد خشم آن بیدار هر که او کو پیش از درو	چشم زو استی بر روی کی بغیر جنس خود را بر روی سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر هم جنس بود در بیابان اع را با کله کی خود دیدم هر دو ان بودند وین کی گرمی بر سر کین تند وین کی در کا بان چون کاه وین در کرا نیسوانی مر جمل را در چمن خوشرو بهست آن لغت کمال کشتان ایحسان آید که از کان منی موش و دریا باشد واهی و نا درین آن بدت کجا خواهد رسید نهندش سر که منم شاه وین هم محمودان عدد و زبان او نمته قصه آن سر و سر و بر و فای خرس در سیر آمد کس زو با پس بر گرفت از کو پستی بخت بر کس تا آن کس وین خرد کین او در است و مهر او بخت بشکند سو کند مرد و کس سخن صد هزاران مصحفش خود خرد که کنی بندش بر بنجیر کردن میرند بر روی و سو کند در دیگر و گفت سو کندش خرد	گر جنسیت بی درین ارد چون رو کس بر بزم بخت در عجب ماندیم بخت حاشا خاصه شهبازی که او عربی بود آن کی یوسف رخ عیسی آن کی سلطان عالی قوت آن کی سرور شده ز این باز بان معنوی کل چهل خیرت من بر سر دور و بار کردا میسر و نقصان من حق بر چون ز پلیدی پاک و نا یکت نشان آدم آن بود و نا پس اگر ایس هم بنا جده هم کواه دوست اقرار ملک چند بارشش اندر روی جوان عزت آورد و کس او بیدار سکنت روی خفته خورشید کرد عبد دوست و ویران و چون که بی سو کند نقش بد و چون که بی سو کند پیمان بشکند چون پسری بند بر خاکند نوزاد و با بال و هوشت و آنکه دانند عید با کرمی	کی رخ آوردی من آنز دست در میانان بهشت قد شکت صحبت با جنس کو رست و آچه قدر مشتکت با هم نشان با یکی جندی که او فرس بود وین اگر گرمی و یا خراج وین کی در کفنی در نقش وین در در خاک خاکی نشان این پس کو بد که ای کینه میرند کجا بخت ازین در دور ز آنکه پندار مذکوران من چون سرور بین پلیدی را که ملاکت سرشتش از او نبود آدم او غیری بود هم کواه دوست کفران آچه کرد آن خرس آن آن کس پس با ز می آید و نا بر رخ خفته که جانی وین مثل جمله عالم فاش کرد گفت وقت و فای او و میفت از کمر سو کندش که خرد سو کند با و بخت حاکم آنرا بر در و بیرون حفظو ایما نمک با او گو تن کند چون تار و کر و نا
---	--	--	---

آن مرغی که
در چشمش زان سرور
آزاد خانه
ایحسان که قدر مشتکت با هم نشان
چون در بهشت و حیوان که قدر مشتکت
میان انسان و جنس و بیجان
و نفس علی جان

چین
سر کین دیول

آجود
انکار کردن

آن مرغی که
در چشمش زان سرور
آزاد خانه
ایحسان که قدر مشتکت با هم نشان
چون در بهشت و حیوان که قدر مشتکت
میان انسان و جنس و بیجان
و نفس علی جان
آن مرغی که
در چشمش زان سرور
آزاد خانه
ایحسان که قدر مشتکت با هم نشان
چون در بهشت و حیوان که قدر مشتکت
میان انسان و جنس و بیجان
و نفس علی جان

ارضا به خواجه بسیار شد	رفتن رسول خدا صلعم بعبادت صحابی بنحور فایده آن	و اندران بهاری و چون تابش
مصطفی آمد عبادت سوس	چون هر لطف کرم به حوی	فایده آن باز با تو عاید است
فایده آن که آن شخص غلیل	بو که قطعی باشد و شایسته	که نمیدانی تو بهیرم را زود
چون که گنجی هست در عالم مرگ	بیج ویرا زادن خالی رنج	چون نشان با بی تجدید کن
چون ترا آن چشم باطن بین	کج می پندارد هر وجود	شما باشد فارس اسپه بود
پس صله یاران ده لازم نما	بر که باشد کرم پیاده و روا	که با حسان پس صد کشته شد
در نکر دو دست کینش کم شود	ز آنکه جهان کینه را مریم شود	از درازی حایقم ای نیک
حاصل این که یار جمع باشد	به چوبست کار جریاری ترا	رهنما ز بهنگدشت و شای
آید از حق سوس سوس این	و حی کردن بهیسی حق تعالی که چرا بجای دست من نیاید	کای طلوع ماه دیده تو
مشتی کردم ز نور ایزد	من ختم بنحور شتم مادی	این چه نسبت این کن با
باز فرمودش که در بنحوریم	چون پرسی دی تو از روی کم	عقل کم شد این که راکب
گفت آری بنده خاص کن	گشت بنحور او منم نیکوین	هست بنحوریش بنحوریش
هر که خواهد بنشیند خند	او نشیند در حضور اولیا	تو ملاکی ز آنکه جزوی کلی
هر که او را ز کریان و ابد	بی کنش باید سرش را و ابد	که شیطان باشد این نیکوین
باغبانی چون نظر در باغ کرد	جد کردن باغبان صوفی و فقیه و حلوی را از	دید چون وزان باغ خود
یک فقیه و یک شریف بود	هر یکی شوخی فتنه کنی	لیک جمعه جماعت نشست
بر نیایم بکنت نه با سه نفر	پس برشان تخت آید	چون که شد تنها سالیس کیم
حیل کرد و در صوفی را بر	تا کند یارانش با او تبار	یک کلیم آور برای این رفا
رفت صوفی گفت خلعت بیا	تو فقیهی دین شریف بیا	با سپردنش تو می پریم
دین و کز شهادت و سلطان ما	سید است از خاندان مصطفی	تا بود با چون شاهان عالم
چون بیاید مرد در پهنه	هفته بر باغ و باغ من قند	ای شاه بوده مرا چون چشم را
وسوسه کرد و در پهنه	آه کز یاران می باید شکفت	خشم شد اندر پیش با چوب
گفت ای ملک صوفی کوا	اندر اید باغ مردم تیر تر	از کد این شیخ و پیرت این
گفت صوفی را چو تنها باشد	نیم کشتش کرد و سرش کشت	ای رفیقان پس خود را بید
مرد را غبار دهند آن	نیم غبار تر زین قلبان	و بخین ضربت جزای هر

عاید
بر کرده
عمود
غبار کنند

تسلط
پوستگی

عصبیت
عقاب

پیرست
وجب

یونی

چنانکه در بعضی حواشی
مستور است لاف زن
برزه که در بعضی منسوب
نوشته اند که کثره تقریر
در بعضی نسخ هر یکی شوی
بهی لا یوفی نوشته

ای که در حواشی
نوشته اند که کثره تقریر
در بعضی نسخ هر یکی شوی
بهی لا یوفی نوشته
پند کردن
بعضی منکر شدن است